

## برخی از مقالات هدایت سلطانزاده

### در باره انقلاب بهمن ۵۷ و جمهوری اسلامی

- \*- فروری شتابان دستگاه سلطنت و به قدرت رسیدن خلاف زمان فرقه روحانیت ص ۲
- \*- خمینی و ایدئولوژی انقلاب بهمن ص ۷
- \*- تاملی بر شعارهای دوره انقلاب: استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی! ص ۱۳
- \*- انقلاب و ضدانقلاب در انقلاب بهمن: چرا انقلاب بهمن یک انقلاب ارتجاعی بود؟ ص ۱۷
- \*- جمهوری اسلامی و مخالفین آن ص ۲۶
- \*- چگونه اقلیت حاکمی حکومت می‌کند؟ - چرا جمهوری اسلامی بر سر قدرت مانده است؟ ص ۳۰
- \*- مردان عصر تاریکی و بار مسئولیت فردی ص ۳۸
- \*- کاپو\* و ترس و نکبت رانش اسلامی ص ۴۱
- \*- ریشه‌های فنودالی در جمهوری اسلامی و ادعای مدرنیستی آن در اندیشه اصلاح‌طلبان ص ۴۸
- \*- اصلاحات و ظرفیت‌های تغییر در یک نظام توتالیتر ص ۵۲
- \*- انتخابات در جمهوری اسلامی: چقدر انتخابی و چقدر مشروع است؟ ص ۵۸
- \*- انتخابات انتصابی در جمهوری اسلامی: چرا بدین‌گونه بود و چه نتایجی می‌توان گرفت؟ ص ۶۲
- \*- اکبر گنجی و توجیه کشتارهای دهه ۶۰ ص ۶۵
- \*- جعبه جادوی انتخابات در حکومت اسلامی ایران ص ۶۹

## فروریزی شتابان دستگاه سلطنت و به قدرت رسیدن خلاف زمان فرقه روحانیت

۱- در مهر ماه ۱۳۵۰، در طی جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی که سران ۶۹ کشور در آن شرکت داشتند، «شاه شاهان»، این «خدایگان» بیدار تاریخ که خطابه خواب در گوش کوروش خفته در قبر را می‌خواند، چنین می‌نمود که قدرتی بی‌تزلزل، سکاندار سلطنتی بی‌زوال است. بزرگترین ارتش منطقه هراس در دل همسایه‌های خود می‌انداخت. دشمنان درونی او یا دسته دسته اعدام گردیده و یا در زندان‌های مختلف در بند بودند. بزرگترین نمایش تاریخ ۵۰ ساله خاندان پهلوی در راه بود و هزاران سوار در چهره‌ی سپاه جاویدان داریوش، با صرف میلیاردها دلار نفتی، عظمت آن را به جهانیان نشان می‌داد. سران دولت‌های غربی، از «خرد» آریامهر سخن می‌گفتند و در تلاش برای «بهرمندی» از آن بودند. کنت رایش، سرسفیر سفرای آمریکا، ایران را «جزیره آرامش» می‌نامید و محمدرضا پهلوی بعد از مداخله نظامی در ظفار به‌عنوان حافظ امنیت منطقه، «حبشه» را به حمله تهدید می‌کرد. تو گفתי سلطنتی «دو هزار و پانصد ساله»، هزاره‌ای دیگر بر اریکه قدرت فرمان خواهد راند. سمفونی «آریا»ی امین‌الله حسین، عظمت جاودانه و پیوند «آریامهر» با امپراتوری تاریخی شاهان هخامنشی را در گوش‌ها می‌نواخت. دستگاه‌های تبلیغاتی رژیم سلطنتی نیز چنین وامی‌نمودند که ایران به رهبری محمدرضا پهلوی در آستانه یک «تمدن بزرگ» قرار گرفته است که غبطه جهانیان را بر خواهد انگیخت.

لیکن زمان کوتاه چند ساله‌ای، این دنیای فانتزی بیگانه از واقعیت‌های جهان را به کابوسی ترسناک مبدل ساخت. «شاه شاهان» در قایق بی‌لنگری هراسان و سرگردان در جست‌وجوی گریزگاهی برای نجات جان خود می‌گشت، دزدان دریائی از راه رسیده‌ای به پوزخند بر کشتی سلطنت نشسته بودند و پاره‌ای از نزدیکترین جان‌نثاران دیروزی او، به جرگه جان‌ستانان پیوسته بودند. همه درها به روی او بسته بود و او همچون شکاری گرفتار در تله، ناامیدانه هر روز به دیاری پناه می‌برد و روز دیگر به تحقیر باز پس رانده می‌شد. شکارچیان مرگ به طمع جانش در پی‌اش بودند و اگر آن مرد مصری حرمت روزهای دوستی به جا نمی‌آورد، چه بسا در چنگ اهریمن خون‌خواری که انتقام‌جویانه لحظه به لحظه انتظارش را می‌کشید، گرفتار می‌گشت. هیچ فال‌بینی در جام جهان‌بین خود چنین لحظه شومی را در طالع او ندیده بود. چه شد که سلطنت پنجاه ساله «پهلوی» در ظرف کمتر از سه روز فروریخت و بزرگترین ارتش منطقه و سازمان امنیت کشور به دست توده‌ای بی‌سلاح به تصرف در آمد؟

۲- در سال ۱۳۵۴، امیر اسدالله علم، نزدیکترین مشاور شاه، با توجه به وضعیت عمومی کشور، پیش‌بینی یک انقلاب را کرده بود. شاید تصور او از انقلاب، شکل متفاوتی از آنچه در قیام بهمن رخ داد بوده است. با این همه چرائی فروریزی شتابان دستگاه سلطنت و به قدرت رسیدن خلاف زمان فرقه روحانیت در پایان قرن بیستم، و نیز ماهیت «انقلاب» یا «ضدانقلاب» بهمن به‌مثابه واسطه گذار به قدرت، سوالات قابل تاملی هستند که باید بر روی آن‌ها درنگ کرد. چرا که قدرت برآمده از آن واسطه گذار است که ماهیت انقلاب یا ضدانقلاب بودن آن را تعیین می‌کند و سنتز دیالکتیکی و آرایش جدیدی از نیروهای انقلاب و ضدانقلاب بوجود می‌آورد.

۳- به تعبیر مارکس، نظام‌های سیاسی و اجتماعی کهنه، عمدتاً بر اثر تضادهای درونی خود فرومی‌ریزند و انقلابات، تنها نقش یک ماما و عامل تسهیل کننده در به وجود آمدن یک نظام جدید را ایفاء می‌کنند. به عبارتی دیگر، انقلابات نقش تبعی نسبت به تضادها را برعهده دارند و بدون زمینه‌های مادی و وجود تضادهائی که یک نظام سیاسی و اجتماعی را به آستانه فروپاشی می‌کشاند، هیچ انقلابی به‌خودی‌خود نمی‌تواند عامل فروپاشی و سرنگونی رژیمی گردد، بلکه انکشاف تضادها با گذر دیالکتیکی از منشور انقلاب است که سرنوشت یک رژیم را رقم می‌زند. متلاشی شدن سیستم شوروی، بدون جنگ و بدون انقلابی کلاسیک، دلیل روشنی است بر این نظر مارکس و این‌که رابطه تفکیک‌ناپذیری بین سرنگونی و انقلاب وجود ندارد.

۴- دقت در آناتومی نظام سلطنت، شکنندگی آن در لحظات بحرانی را نشان می‌دهد. آنتونیو گرامشی، در مقایسه بین تزارسم روسیه و رژیم‌های سیاسی غرب نشان داده است که برخلاف نظام‌های سیاسی کشورهای غربی که ظرفیت‌های عقب‌نشینی در لحظات بحران‌های اقتصادی و اجتماعی را دارند، تزارسم روسیه هرگز نتوانسته بود برای خود فرجه‌های عقب‌نشینی در لحظه‌های بحرانی را فراهم سازد و به‌همین دلیل، با بروز یک بحران جدی، تزارسم به آسانی به آستانه سقوط و سرنگونی کشیده می‌شد. شکست روسیه تزاری از ژاپن در ۱۹۰۴، زمینه انقلاب ۱۹۰۵ را فراهم ساخت که تنها با سرکوب توانست چند سالی به حیات خود ادامه دهد. در آستانه انقلاب اکتبر آریستوکراسی روسیه، تکیه‌گاه سنتی تزارسم در حال زوال بود و بورژوازی نوپای روسیه ضعیف‌تر از آن بود که پایگاه اجتماعی نیرومندی برای آن گردد. از این‌رو، بوروکراسی تنها تکیه‌گاه آن را تشکیل می‌داد. با توجه به این‌که، بوروکراسی از طبقات مختلف اجتماعی تشکیل می‌گردد، خود کانون تضادهاست و هرگز به تنهایی تکیه‌گاه هیچ رژیم سیاسی نمی‌تواند باشد. سلطنت محمدرضا شاه، از این نظر شباهت‌های زیادی با تزارسم روسیه داشت و می‌توان گفت که بر هیچ طبقه بزرگ اجتماعی تکیه نداشت. اگر دستگاه تزاری بر اثر مشارکت در جنگ، زمینه انقلاب فوریه را فراهم ساخت، سلطنت در ایران، بدون مشارکت در یک جنگ بزرگ بیرونی در آستانه سقوط قرار گرفت. و باز برخلاف رومانوف‌ها در روسیه که سابقه حکومت سیصد ساله‌ای در روسیه داشته و با سلطنت‌های اروپائی پیوندهای خویشاوندی داشتند، سلطنت پهلوی‌ها محصول کودتا از طرف قدرت‌های خارجی بود که اعتبار و مشروعیت سیاسی آن را در

انظار مردم زیر سوال می‌برد و الزاما در لحظات بحرانی آن را شکننده‌تر می‌کرد. بعد از اصلاحات ارضی و اضمحلال مناسبات فئودالی در ایران، سلطنت پایگاه سنتی خود را از دست داده بود و بورژوازی ایران فاقد یک تشکل و هویت سیاسی و اجتماعی برای خود بود. حتی احزاب مترسکی «ایران نوین» و «حزب مردم» آفریده دستگاه سلطنت بودند تا بیان اراده مستقل بورواژی ایران؛ که این احزاب نیز، با ایجاد «حزب رستاخیز» از طرف سلطنت، که باید همه مردم کشور را در بر می‌گرفت، به‌طور رسمی به وجود پوشالی‌شان نقطه پایان گذاشته شد.

۵- در یک نگاه کلی، باید گفت که دستگاه سلطنت بر اثر تضادهای درونی خود از هم پاشید؛ که در طی آن، انقلابی سترون و در نطفه شکست‌خورده از بالای سر گروه‌های سیاسی پیش از انقلاب عبور کرد. از این منظر، چپ ایران را نیز می‌توان قریبه‌ای از رژیم سلطنتی در حال سقوط نامید که ده سال پیش از انقلاب را در خانه‌های تیمی جدا از مردم سپری کرد و بنابراین، جسورترین فرزندان انقلابی کشور هرگونه فرصت سازمان‌دهی مردم را از دست داده و به خودسوزی عملی توانائی‌های خود روی آوردند و به این ترتیب ناخواسته میدان را به دست نیروهای تاریک جامعه سپردند. از این‌رو، چپ ایران تشابهات زیادی با نظام سلطنتی در عدم پیوند خود با طبقات اصلی و بزرگ جامعه داشت که زمینه را برای به قدرت رسیدن هر شیادی در استفاده از بحران موجود در روابط سیاسی و اجتماعی درونی و بین‌المللی فراهم می‌کرد. راز شکست و به حاشیه رانده شدن سریع و سرکوب بعدی آن‌ها نیز، در همین امر نهفته است.

۶- با توجه به نقش قدرت‌های خارجی در حفظ سلطنت پهلوی‌ها در نیم قرن گذشته، از دست دادن چنین پشتوانه‌ای، خواهناخواه آن را متزلزل می‌کرد. جیمز کالاهان، نخست‌وزیر وقت بریتانیا، به صراحت اعلام کرد که کشورهای غربی نباید از نیروهای بازنده تاریخ، که منظور از آن سلطنت محمدرضا شاه بود، حمایت کنند. بنابراین در داخل کشور، مراکز ثقل قدرت نظام سلطنتی، عملاً پیش از قیام بهمن متزلزل شده و در حال از هم گسستن بود. هنوز هیچ گلوله‌ای علیه تکیه‌گاه‌های حکومتی شلیک نشده بود که تمام دستگاه‌های سرکوب آن، از ارتش گرفته تا سرویس‌های امنیتی، و تمامی دستگاه قضائی و قانون‌گذاری سمبولیک آن، و نیز تمامی شمای بوروکراسی بی‌خاصیت و فرتوت آن، عملاً از کار افتاده بود و فقط نیازمند یک تکان کوچک برای بر زمین افتادن مرده‌ای بود که به‌ظاهر بر روی پاهای خود ایستاده بود. درحقیقت، سرنوشت نظام، تا حد زیادی هم در صحنه بین‌المللی و هم در درون کشور، پیشاپیش و عملاً رقم خورده بود. پاره‌ای از فرماندهان ارتش، نظیر ارتشبد از هاری، و یا گردانندگان ساواک، جلوتر از شاه به خارج گریخته بودند و گریز رسمی شاه از ایران، که با فشار قدرت‌های بین‌المللی انجام گرفت، به‌طوری که حتی زمان و روز خروج او را نیز برایش تعیین کرده بودند، عملاً به نظام سلطنتی در ایران نقطه پایان گذاشت. سلطنت بدون پادشاه و عدم حمایت ارتش، که اعلام بی‌طرفی کرد و دستگاه‌های امنیتی که گردانندگان اصلی آن گریخته بودند، همچنین اکثریت کادر بوروکراسی کشور که علیه آن برخاسته بود، وجود عینی سلطنت را بی‌مضمون کرده بود. در واقع سلطنت محمدرضا شاه، پیش از قیام سرنگون شده بود و قیام سه روزه بهمن که در مقایسه با انقلابات بزرگ تاریخ باید آن را لحظه‌ای کوتاه نامید، فقط به‌معنی تابید و اعلام علنی این سقوط به جهانیان بود.

۷- قدرت‌های بزرگ غرب، در نگرانی از شکل‌گیری یک جنبش ملی و یا قدرت‌گیری چپ که آن‌ها را خطری برای منافع خود می‌دانستند جهت تأثیرگذاری و شکل‌دادن به مسیر حوادث، به حمایت از خمینی و بدیل‌سازی در برابر یک شبخ فرضی و اغراق‌آمیز برخاستند و با دور زدن فرماندهی ارتش شاه، به گفت‌وگو با سخن‌گویان خمینی نشستند. خمینی نیز در نامه به کارتر، که بی‌شبهت به نامه‌اش به زمامداران آمریکا در خرداد ۱۳۴۲ نبود، با انگشت گذاشتن بر روی خطر چپ، خواهان پشتیبانی آمریکای از خود شد. نامه خمینی، به‌طور ضمنی به نقشی که روحانیت و مذهب می‌توانست در برابر امکان شکل‌گیری موج دموکراتیک و یا چپ برعهده گیرد اشاره داشت. ابراز همراهی خمینی با سیاست‌های آمریکا که سابقه آن به خرداد ۱۳۴۲ برمی‌گشت. که حضور آمریکا در ایران را در برابر شوروی به‌عنوان یک امر ضروری اعلام کرده بود. با استراتژی عمومی آمریکا و انگلیس در مقابله با ناسیونالیسم و گرایش‌های چپ در دنیا همخوانی کامل داشت. پشت کردن کشورهای غربی به سلطنت و خالی کردن زیر پای شاه، در فلج کردن ارتش نقش مهمی داشت. این تنها بخشی از تراژدی در حال تکوین بود. اسناد منتشر شده بعدی از طرف دولت آمریکا، نشان‌دهنده خودفروشی پیشاپیش امثال خمینی و اطرافیان او؛ و همچنین تأثیر سازمان‌دهی این عناصر به رهبری آمریکا و متحدسازی آن‌ها در آستانه انقلاب در شکل‌دادن بر مسیر حوادث است. فراموش نباید کرد که نخستین «کمیتة انقلاب» توسط ماشاءالله قصاب در داخل سفارت آمریکا به‌وجود آمد که مخالفین رژیم جدید را دستگیر و در آن‌جا شکنجه می‌کردند. عکس‌های یادگاری وی با سولیوان، سفیر وقت آمریکا در تهران نشان‌دهنده روابط بسیار نزدیک آن‌ها باهم بود.

۸- از انقلاب مشروطه به این‌سو، جنبش‌های سیاسی و اجتماعی در ایران همواره خصلت غیرمذهبی و سکولار داشتند و حرکت‌های مذهبی در ایران فراتر از دایره کوچک تروریستی نمی‌رفت. از این‌رو، برخلاف سرمایه‌گذاری آمریکا و انگلیس. به‌عنوان امپراتوری پیشین با منافع ویژه. در خاورمیانه بر روی عربستان در مقابله با ناسیونالیسم ناصری، در ایران آن‌ها هنوز بر گزینه کودتای‌های نظامی تکیه داشتند. عربستان با داشتن کعبه و مزار پیامبر اسلام و جامعه‌ای عمیقاً مذهبی و روایتی به نهایت ارتجاعی از اسلام می‌توانست نقش کلیدی در برابر ناسیونالیسم ناصری، که نفوذ بالائی در بین توده‌های مردم کشورهای عربی پیدا کرده بود، ایفاء کند و به‌تدریج ناسیونالیسم عربی را به‌واسطه اسلام به زانو درآورد. ایران اما، وضعیت متفاوتی داشت. نخست این‌که ایران به‌عنوان کشوری با اکثریت شیعه، خود اقلیتی در جهان اسلام بود و دوم این‌که زیارتگاه‌های اصلی‌اش در خارج از کشور و غالباً در عراق قرار داشتند و از امتیاز عربستان در این زمینه برخوردار نبود. با این‌همه، با سرخوردگی آمریکا از طرف سلطنت در جلب توده مردم به سمت خود، آن‌گونه که از نوشته‌های

ریچارد کاتم- مامور ارشد سیا که در کودتا علیه مصدق نیر نقش داشت- برمی‌آید، آمریکا از سال‌ها پیش از انقلاب به سرمایه‌گذاری و عضوگیری افرادی نظیر ابراهیم یزدی و قطب‌زاده و بهشتی و کسان دیگری پرداخت که اطرافیان بعدی خمینی را تشکیل دادند. این‌ها در صورت به خطر افتادن سلطنت، و به‌تبع آن منافع کشورهای غربی در اثر بروز حادثه‌ای، می‌توانستند همان نقش مشابه اخوان‌المسلمین در مصر را بازی کنند. بازهم همان ریچارد کاتم بود که در نوفل‌لوشاتو با خمینی دیدار کرد و او را فرد مناسبی در شرایط بحران انقلابی برای تأثیرگذاری بر مسیر حوادث، در جهت منافع استراتژیک آمریکا در منطقه تشخیص داد. دیگر قدرت‌های بزرگ غرب نیز، به‌دلیل همان نگرانی از شکل‌گیری یک جنبش ملی و یا قدرت‌گیری چپ، به حمایت از خمینی و بدیل‌سازی در برابر موج انقلاب و جلوگیری از چرخش آن به طرف ناسیونالیسم مصدقی و یا گرایش به‌سوی چپ پرداختند. به این ترتیب بود که در چند ماهه پیش از قیام بهمن، تمامی رسانه‌های غربی، فضای تبلیغاتی عظیمی برای خمینی فراهم کردند و از او چهره یک رهبر را ساختند.

۹- آمدن ژنرال هایزر به ایران و دور زدن هرگونه تماسی با فرماندهان ارتش، نشان می‌داد که آمریکا و کشورهای غربی انتخاب خود را کرده‌اند. در چنین فضایی که دولت به مفهوم واقعی خود فرو ریخته و از آن تنها شبحی به جا مانده بود، که خمینی نعره می‌زد «من به دهان این دولت می‌زنم، من دولت تعیین می‌کنم». خمینی، مرد ریا کار و تاریک‌اندیشی بود که اگر قیام بهمن رخ نمی‌داد، نهایتاً می‌توانست همان نقش یک مفتی ارتجاعی در اخوان‌المسلمین ایران را برعهده داشته باشد. زیرا در صورت تداوم خلاء قدرت، آرایش نیروهای اجتماعی ممکن بود که دگرگون شود. قیام بهمن، تمامی معادله را به نفع خمینی دگرگون ساخت و به او ظرفیت بازی در روابط طبقاتی درون کشور و سیاست‌های بین‌المللی را داد که فراتر از طرح و برنامه‌های قدرت‌های بین‌المللی بود.

۱۰- بعد از جنگ جهانی دوم و اوج‌گیری جنبش‌های ملی، که آمریکا و کشورهای غربی به سازمان‌دهی و حمایت و در موارد ضروری، به مسلح کردن جریان‌های مذهبی روی آوردند، دولت آمریکا با تبدیل شدن به قدرت هژمونیک در جهان، برخلاف ادعاهایش در مورد «اصول و ارزش‌های آمریکائی»، هیچ کشور دموکراتیکی را در جهان تحمل نکرد و از آمریکای لاتین گرفته تا ایران و اندونزی، در جهت سرنگونی حکومت‌های ملی برآمده از جنگ‌ها و مبارزات ضداستعماری اقدام کرد. حتی در جاهایی که توانائی براندازی آن‌ها را نداشت، به سازمان‌دهی جریان‌های تروریستی و گروه‌های ارتجاعی اسلامی روی آورد که این کشورها را همواره از درون دچار درگیری با نیروهای ضددموکراتیک دست‌پرورده خود سازد. این یک پروژه سرتاسری بود که از ترکیه گرفته تا مصر و سودان و پاکستان را در بر می‌گرفت که نقش ضیاء‌الحق در اسلامی‌کردن نهادهای سیاسی و مدنی و همچنین سازمان امنیت کشورش در سازمان‌دهی مجاهدین افغان و سپس طالبان را می‌توان به‌عنوان نمونه‌ای از آن ذکر کرد که از حمایت جدی آمریکا و بانک ارتجاعی آن در منطقه، یعنی عربستان برخوردار بود. تاریخ بعد از جنگ جهانی دوم نشان می‌دهد که آمریکا مرکز صدور و تکیه‌گاه اصلی رژیم‌های ارتجاعی در تمامی کشورهای جهان سوم بوده است.

۱۱- از زمان مشروطیت به این‌سو، فرهنگ عرفی و چپ در یک ائتلاف غیررسمی باهم قرار داشتند. از اوایل دهه ۱۳۴۰ با توجه به دگرگونی‌های سریع در مناسبات اقتصادی و اجتماعی در ایران و افزایش شهرنشینی و سوادآموزی، لایه‌های جدید اجتماعی نیز به‌وجود آمد که قاعدتاً باید ذخیره گسترش فرهنگ سکولار می‌بود.

اما در این دوره با شکل‌گیری تکیه‌های جدید مذهبی و حسینیه‌های ارشاد و اشاعه ادبیاتی که تاریک‌اندیشی مذهبی را در لفافه مدرنی عرضه می‌کرد، از یک‌سو شکافی بین سکولاریسم و چپ به‌وجود آمد که حساسیت این لایه‌ها را نسبت به زندگی عرفی و دموکراسی غیر حساس می‌کرد و از سوی دیگر، ناخواسته زمینه‌های پیوند این لایه‌ها با دشمنان قسم‌خورده چپ، مثل طالقانی و بازرگان و مطهری و دیگران را فراهم می‌ساخت که در آستانه انقلاب زمینه‌ساز هژمونی سیاسی نیروهای مذهبی گردید. درست است که جریان‌های چپ با مانع مستقیم سانسور و سرکوب شدید مواجه بودند، لیکن عقب‌نشینی آن‌ها به خانه‌های تیمی جدا از مردم و قطع هرگونه ارتباطات توده‌ای، آن‌ها را عملاً از کوچک‌ترین امکان پیوند فرهنگی با همین لایه‌های اجتماعی و در بعدی وسیع‌تر، از ارتباط با لایه‌های جدیدی که جذب صنعت می‌شدند، محروم ساخت.

۱۲- از کودتای ۲۸ مرداد به بعد، به‌دلیل هم‌دستی کسانی چون آیت‌الله کاشانی با کودتاچیان و آمریکا، روحانیت هرگونه وجهه‌ای را از دست داده بود.

با نشر وسیع نوشته‌های شریعتی که هم دستار ژان پل سارتر بود و ظاهر مدرنی داشت، و هم ستایشگر فاطمه زهرا و پرستش فقر و ادبیات شهادت، که کمتر با تیغ سانسور مواجه بود، فرهنگ سیاسی تازه‌ای شکل گرفت که بتدریج این لایه‌های جدید را نسبت به خواست دموکراسی بی‌تفاوت کرد. شاید شریعتی خود آگاه نبود که ساواک از او نوشته‌هایش به عنوان ابزاری علیه جریان‌های چپ استفاده میکرد و اجازه میداد که آثار او در نسخه‌های میلیونی منتشر شود<sup>۱</sup> در روزهای انقلاب، دختران جوان این لایه‌های نسبتاً مرفه و تحصیل‌کرده با پوشیدن روسری و یا لباس سیاه، فریاد «فاطمه جان فاطمه جان» سرمی‌دادند و لایه‌های رادیکال‌تر آن‌ها، عملاً به نسخه‌های بعدی «زینب کماندو»های مجاهدین و منبع عضوگیری آن‌ها تبدیل شدند که ربطی به آزادی‌خواهی و دموکراسی و یا طرفداری از زندگی عرفی در برابر مذهب و روحانیت نداشت. اگر بخواهیم ارزیابی کلی از نقش و کارکرد طبقه متوسطی که طیف بازرگان‌ها و طالقانی‌ها و

شریعتی‌ها و هم‌چنین مجاهدین و هاله ضد دموکراتیک آن‌ها را تشکیل می‌دادند داشته باشیم، باید گفت این لایه‌ها که معرف چیزی جز بی‌تفاوتی نسبت به دموکراسی، آزادی و تجددطلبی نبودند نهایتاً به جاده صاف‌کن اهریمن سفاکی مثل خمینی و اطرافیان‌ش، تبدیل گردیدند.

۱۳- در ایران تا زمانی که سلطنت شاه تا حد زیادی منافع کشورهای غربی را تامین می‌کرد، آمریکا و متحد نزدیک آن بریتانیا، کمتر بر روی نیروهای مذهبی سرمایه‌گذاری می‌کردند بی‌آن‌که از تماس و سازمان‌دهی آن‌ها، غافل باشند. در چند سال آخر سلطنت، مواضع شاه در اوپک در بالا بردن قیمت نفت و اختلاف در تمدید قرارداد با شرکت نفت انگلیس، نزدیکی نسبی به بلوک شرق، خواهناخواه به درجه معینی در تغییر مواضع آمریکا و به‌ویژه بریتانیا تأثیر داشت و به فرآیند عدم حمایت از او شتاب داد. لیکن کشورهای غربی در ده سال قبل از قیام بهمن ماه، حمایت از جریان‌های اسلامی را به‌عنوان وزنه‌ای در برابر نیروهای چپ و ملی‌گرایان، به‌صورت فعال‌تری دنبال می‌کردند و بدین ترتیب تکیه‌گاه‌های جدید مذهبی بوجود آمد. این سیاست مورد توصیه کسانی مثل برنارد لوئیس و ریچارد کاتم، رئیس ابراهیم یزدی هم بود. طرح حمایت از جریان‌های مذهبی در ایران را باید جزئی از پروژه عمومی آمریکا در کشورهای اسلامی نامید. برنارد لوئیس معتقد بود که با دامن‌زدن به اسلام‌گرایی و تبدیل‌کردن خاورمیانه به منطقه آشوب و آشفتگی، باید هرج و مرج را به درون جمهوری‌های مسلمان‌نشین شوروی کشاند. بنابراین چرخش سیاست آن کشور در خالی کردن زیر پای شاه و حمایت از خمینی، در چهارچوب چنین سیاستی قابل فهم است. خمینی به‌طور ضمنی به نقشی که روحانیت و مذهب می‌توانست در برابر شیخ شکل‌گیری موج دموکراتیک و یا چپ بر عهده گیرد اشاره داشت. حوادث بعد از ۲۲ بهمن نیز به‌خوبی نشان داد که او مناسب‌ترین قصاب برای کشتن آزادی است؛ رسالتی که نظامیان و دستگاه‌های سرکوب شاه نتوانسته بودند آن را در چنین لحظه‌های بحرانی به تمام و کمال انجام دهند. و به این ترتیب، نخستین حکومت «داعش شیعه» در ایران به قدرت سیاسی رسید که بازتاب‌های آن فراتر از ایران و منطقه بود. تاریخ ضدانقلابات نیز شاهدهی بر این ادعاست که بی‌رحم‌ترین سرکوبگران انقلابات، از انقلاب فرانسه گرفته تا انقلاب آلمان، از درون خود همان موجی برآمده‌اند که به زبان انقلاب سخن گفته‌اند. این‌که عصیان علیه بی‌عدالتی و خودکامگی، زمینه مادی عمده بسیاری از انقلابات بوده است، به‌معنی آن نیست که این عصیان توده‌ها الزاماً به عدالت و آزادی منتهی می‌شوند. زیرا در درون هر جنبش توده‌ای علیه بی‌عدالتی و خودکامگی، نیروهای تاریک اجتماعی با اندیشه‌های تاریک نیز وارد صحنه سیاسی می‌شوند که همراه جنبش حرکت می‌کنند و بسته به آرایش و توازن نیروهای شرکت‌کننده در آن، ممکن است که سرشت همان انقلابات را تعیین کنند. انقلابات فاشیستی در اروپا، محصول همان تناقضات و تعارض ذاتی خواسته‌ها در درون این جنبش‌ها و بهره‌برداری نیروهای فاشیستی از آن‌ها بوده است. درست در دیالکتیک این تناقضات است که در چرخش هژمونیک و پیروزمند طیفی از نیروها، سرنوشت یک انقلاب مفروض برای دوری از تاریخ نیز رقم می‌خورد. تکیه بر این تناقض‌ها، به‌معنی نادیدن سنتز شکل گرفته‌ایست که می‌تواند به آن فرآیند، مضمون انقلاب یا ضدانقلاب را بدهد. از این منظر، انقلاب بهمن، انقلابی بود علیه انقلاب مشروطه و ایده‌های روشنگری و تجددطلبی که مشروطیت نماد آن بود و از همان ابتدا واکنش نیروهای ارتجاعی «مشروعطلب» را برانگیخته بود. فرمان خمینی در فروردین ۱۳۵۸ که «قلم‌ها را بشکنید و چوبه‌های دار برپا کنید»، روشن‌تر از هر چیزی جوهر انقلاب بهمن و ماهیت خشونت‌بار و ارتجاعی حکومت اسلامی و دشمنی آن با آزادی و دموکراسی را به‌خوبی بیان می‌کند. خمینی خود تاریک‌اندیش‌تر از مشروعه‌طلبان عصر مشروطه و دشمن هرگونه ملی‌گرایی بود و بارها نفرت خود را از دکتر مصدق باصراحت تمام بر زبان آورده بود. اگر انقلاب مشروطه، سردهسته مشروعه‌طلبان، شیخ فضل‌الله نوری را به دار کشید، در ضدانقلاب بهمن، این مشروعه‌طلبان بودند که آزادی در کشور ما را به سر دار فرستادند.

۱۴- با قیام بهمن، آرایش و صف‌بندی نیروهای سیاسی نیز دگرگون گردید. قدرت جدیدی که سکان رهبری کشور را به‌دست گرفته بود، میل ترکیبی با دستگاه‌های سرکوب نظام سلطنت علیه خواسته‌های دموکراتیک را داشت و با سرعت به استفاده از آن‌ها روی آورد. با این‌همه، «دولت‌سازی جدید» بدون گذار خونین برای فرقه‌های کوچک که می‌خواست تمامی اهرم‌های قهر، قانون‌گذاری و نظام قضائی کشور را در دست بگیرد، ناممکن بود. این دولت‌سازی، تصرف ساده نهادهای پیشین دولت نبود. بلکه برای اولین بار دولتی با ماهیتی جدید، یعنی یک «دولت اسلامی» و توسط اقلیتی جدید به‌نام فرقه روحانیت بود. اگر انقلاب مشروطیت، قدرت سیاسی را ناشی از اراده مردم و نهادهای سیاسی را تحت کنترل آن‌ها قرار می‌داد، «دولت‌سازی جدید» باید مرکز ثقل قدرت را خارج از اراده و کنترل مردم می‌ساخت، «مجلس ملی» را به «مجلس اسلامی» و زائده‌ای از قدرت غیرانتخابی خارج از کنترل مردم، و نظام قضائی را به صورت یک وابسته پلیسی همان قدرت تبدیل می‌کرد. هم‌چنین این دولت‌سازی جدید برای نخستین بار با گسست از سنت دولت سکولار، تمامی نهادهای سیاسی حاکم بر جامعه را باید به نهادهای مذهبی دگرگون می‌ساخت. با تغییرات عظیمی که در نهاد دولت بوجود می‌آمد، رابطه شهروندی افراد جامعه نیز الزاماً دگرگون می‌شد. چنین دگرگونی بنیادی در نهاد دولت و توسط گروهی کوچک و تحمیل آن بر کل جامعه، بدون توسل به قهر خونین ناممکن بود. این در منطق ذاتی چنین دولت‌سازی نهفته است. از زمان اعلام «قلم‌ها را بشکنید و چوبه‌های دار را برپا کنید» تا «دهه‌ی خونین» سال ۶۰ را می‌توان دوره این «دولت‌سازی جدید» و دوره «تثبیت» آن نامید. از این منظر، اسلامی‌کردن دولت و جامعه، بسی خشن‌تر از تجربه دولت‌های فاشیستی و توتالیتر در کشورهای غرب بوده است.

در برابر این موج تغییرات بزرگ، با توجه به این‌که هم‌چپ‌ها و هم‌لیبرال‌ها هیچ‌گونه نفوذ جدی در بین طبقات بزرگ اجتماعی نداشتند، همه آن‌ها با سرعت و به‌آسانی به حاشیه رانده شده و سرکوب گردیدند. راز این شکست سریع را باید در فقدان پیوند ارگانیک آن‌ها با طبقات بزرگ اجتماعی جست. از آن‌جائی که طبقه بدون حزب سیاسی، فاقد هویت سیاسی است، موج بزرگی که قیام بهمن را عملی کرده

بود، شبیه موج سرگردانی بود که به آسانی تحت هژمونی فرقه روحانیت قرار گرفت که از طرف قدرت‌های خارجی و رسانه‌های پر قدرت آن‌ها به شکل یکجانبه‌ای سازمان داده شده بود، تا صدائی جز آن در این لحظه‌های بحرانی به گوش مردم نرسد. گوئی صدای خمینی تنها صدائی بود که باید شنیده می‌شد و مرد نادانی مثل او تنها آلترناتیو برای جامعه ۳۵ میلیونی آن روز ایران می‌توانست باشد. هیچ آخوندی در قبل از انقلاب و یا در خود دوره انقلاب حتی تفنگ پلاستیکی نیز به دست نگرفته بود، ولی بعد از افتادن ناگهانی قدرت به دست آن‌ها، آنان جز با زبان گلوله با مردم سخن نگفتند. روح تاریک و دستان آلوده در ماشه اسلحه به هم رسیده بود.

۱۵- برخلاف کردستان که وجود دو حزب سیاسی با خواسته اثباتی «خود مختاری برای کردستان و دموکراسی برای ایران» در واقع، ادامه قیام همگانی با ماهیتی متفاوت و سد مقاومت در برابر یورش ارتجاع مذهبی به دلیل سوار بودن توده‌ای بر اصل ائتیک بود؛ در آذربایجان، یعنی بزرگترین واحد ائتیک و کانون سنتی انقلابات، به دلیل فقدان حزب سیاسی بعد از سرکوب فرقه دموکرات، و بی‌توجهی چپ‌ها به ارزش و اهمیت سیاسی یک حزب دموکراتیک در آذربایجان، آن منطقه را فاقد یک اراده سیاسی کرد و صحنه را ناخواسته به دین‌مداران واگذار کرد. در آستانه انقلاب، به دلیل نفوذ شریعتمداری‌چی‌ها در قالب «خلق مسلمان»، جنبش دموکراتیک در آذربایجان پیشاپیش بی‌هویت و خلع سلاح سیاسی شده و به طرف انحطاط سوق داده شد. همان شریعتمداری که بعد از یورش ارتش و تفنگ‌چیان خان‌های بزرگ آذربایجان، نظیر ذوالفقاری‌ها و امامی‌ها علیه فرقه دموکرات آذربایجان و کشتار در تبریز، بنا بود که مهماندار پذیرائی از شاه باشد.

۱۶- در طول تاریخ در هیچ گوشه‌ای از جهان، مذهب جز سموم آلوده بر حوزه سیاست تزیق نکرده است و همواره دشمن آزادی و دموکراسی بوده است. شروع جنگ و بسیج نظامی برای مقابله با تهاجم عراق، به این فرایند سرکوب و بازسازی شتابان دستگاه‌های قهر، و هزیمت چپ و لیبرالیسم در ایران شتاب بیشتری داد. پاره‌ای ممکن است تصور کنند که عدم پیوستن حزب توده و اکثریت به جرگه خمینی در سرکوب آزادی و دموکراسی به بهانه «ضدامپریالیسم»، و یا در پیش نگرفتن سیاست ماجراجویانه از طرف سازمان مجاهدین و امتناع از درگیری مسلحانه در خرداد ۱۳۶۰، معادلات سیاسی را می‌توانست در چنین مقطع حساسی دگرگون سازد. در این نکته درجه معینی از حقیقت وجود دارد و ممکن بود که در صورت اتخاذ سیاستی متفاوت از طرف آن‌ها فرایند سرکوب با کندی و شتاب کمتری انجام گیرد. بی‌تردید نقش آن‌ها در تبلیغ بی‌حسی نسبت به آزادی و دموکراسی‌خواهی، در عمل تفاوت چندانی با نقش دین‌مداران در دوره پیش از انقلاب نداشت. لیکن تکیه صرف بر نقش این جریان‌ها که در حد خود مهم است، اصل دولت‌سازی خونین از طرف خمینی و اطرافیان را نادیده می‌گیرد. حکومت اسلامی، دولتی برآمده از انتخابات آزاد و نهادهای جافتاده‌ی سیاسی و مدنی جامعه نبود. بلکه با فروریزی دستگاه سلطنت و ایجاد خلاء قدرت سیاسی، دولتی خلاف زمان و با ترکیبی از ملا و لومین با ید جای‌گزین نظام پیشین می‌شد که جز با استفاده بسیار خشن از اهرم‌های قهر در تارومار کردن خونین هرگونه نیروی مخالفی علیه خود، نمی‌توانست تحقق یابد. همان‌گونه که ماکس وبر به درستی خاطر نشان ساخته است، خشونت در سیاست تعیین‌کننده‌ترین وسیله است و کسی که ناتوان از دیدن آنست، کودکی بیش نیست. همچنین اغراق در مورد نقش حزب توده و فدائیان اکثریت، فقدان پایگاه طبقاتی این جریان‌ها را از نظر دور می‌دارد. اگر این سازمان‌ها پایگاه طبقاتی مهمی داشتند، چرخش آن‌ها به طرف خمینی و نیز سرکوب آسان چپ در ایران ناممکن می‌بود. شاید بتوان به جرأت گفت که فروریزی سریع سلطنت و هزیمت آسان چپ، از منظر فقدان پایگاه طبقاتی نیرومند، تشابهات جدی باهم داشته‌اند. چپ بعد از کودتای ۲۸ مرداد، جسورترین مردان و زنان را به تاریخ ایران عرضه کرد. لیکن با وجود این همه از جان‌گذشتگی‌ها بیرون از جامعه و طبقات بزرگ جامعه حرکت کرد. سلطنت کودتائی نیز در لاک محدود دیکتاتوری خود زندانی ماند و حتی از درک مظفرالدین شاهی در گشایش سیاسی جامعه در فرمان مشروطیت، عقب‌تر ماند و بدین‌سان بود که شبیح سیاهی بر سرزمین ایران سایه گسترده.

۱- رجوع شود به مصاحبه حسین دهباشی با مصطفی تاج زاده و نیز مصاحبه روشنگر دکتر حسین نصر در دو لینک زیر :

[https://www.youtube.com/watch?v=gNAk\\_UZtZ6I](https://www.youtube.com/watch?v=gNAk_UZtZ6I)

<https://www.youtube.com/watch?v=bJra3xvK-do>

## خمینی و ایدئولوژی انقلاب بهمین

۱- انقلابات، همانند بستر بزرگ رودخانه‌های هستند که جریان‌های مختلف اجتماعی و فکری در آن فرومی‌ریزند و لحظه بزرگ تحول را به وجود می‌آورند. در هر انقلاب و یا تحول بزرگ تاریخی، گراشات سیاسی و ایدئولوژیک متفاوتی در کنار هم و نیز در تقابل باهم عمل می‌کنند. از اینرو، ناهمگونی سیاسی و ایدئولوژیک نیروهای اجتماعی شرکت کننده در آن، یکی از مشخصه‌های هر انقلابی است، که هر یک باهدف‌ها و انگیزه‌های متفاوتی قدم به میدان می‌گذارند. به همین دلیل، خصلت بنیادی یک انقلاب را صرفاً نه بر پایه نیروهای اجتماعی شرکت کننده در آن و یا خواسته‌های سیاسی و اجتماعی متفاوت آن نیروها، بلکه بر پایه نیروی پیروز و ایدئولوژی سیاسی آن می‌توان توضیح داد. ممکن است ترکیب اجتماعی نیروهای شرکت کننده در دوانقلاب در دوکشور در یک زمان واحد، بسیار نزدیک به هم و یا مشابه هم باشد ولی نتیجه و پی‌آمدهای سیاسی و اجتماعی متفاوتی از آنها حاصل گردد. دو انقلاب ایران و نیکاراگوئه در زمانی نزدیک به هم و با پی‌آمدهائی متضاد هم را به عنوان نمونه‌هایی قابل ذکر در این مورد می‌توان یاد کرد. آن نیروی اجتماعی که مهر خود را بر انقلاب می‌زند، سرشت و خصلت آن را نیز رقم می‌زند. ایدئولوژی سیاسی نیروی فائق در انقلاب، سپس خود به عنوان نیروی مادی مهمی در شکل دادن به جامعه بعد از انقلاب عمل می‌کند. بنابراین، در ارزیابی از خصلت‌بندی یک انقلاب، اتکاء صرف بر شرکت نیروهای اجتماعی و استنتاج خصلت‌بندی آن بر پایه معیار مشارکت صرف نیروها، ضمن اینکه اهمیت خاص خود را دارد، ما رابه ارزیابی درستی از یک انقلاب رهنمون نخواهد کرد، زیرا یک نیروی اجتماعی واحد، ممکن است در شرایطی به کمونیست‌ها یا فاشیست‌ها و یا بنیادگرایان از شکل دیگری رای بدهند. طبقات و لایه‌های مختلف اجتماعی، به الگوی سیاسی و ایدئولوژیک ثابت و لایتغیری قفل‌بندی نشده‌اند، و ضرورتاً از مواضع آگاهانه طبقاتی خود حرکت نمی‌کنند، بلکه سیالیت سیاسی و ایدئولوژیک، همواره یکی از مشخصه‌های حرکت‌های اجتماعی بوده است. <sup>۱</sup> این امر، به‌ویژه در مورد طبقات پائین جامعه بیشتر صادق است، زیرا طبقات بالای جامعه، به دلیل دسترسی بیشتر به فرهنگ و آگاهی، کمتر دچار خطا در مواضع اجتماعی خود می‌شوند تا طبقات پائین جامعه. همچنین، روانشناسی اجتماعی یک طبقه اجتماعی، در دو کشور، ممکن است کاملاً متفاوت بوده و عکس العمل‌های سیاسی و اجتماعی کاملاً متفاوتی در برابر حوادث داشته باشند. <sup>۲</sup>

تبدیل غریزه به آگاهی اجتماعی در بین طبقات پائین، معمولاً در موارد ویژه‌ای از تاریخ رخ می‌دهد، و این همان لحظه‌ای است که دیوید هیوم، فیلسوف محافظه‌کار اسکاتلندی می‌گفت که "هرگز نمی‌توان انکار کرد که یک اقلیت حاکم در جامعه به آسانی و برای مدتی طولانی می‌توانند بر اکثریت جامعه حکومت کنند، و باز نمی‌توان انکار کرد که اگر اکثریت جامعه بپا خیزند، از اراده آنان اطاعت خواهد شد." و به همین دلیل نیز اکثریت افراد جامعه، در طول بیشتری از زمان عمدتاً مصرف کننده اندیشه‌های تزییق شده طبقات حاکم هستند. گذر از انفعال به آگاهی و تبدیل آگاهی به اقدام سیاسی و اجتماعی به آسانی رخ نمی‌دهد و حتی در لحظه قطب‌بندی اجتماعی که ممکن است به یک انقلاب سیاسی منتهی شود، باز ممکن است در مسیر خطائی جریان یابد. این همان چیزی است که در انقلاب بهمین ۱۳۵۷ در ایران تکرار شد و باز این همان چیزی است که انگلس از آنها به عنوان انقلابات ارتجاعی در تاریخ نام می‌برد. این بدان معناست که هر انقلابی، ضرورتاً خصلت ترقی‌خواهانه‌ای ندارد، و دوم اینکه انقلابات ارتجاعی نیز امکان وقوع دارند.

۲- هر انقلابی بایک الگوی فکری و ایدئولوژی سیاسی مشخصی همراه است که می‌توان آن را ایدئولوژی عام بستر انقلاب نامید که نیروهای شرکت کننده در انقلاب، به رغم داشتن ایدئولوژی‌های سیاسی متضاد خود، در این ایدئولوژی عام، در آن لحظه معین اشتراک نظر می‌یابند، که ایدئولوژی‌های عام دیگر را به حاشیه می‌رانند. به عنوان مثال، در فاصله قیام تبریز در سال ۱۳۵۶ تا مقطع انقلاب بهمین در ۱۳۵۷، تقریباً ایدئولوژی لیبرالی کاملاً به پشت صحنه رانده شد و "ضدامپریالیسم" به ایدئولوژی مسلط دوره انقلاب تبدیل گردید. به همین دلیل، هر گونه بحث مربوط قانون اساسی و یا بازگشت به قانون اساسی مشروطیت، بیشتر به معنی لیبرالیسم و سازشکاری و "ضدانقلاب" تفسیر می‌گردید. لیکن تجربه تحولات بزرگ تاریخ نشان داده است که ایدئولوژی عام بستر انقلاب، در همان نقطه و به صورت ایستا باقی نمی‌ماند و خود دچار تحول می‌شود. در واقع، نیروی هژمونیک، به موازات سلطه تدریجی خود بر جنبش، تفسیر ویژه خود از همان ایدئولوژی عام آستانه انقلاب را نیز ارائه می‌دهد و هرگونه تفسیر غیر از آن را به "ضدانقلاب" و یا هم‌دستی با نیروهای رژیم پیشین منتسب می‌سازد. تصادفی نیست که نیروی هژمونیک، برای تحکیم موقعیت خود و جلوگیری از نیروی سیاسی و یاهر ایدئولوژی رقیب، بلافاصله دیگر جریان‌ها و تفاسیر متفاوت از خود را به ضدانقلاب منتسب می‌سازد. از آن پس، هرگونه تفسیر سیاسی از ایدئولوژی حاکم بر انقلاب، به‌جز تفسیری که حاکمیت جدید ارائه می‌دهد، محکوم و سرکوب می‌شود و کسانی میداندار و پاسدار "خلوص ایدئولوژیک" می‌گردند که شاید قبلاً در صف هم‌دستان رژیم پیشین و در مقابل مخالفین آن قرار داشتند. این تفسیر <sup>۳</sup> متفاوت، صرفاً در حوزه ایدئولوژی متوقف نمی‌شود، بلکه با سرعت به طرف نه تنها سرکوب فکری و ایدئولوژیک مخالفین جریان مسلط، بلکه به سرکوب فیزیکی آنان نیز حرکت می‌کند. "انقلاب فرهنگی" خمینی که وی از آن "انقلابی مهم‌تر از خود انقلاب اول"، یعنی انقلاب بهمین نام می‌برد، با بستن دانشگاه‌ها، اخراج‌های وسیع دانشجویان و تصفیه استادان از هر طیفی بجز حزب‌اللهی‌ها و متظاهرین به طرفداری از خمینی همراه بود، دقیقاً در همان مسیری حرکت کرد که نازی‌ها در آلمان، با "انقلاب فرهنگی" خود کرده بودند و در آن بر اساس "نازیفیکاسیون" دانشگاه‌ها، تمامی مارکسیست‌ها و یهودیان و لیبرال‌ها را در تمام سطوح تصفیه کرده و بعداً به تعقیب و شکار آنان روی آوردند. <sup>۴</sup> از این نظر، "انقلاب فرهنگی" خمینی برای تصفیه دانشگاه‌ها و "اسلامی کردن" آنها، از همان منطقی و از همان مضمونی برخوردار است که "انقلاب فرهنگی" نازی‌ها در آلمان. در دوره انقلاب بهمین، هرگونه حرکت و خواسته‌ای بجز تفسیر خمینی از انقلاب، به بهانه ایجاد تفرقه و عدم "وحدت کلمه" و شعار "همه باهم" که چیزی جز همه با من خمینی نبود، سرکوب گردید. در نتیجه، بسیاری از افراد و عناصر حاکم در دوره بعد از انقلاب، ممکن است از بین کسانی دست‌چین شده باشند که قبلاً با هرگونه تحول انقلابی مخالف بوده و یا هم‌دست رژیم پیشین و یا حتی علیه فعالین انقلابی بوده‌اند. آیا اینهمه ملایانی که تمامی ارگان‌های حکومتی و اقتصادی و اجتماعی کشور را قبضه کردند، انقلابیون قبل از انقلاب بوده‌اند؟ در سی سال قبل از انقلاب، شاید سی ملا نیز به زندان نیفتاد و تا زمان انقلاب، یک ملا

نیز اعدام نگردید! آنان وقتی انقلابی شدند که شیرازه سلطنت از هم گسسته بود و در حالی که مردم پادگان‌ها را فتح می‌کردند، خمینی می‌گفت که هنوز حکم جهاد علیه سلطنت را نداده است!

جوهر و ماهیت یک انقلاب را، نیرو و ایدئولوژی مسلط در انقلاب تعیین می‌کند. از اینرو، نیروی حاکم بر انقلاب در بهمن ۱۳۵۷ در ایران و ایدئولوژی آن را در قیاس با انقلابات اجتماعی و ایدئولوژی سیاسی آن را در کدام طیفی از انقلابات و ضدانقلابات و اندیشه‌های دموکراتیک و ویا واکنش‌های ارتجاعی در تاریخ در قرون معاصر می‌توان مقوله بندی کرد؟ و به‌همین ترتیب، انقلاب پیروز بهمن، به کدام خانواده‌ای از انقلاب و ضدانقلاب در تاریخ تعلق دارد؟ زیرا انقلاب خود یک واژه مجردی است و فقط وقوع یک تحول بزرگ را بیان می‌کند. خصلت دموکراتیک و یا ضددموکراتیک آن را بر پایه مضمون آن می‌توان محک زد و مضمون آن جدا از نیروی سیاسی پیروز و هدف‌های سیاسی و ایدئولوژیک آن تکلیک‌پذیر نیست.

پاره‌ای ممکن است چنین تصور کنند که انقلاب بهمن انقلابی بود توده‌ای و با خصلتی متناقض! باید گفت که هر انقلابی به این دلیل انقلاب نامیده می‌شود که توده‌ای است، و ذاتاً نیز متناقض است. زیرا تناقض در ذات هر انقلابی است، و هر فرد و نیروی اجتماعی، از ظن خود یار و همراه آن می‌شود. هر چه انقلابی توده‌ای‌تر باشد، این تناقض نیروهای شرکت کننده در آن و نیز تعدد و تناقض ایدئولوژی‌ها نیز بیشتر خواهد بود. ولی خصلت یک انقلاب را از تناقض بودن آن نمی‌توان نتیجه گرفت، زیرا خصلت‌بندی اساسی آن را در ابهام رها می‌سازد. ۵ ولی برانند انقلاب و خصلت بنیادی آن، در نقطه چرخش خود بلور بندی شده و با مهر نیرویی که دست بالاتر را در این فرآیند پیدا می‌کند و ایدئولوژی سیاسی آن که چشم اندازی از آینده را ترسیم می‌کند، مشخص می‌گردد. ۶ دلایل معرفتی و تاریخی- اجتماعی اینکه چرا یک نیروی در آن لحظه امکان هژمونیک می‌یابد، خود موضوع تحلیل مستقلی است و من در اینجا بر این جنبه از مساله نمی‌پردازم. بلکه می‌خواهم بر این زاویه از مساله نگرسته شود که تعیین خصلت‌بندی یک تحول بزرگ اجتماعی و یا یک انقلاب بر اساس کدام معیاری صورت می‌گیرد؟ بر اساس کدام معیاری می‌توانیم بگوئیم که یک حادثه بزرگ اجتماعی، مترقی است یا ارتجاعی؟ و باز، از آنجائی که هیچ انقلابی، از ایدئولوژی سیاسی پیروز خود جدا نیست، چه ارزیابی از انقلاب بهمن می‌توان داشت و به کدام خانواده از ایدئولوژی‌ها و تحولات در تاریخ تعلق دارد؟

ایدئولوژی سیاسی انقلاب اسلامی در ایران و نیز طیف سیاسی پیروز در آن را تنها با ضدانقلابات تاریخ می‌توان مقایسه کرد. ماهیت نیرویی که در آن پیروز شده بود و نیز ایدئولوژی سیاسی انقلاب اسلامی، انقلابی بود علیه خرد و علیه روشنگری و علیه دموکراتیسم و از نظر مضمون ایدئولوژیک خود، به ضدانقلابات تاریخ تعلق دارد و می‌توان آن را با واکنش‌های ارتجاعی علیه جنبش‌های دموکراتیک و ایدئولوژی‌های شبه‌فاشیستی در تاریخ معاصر مقایسه کرد. آشفنگی و ابهام ذهنی از آنجا ناشی می‌گردد که انقلاب بهمن علیه دستگاه سلطنت و حضور بیگانه در ایران متوجه بود. به‌همین دلیل، آزادی و استقلال، دوشعار اصلی انقلاب بود. این دو شعار دموکراتیک نیروی سیاسی و اجتماعی عظیمی را بسیج می‌کرد. آزادی از فقدان آزادی‌ای که دستگاه سلطنت بر جامعه و زندگی سیاسی تحمیل کرده بود، و استقلال، که مفهوم آن هم از فضای سیاسی جنگ‌های ضداستعماری در آسیا و آفریقا در چند دهه پیش از خود تغذیه می‌کرد، بی‌آن که در واقعیت امر ایران مستعمره رسمی کشوری باشد، و هم به درجه معینی از دو کودتای سلطنتی رضا شاه در اسفند ۱۲۹۹ و محمد رضا شاه در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با پشتیبانی قدرت‌های خارجی، متأثر بود. و درست بر این دو محور بود که "ضدامپریالیسم" به عنوان تئوری اصلی انقلاب بهمن، شکل گرفت. از آنجائی که سرکوب سیاسی در نیم قرن پیش از آن، توسط خانواده پهلوی پیش برده شده بود، در نتیجه، در افکار عمومی ایرانیان، دستگاه سلطنت، هم نمود داخلی امپریالیسم را نمایندگی می‌کرد، و هم نمود بیرونی آن را. زیرا سلطنت پهلوی هم با کمک کشورهای خارجی در مرکز ثقل قدرت سیاسی نشاند شده بود و هم متحد نزدیک نیروی هژمونیک کشورهای سر مایه‌داری، یعنی آمریکا بود. لیکن نقطه بلور بندی انقلاب بهمن، در شعار "جمهوری اسلامی" آن بود که هر دو شعار آزادی و استقلال را در درون خود منحل می‌کرد و تفسیر و سننر خود از این دوشعار، و مجموعه تناقضات انقلاب را به صورت هدف و ایدئولوژی اثباتی نیروی هژمونیک ارائه می‌داد. بنا بر این، لازم است در مورد نیروی سیاسی و ایدئولوژی آن اندکی درنگ شود.

در تاریخ مدرن جهان، هر تحول دموکراتیک، و هر اندیشه مترقی، همواره با عکس‌العمل‌های نیروهای ارتجاعی همراه بوده است و نمونه ایران از مشروطیت به بعد نیز از این قاعده عمومی جدا نبوده است. ۷

اندیشه سیاسی خمینی به عنوان سکandar اصلی، و بسیاری دیگر از رهبران جمهوری اسلامی، در تئوری حاکمیت سیاسی و نوع نگرش آنان نسبت به زندگی اجتماعی، قرن‌ها عقب مانده‌تر از دستگاه قاجار و سلطنت پهلوی بود. کافی است به رساله‌های خمینی و نوشته‌های اطرافیان او، نظیر مطهری و حتی طالقانی در دوره پیش از انقلاب مراجعه شود. آیا می‌توان عنصر دموکراتیکی را در آنها سراغ داشت؟ اینان کدام دنیائی را نمایندگی می‌کردند. ۸

عصر روشنگری، انتقادی بود از مذهب، تکیه بر خرد، تاکید بر سکولاریسمی که از بطن جنگ‌های مذهبی، در قرن پیش، و با تکیه بر غول‌های اندیشه، قدرت سیاسی سکولار را عنوان ساخته بود، و در وجه غالب خود، علیه مطلق‌گرایی سلطنت‌ها جهت گیری داشت. حال آن‌که ایدئولوژی مسلط در انقلاب بهمن، انتقادی بود از سکولاریسم و همانند هم‌جنس‌های شبه‌فاشیستی خود در کشورهای غربی، خرد گریز، زدودن اراده آزاد انسان در پی‌ریزی یک حکومت عقلانی و مطلوب، و بازگشت به ایدئولوژی حق حاکمیت آسمان بر زمین که نمی‌توانست جز حکومت یک مشت ملای انگل، چیز دیگری تفسیر شود. از نظر تئوری حکومتی، ایدئولوژی پیروز در انقلاب بهمن، حتی از تئوری حاکمیت در عصر قاجار نیز عقب‌تر رفت، زیرا عصر قاجار، وجود "ظل الله" و "آیت الله" را در کنار هم می‌پذیرفت، لیکن ایدئولوژی پیروز در انقلاب بهمن، استبداد مطلق‌گرایی حکومتی را با ایدئولوژی استبداد مذهبی با هم تلفیق می‌کرد و از آن یک نظام سیاسی توتالیتر لجام گسیخته‌ای علیه جامعه می‌ساخت که عواقب شوم آن تا چندین نسل نیز قابل ترمیم نخواهد بود.



۳- اگر انقلاب شکست خورده مشروطیت، تلاشی بود برای آزادی، برای حاکمیت قانون و برابری حقوقی انسان‌ها، عرفی کردن نظام حقوقی، انقلاب پیروز بهمن، انقلابی بود علیه آزادی، طرفدار حاکمیت بی‌لجام قدرت سیاسی در چهره ولی فقیه، بی‌حقی مطلق سیاسی شهروندان، نابرابری مدنی، شرعی کردن دستگاه قضائی، نشستن داروغه در جایگاه قاضی و برقراری یک نظام آپارتاید اسلامی، که شهروندی را برپایه تعلق به شاخه معینی از مذهب و جنسیت تعریف می‌کرد.

- اگر غالب انقلابات در تاریخ نظر بر آینده و مدرنیسم و تجدید حیات جامعه داشتند، انقلاب اسلامی در ایران، تنها انقلابی بود که مدینه فاضله خود را بر پایه "مدینه النبی" جامعه شبانی شبه‌جزیره عربستان در هزار و چهار صد سال پیش می‌خواست بنا کند و هم از اینرو بود که خمینی خود را در چهره چوپان و شهروندان را در حکم گله می‌دید و به جنگ علیه دنیای جدید برخاست! ۹

- انقلابات دموکراتیک در تاریخ دویست ساله اخیر، دست‌کم در تئوری، حاکمیت را از آن مردم و یا ملت تعریف می‌کرد. انقلاب اسلامی تنها انقلابی بود که در تئوری و عمل، به سلب حاکمیت از مردم پرداخت و سپردن حاکمیت مردم بدست چوپانی بنام " ولی فقیه" را تئوریزه کرد.

۴- هر انقلابی در لحظه چالش با حاکمیت، یک نوع تلاش برای حفظ وضع موجود و نیروهائی که خواهان دگرگون ساختن وضع موجود هستند، یا در تعریفی دیگر، از کنش و واکنش نیروهای انقلاب و ضدانقلاب در شکل عام خود از یک‌سو، و دموکراتیسم و ارتجاع در هر دو سوی صفت‌بندیها و نیز در درون خود آنها، تشکیل می‌گردد.

۵- نیروهای درگیر در انقلاب، همانند نیروهای مخالف آن در هر دو قطب، از گراشات‌هایماید و ناهماید باهم تشکیل می‌گردد. این نیروها و گراشات‌هایماید، در یک نقطه‌ای به هم‌آیندی نزدیک می‌شوند. هم‌آیندی آنان عمدتاً در مخالفت با رژیم حاکم خود را نشان می‌دهد و در این هم‌آیندی است که در بستر معینی از زمان، یکی از ایدئولوژی‌ها، نقش‌هژمونیک پیدا می‌کند و دلیل عمده آن، قدرت نسبی نیروی اجتماعی تغذیه دهنده آن و توفیق‌یابی آن علیه دیگر نیروهای اجتماعی، در این هم‌آیندی نیروهای اجتماعی، به رغم ناهم‌آیندی‌های ذاتی در درون خود، به‌ویژه در وجه اثباتی خواسته‌های خود است. رو در روئی‌ها و دشمنی‌های بعدی در صف موافقین انقلاب از همینجا ناشی می‌گردد. نیروی هژمونیک، تفسیر خود از خواسته‌های انقلاب را به صورت تفسیر همگانی و مطلق از انقلاب ارائه می‌دهد و سعی در سرکوب دیگر گراشات‌ها ارائه می‌دهد.

باید دید که ضدانقلاب ایدئولوژیک، از مجرای کدام هم‌آیندی ایدئولوژیک، توانسته است مهر خود را بر کلیه فرایند انقلاب زده و از این طریق هژمونی خود را بر دیگر نیروها تأمین کرده است؟

در صحنه داخلی، این تئوری از نفی سلطنت، و در درک خود از مناسبات بین‌المللی، از تئوری ضدامپریالیسم تغذیه می‌کرد. یک تئوری عمومی یا Master Theory، نیروهای مخالف با رژیم حاکم را باهم مرتبط می‌سازد. هر چند که آنان تفسیر واحدی از آن ممکن است نداشته باشند. راز عقب نشینی نیروهای دموکراتیک جامعه در آن بود که نتوانسته بود مرزبندی روشنی بین ایدئولوژی سیاسی خود و ایدئولوژی واپس‌گرای خمینی در این زمینه به وجود آورد، و دقیقاً به همین دلیل بود که در ماجرای گروگان‌گیری سفارت آمریکا به جریانی فلج و دنباله‌رو گروهی آدمخور تبدیل گردید.

۵- این بدان معنا نیست که دو طیف موافق و مخالف انقلاب، هیچ نوع پیوندی باهم ندارند و دیوار چینی آنان را از هم جدا می‌سازد. در بسیاری از حوزه‌های ایدئولوژیک، رابطه مستقیم و مشترکات جدی ممکن است که بین آنان وجود داشته باشد.

۶- در دوره پیش از انقلاب، سلطنت و مذهب، در یک ائتلاف ایدئولوژیک علیه دموکراسی، و علیه جنبش سیاسی چپ باهم داشتند. ائتلاف کاشانی و کودتا علیه مصدق و علیه حزب توده نمونه بارزی از این ائتلاف ضددموکراتیک بود. این خصیلت ضددموکراتیک، نه تنها با انقلاب از بین نرفت، بلکه سمت و سوی تازه‌ای یافت. حتی زمانی که حکومت اسلامی به خشن‌ترین وجه به سرکوب آزادی و نیروی‌های چپ پرداخت سلطنت‌طلب‌ها نیز در تبلیغات خود چنین وانمود می‌کردند که گوئی حزب توده در تمام ارگان‌های جمهوری اسلامی حضور دارد. آنها همین همسویی را امروز نیز حفظ کرده‌اند.

۷- به تدریج، با حمله سلطنت به پایگاه اجتماعی روحانیت، ائتلاف دیگری بر حول مخالفت با سلطنت، با درک عامیانه‌ای از ضدامپریالیسم، شکل گرفت که روحانیت و چپ و طیف‌های مختلف لیبرال‌ها و شبه‌لیبرال‌ها را باهم مرتبط می‌ساخت.

۸- مخالفت با سلطنت که طیف‌های مختلف و جریان‌های سیاسی را در بر می‌گرفت، مانع از رؤیت این تاریک‌اندیشی در کار در چهره اسلامی خود بود. بی‌آنکه لحظه‌ای به تعمق بپردازد که تئوری حاکمیت خمینی و اطرافیان او، صدها سال از نظریه حاکمیت دستگاه سلطنت نیز عقب‌تر بود، زیرا پایه تئوریک آن بر این اصل استوار بود که "سلطنت ودیعه‌ای است الهی که از طرف مردم به پادشاه تفویض گردیده است". حال آنکه تئوری ولایت فقیه خمینی، عنصر مردم را به صراحت از تئوری حاکمیت حذف کرده و حاکمیت مستقیم از آسمان را بر عهده یک فقیه می‌سپرد که پاسخ‌گوی بنی‌بشری نبود. اندیشه‌های شریعتی، بازرگان و طالقانی و خمینی و مطهری، و دیگران، اجزاء مختلف این طیف تاریک‌اندیش و ادامه آن خط تاریک‌اندیشی مغلوب در انقلاب مشروطیت بودند. آنان خواهان ضدانقلابی ایدئولوژیک علیه اندیشه‌ها و سنت‌های دموکراتیک انقلاب مشروطه، و تحولات دموکراتیک فکری در نیم قرن اخیر بودند.

۹- این طیف تاریک‌اندیش، که مذهب ابزار ایدئولوژیک اصلی آن بود، به‌ویژه در طیف مسلط خود، همان گونه که گفته شد، از یک سو تشابهات نظری با عصر مقابله با روشنگری و دموکراتیسم در اروپا داشت، و از سوی دیگر، خویشاوندی ایدئولوژیک جدی با جریان‌های نظری فاشیسم در اروپا داشت. ممکن است روشنفکران عوام‌اندیشی چنین استدلال کنند که فاشیسم پدیده جامعه صنعتی مدرن بوده و با

سرمایه مالی گره خورده است. باید گفت که فاشیسم، قیل از هر چیز یک جنبش توده‌ای واپسگراست، و عناصر اولیه ایدئولوژیک آن در واکنش علیه انقلاب فرانسه، علیه روشنگری، در فراخوانی کلیسا و حکومت‌های استبدادی علیه انقلابات دموکراتیک، و نیز در واکنش نهضت رمانتیسیسم طرفدار استبداد روشنگر در آلمان، و باز در تقابل با انقلاب فرانسه قرار داشت. ۱۰

۱۰- بر خلاف همه جنبش‌های انقلاب در تاریخ، که نظر بر آینده داشت، اینان اوتوپی و الگوهای خود را در گذشته می‌ساختند.

۱۱- در هم‌آمیزی جنبش دموکراتیک با ایدئولوژی متحجر مذهبی، هم از نظر سیاسی و هم از نظر طبقاتی، دموکراسی را در چهارچوب یک ایدئولوژی ارتجاعی منحل کرد و امکان سلطه بلامنازع آن را فراهم ساخت. برخلاف انقلابات دموکراتیک در اروپا، جدائی ایدئولوژی روشنگری از ایدئولوژی دولت مطلق‌گرا و استبدادی که پیوند نزدیکی با کلیسای کاتولیک داشت، موجب اعتلای جنبش دموکراتیک و گریز عده‌ای از اشراف و روحانیون به طرف آن گردید، در انقلاب بهمن، این جنبش دموکراتیک و ایدئولوژی آن بود که به طرف ارتجاع مذهبی خمینی پناهنده شد و زمینه زوال خود را آسان‌تر کرد. این فرآیند همچنان ادامه دارد، و تا زمانی که جنبش دموکراتیک خود را از پیوند ایدئولوژیک با اصلاح‌طلبان رژیم حاکم که در اتحادی جدائی‌ناپذیر با سیستم ولایت فقیه قرار دارند، رها نساخته است، جنبش دموکراتیک در ایران نخواهد توانست به‌طور واقعی در صحنه سیاسی کشور به عامل اثرگذاری بدل شود و همچنان در یک سرگردانی سیاسی و ایدئولوژیک، در میدان ایدئولوژی مذهبی حاکم، از سنگی به سنگی خواهد پرید.

۱۲- انقلابات، الزاماً، یک قطب‌بندی ایدئولوژیک نیز به وجود می‌آورند. بدون انقلاب مشروطیت، شیخ فضل الله نوری‌ها نیز به وجود نمی‌آمد. در یک زمان عادی، کسانی چون شیخ فضل الله را ممکن بود عناصری محافظه‌کار نامید. لیکن به موازات رادیکالیزه شدن و پیش‌روی دموکراتیک انقلاب مشروطه، آنان نیز رادیکالیزه شده و هرچه بیشتر به طرف ارتجاع محض حرکت کردند. این ارتجاع محض بنوبه خود به صورت فاکتور مستقل ایدئولوژیک به نسل‌های دیگر انتقال یافت، که فدائیان اسلام را می‌توان نمونه بارز آن تلقی کرد. بدون سنت فکری دموکراتیک انقلاب مشروطیت، و حوادث تاریخی برجسته بعد از آن که عمدتاً توسط جریان‌های چپ و دموکراتیک نمایندگی می‌شد، خمینی و امثال او نیز شکل نمی‌گرفت. همان گونه که خود بعد از دستیابی به قدرت، بارها بر آن تاکید ورزید، وارث‌همان سنت فکری شیخ فضل الله بودند و از وی بنام شهید انقلاب نام بردند. کسانی چون مطهری، تمام هنرشان جهت‌گیری ایدئولوژیک و سیاسی علیه مارکسیست‌ها در جامعه بود تا علیه نظام حاکم. بارزترین نمونه آن، نامه مشترک طالقانی و آیت الله منتظری و لاهوتی و دیگران بود که تعارض خود را در درجه اول، با مارکسیست‌ها در جامعه عنوان کرده بودند و نه ساواک و رژیم شاه.

کسانی چون ژوزف دو مایستر، سردمدار ارتجاع علیه روشنگری و انقلاب فرانسه، طرفدار حاکمیت پاپ و کلیسا، طرفدار انگیزاسیون، مدافع حکومت‌های ارتجاعی در اروپا، از جمله تزار در روسیه، و همانند خمینی، دشمن هر مذهبی جز مذهب خود بود، لیکن با همه این صفات سرراست ارتجاعی خود، بر خلاف خمینی، مخالف اعمال شکنجه از طرف دستگاه تزار برای گرفتن اعتراف بود و در نامه خود به تزار نوشت: جنایت علیه دولت، همانند هر جرم دیگری باید اثبات شود. خمینی هرگز گرفتن اعتراف با اعمال شکنجه از طرف ساواک و اعدام‌های شاه را محکوم نکرد و در پاسخ به عده‌ای از مجاهدین که به دیدار او در بغداد رفته بودند، در برابر این سؤال که چرا حاضر نیست حتی اعدام مجاهدین را محکوم سازد، گفته بود که چنین اعلامیه‌ای به نفع چپ‌ها تمام می‌شود. به عبارتی دیگر او نه تنها مخالف چنین شکنجه و اعدام‌ها از طرف شاه نبود، بلکه وقتی خود سوار بر موج انقلاب، به قدرت سیاسی رسید، شکنجه و مرگ را به‌جزئی از نظام سیاسی خود تبدیل کرده و به آن رسمیت شرعی و قانونی داد.

۱۳- انقلاب پیروز فرانسه، حاکمیت را از آن مردم اعلام کرد، به تدوین اعلامیه حقوق شهروندان و انسان پرداخت، نام فصول و ماه‌ها هفته‌ها و روزها را از نام قدسین کلیسا به نام‌های طبیعت، فصل شکفتن گل‌ها و باروری گیاهان و چیدن خرمن دگرگون ساخت، کلیساها را به معابد پرستش خرد تبدیل کردند و کودکان را با کلمات "آزادی، برادری و برابری" تعمید می‌دادند.

انقلاب پیروز بهمن، تحت رهبری خمینی، همانند دشمنان خرد و روشنگری، به سلب حاکمیت از مردم رسمیت حقوقی و شرعی بخشید، قوانین عصر جاهلیت عربستان، قصاص و مثله کردن انسان را به‌جزء قوانین کشوری تبدیل کرد، به دشمنی با آزادی و دموکراسی برخاست، زنان را نیمی از مرد اعلام کرد و مشتکی لاشخوار سیاهپوش را بر تمامی کشور مسلط ساخت و تباهی سیاسی و اخلاقی را به نورم عادی زندگی تبدیل کرد. آیا ایدئولوژی رهبران جمهوری اسلامی، از پاره‌ای جهات، واپسگراتر از جنبش‌های فاشیستی در آلمان و ایتالیا نبود؟

آیا انقلاب پیروز بهمن و ایدئولوژی پیروز رهبری آن، چیزی جز پیروزی یک ضدانقلاب بود؟ و آیا انقلاب بهمن در خصلت‌بندی خود، به ضدانقلابات تاریخ تعلق ندارد؟

۴ فوریه ۲۰۰۸

۱- بعنوان مثال، در آلمان قبل از جنگ اول جهانی، بخش مهمی از کارگران به حزب سوسیال دموکرات آلمان که حاوی ایدئولوژی و تفکر کمونیستی بود، رای می‌دادند. لیکن در سال ۱۹۳۳، بخش مهمی از آنان به طرف هیتلر روی آوردند. بهمین ترتیب، در فرانسه بعد از جنگ جهانی، اکثریت غالب کارگران در آن کشور، به حزب کمونیست رای می‌دادند. امروز، حزب نئونازی ژان ماری لوپن در آن کشور، چند برابر حزب کمونیست، آراء طبقه کارگر را پشت سر خود دارد. و یا در آمریکا، مسیحیان اوانگلیش، روزی تکیه گاه مهم حزب دموکرات بودند، لیکن اوانگلیش‌ها، امروز حامیان اصلی نومحافظه کاران و سیاست‌های افراطی آنان را تشکیل می‌دهند.

۲- مقایسه مارکس از بورژوازی فرانسه با آلمان، و ارزیابی انگلس از روان‌شناسی خرده بورژوازی نروژ با روسیه، نمونه‌های گویایی از آن هستند. انگلس معتقد بود که خرده بورژوازی روسیه، یک طبقه اجتماعی تحقیر شده و از نظر روان‌شناسی سیاسی فاقد عزم و اراده است، حال آنکه در نروژ، خرده بورژوازی، یک طبقه اجتماعی با فرهنگ و با احساس هویت اجتماعی وجود دارد. همچنین، کارل کائوتسکی در مقایسه دهقان روسی با دهقان آمریکایی، می‌گفت که اگر یک امکان مالی در اختیار دهقان روسی قرار داده شود، دهقان خرافات زده روسی آنرا خرج زیارت می‌کند، حال آنکه دهقان آمریکایی آن را به مصرف خرید تراکتور و یا بالا بردن بهره‌وری تولید خود می‌کند، و نتیجه می‌گرفت که هوشمندی و خرد، خود یک سرمایه بحساب می‌آید.

۳- پیش از انقلاب، بخش مهمی از روحانیت، ارتباطاتی جدی با دربار شاه داشتند و یا از حمایت‌های مستقیم و غیر مستقیم آن برخوردار بودند. کسانی چون آیت الله کاشانی که همدست کودتاچیان ۲۸ مرداد بودند، و یا ناصر مکارم شیرازی که علیه مصدق و جیزه‌ای بنام "فلسوف نماها" را نوشته بود، بعد از انقلاب از طرف حکومت اسلامی یا به عنوان سمبل‌های انقلاب اسلامی معرفی شدند، و یا قاتلی بنام ری شهری، "جمعیت دفاع از ارزش‌های انقلاب" درست کرد. اینکه جمهوری اسلامی از مرتجع‌ترین عناصر تاریخی، برای خود سمبل‌های ایدئولوژیک ساخته است، یک امر تصادفی نیست بلکه گرایش طبیعی آنرا نشان می‌دهد. طبیعی است که در انقلابی نظیر انقلاب اسلامی، نازل ترین افراد در اعماق تاریخ جامعه به پاسداران ارزش‌های انقلاب تبدیل گردند.

در دوده پیش از انقلاب، دارالتبلیغ اسلامی در قم، و مجله "مکتب اسلام"، آزادانه به انتشار و تبلیغ ایدئولوژی مذهبی می‌پرداخت و یا نمایندگان رسمی تبلیغ اسلامی در کشورهای غربی داشت که بعنوان نمونه می‌توان از محقق داماد، بهشتی و محمد خاتمی در آلمان نام برد. دستگاه سلطنت، مذهب را پادزهری علیه چپ‌ها تلقی میکرد و از این نظر در ائتلاف مستقیم و یا هم‌سوئی باهم قرار داشتند. حال آنکه یک نشریه ادبی محلی با تیراژ محدود، نظیر دوشماره "آدینه" و "هنر و اجتماع" که توسط صمد بهرنگی و بهروز دهقانی در تبریز منتشر می‌شد و عمدتاً به فولکلور آذربایجان می‌پرداخت، بلافاصله ممنوع می‌گردیدند.

۴- اسماعیل خویی، روایتی از انقلاب فرهنگی و آمدن سروش به همراه یک "حاج آقا" به دانشکده تربیت معلم در آن زمان دارد، که می‌توان به آن مراجعه کرد.

۵- لنین در ارزیابی انقلاب ۱۹۰۵ روسیه نوشته بود که در انقلاب ۱۹۰۵، از قمارباز و سفته‌باز و خرده بورژوا و همه نوع آدم شرکت داشتند، ولی چون تحت رهبری پرولتاریا قرار داشتند، بنابراین انقلاب خصلت دموکراتیکی داشت.

۶- در آستانه انقلاب بهمن، جریانات مذهبی هوادار خمینی، برای جلوگیری از شعارهای غیرمذهبی‌ها و چپ‌ها و لیبرال‌ها، با مینی بوس به وسط صفوف تظاهرات آنان، و حتی صف مستقل دانشگاهیان می‌زدند تا مانع از حرکت صفوف منظم و پیوسته آنان و یا اشاعه شعارهای آنان شده و تمام شعارها را در شعار "الله اکبر" خود محدود سازند که بار ایدئولوژیک مشخصی داشت. در غیر اینصورت، تلاش می‌کردند که صفوف آنها را پراکنده سازند و یا مانع از حرکت آنان شوند.

۷- این امر حتی واکنش علیه کشفیات علمی را نیز در بر می‌گیرد. واکنش کلیسا علیه گالیله و محاکمه او، سوزاندن کامپا نلا، دادگاه‌های انگیزاسیون و غیره، نمونه‌های بارز آن هستند. حتی زمانی که فلاسفه و روشنفکران فرانسه، نظیر دیدرو، دالامیر، روسو و ولتر، در متجاوز از دویست سال قبل به انتشار "دائرة المعارف" خود پرداختند که در آن اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی و علمی تازه‌ای عنوان می‌شد، کلیسای کاتولیک با تلاش‌های بی‌وقفه کشیش سیلوستر برژی، به مقابله با آن برخاست و به انتشار "الغت نامه الاهیات" علیه آن پرداخت که بعد از بازگشت مجدد بوربون‌ها به سلطنت، بارها و بارها به چاپ رسید.

در کشور ما، واکنش مشرعوطلبان ضد مشروطه با سرمداری شیخ فضل الله نوری علیه انقلاب مشروطه و هر نوع اندیشه مترقی، که خمینی بارها از وی بنام "شهید انقلاب" نام برده است، نشان دهنده این است که خمینی با کدام جریانات فکری خویشاوندی داشته و با کدام حرکت‌های ایدئولوژیک در چند صد سال اخیر، قربت‌های سیاسی و ایدئولوژیک بسیار نزدیکی دارد. و یا کسانی مثل نظام العلماء مرندی، برای جلوگیری از ایجاد مجلس ملی، خود را به زنجیر بستند که افتتاح مجلس قانون‌گذاری و وضع قانون توسط نمایندگان مردم، در حکم "تیر اندازی به قلب امام زمان است!"

۸- قابل ذکر است که هنگامی گروهی از افسران حزب توده که قریب دو دهه از عمر خود را در زندان‌های شاه سپری کرده بودند، و بیژن جزنی و یارانش در زندان‌های شاه تحت شکنجه قرار داشتند، کسانی چون آیت الله مطهری، رساله‌های "علمی" در باره تشابه زن و تخم مرغ می‌نوشت (نظیر کتاب "روان‌شناسی جنسی" او) و بخش مهمی از نیروی خود را صرف مبارزه علیه چپ‌ها در دانشگاه‌ها صرف می‌کرد تا مبارزه علیه سلطنت و در زمره کسانی بود که به طور مستقیم و غیر مستقیم، سازمان امنیت را علیه افرادی چون آریان‌پور در دانشگاه کیش می‌داد که سرانجام آریان‌پور رابه عنوان با فرهنگ‌ترین و برجسته‌ترین استاد جامعه‌شناس در ایران آن‌روز، به تدریس زبان انگلیسی در دانشکده الهیات محدود ساختند!

۹- مقایسه سخنان مظفرالدین شاه قاجار در اعلام فرمان مشروطیت با اندیشه سیاسی رهبران جمهوری اسلامی، و از جمله با نظرات خود خمینی، نشان دهنده این است که ایدئولوژی "مدینه النبی" جمهوری اسلامی در پایانه قرن بیستم و آغاز قرن بیست و یکم، تلاشی بود برای باز گرداندن جامعه به نظام سیاسی و اجتماعی چهارده قرن پیش. این تلاش برای باز گرداندن جامعه قرن بیستم به عصر شهبانی عربستان، ارتجاعی‌تر از هر آن چیزی است که می‌توان ارتجاعی نامید. مگر اینکه برای خوش‌آیندگویی برای چنان حکومتی و یا جناحی از آن، منکر وجود چنین حرکتی در تاریخ باشیم. این که آنها موفق شده‌اند یانه، موضوع دیگری است. لیکن انکار نمی‌توان کرد که آنان آسیب‌های ترمیم ناپذیر خود را بر جامعه ایران وارد کرده‌اند و همچنان ادمه می‌دهند.

مظفرالدین شاه در آن فرمان خود می‌گوید:

"خرمند دانا آن کس است که همواره به اقتضای زمان رفتار کند... آن اصول و قواعد ملکداری { قدیم } به کار امروز ما نمی‌خورد. چنان که نمی‌توان مثلاً امروز، لباس‌های قدیم و کلاه‌های یک ذرعی را دیگر باره میان طبقات نوکر از وزراء و اهل قلم و لشکر متداول نمود. کذالک، امروز، اصول فن اداره و قواعد سیاست و مملکت‌داری هم باید امروز، و رای ایام گذشته باشد. این است که من مصمم شدم مجلس شورای ملی را تشکیل و تنظیم نمایم. تا بدین وسیله بنیان اتحاد و اتفاق دولت و ملت به‌طوری که دل‌خواه من است مستحکم شود و امیدوارم انشاء الله تعالی به این آرزو نایل شوم... باز لازم است خاطر شما را به این نکته معطوف دارم که تا امروز نتیجه اعمال هر کدام از شماها فقط عاید به خودتان بود و بس، ولی از امروز شامل هزاران نفوس است که شما را انتخاب کرده‌اند." تاریخ بیداری ایرانیان، به نقل از ایرج پزشک‌زاد " مروی در تاریخ انقلاب مشروطیت ایران، یکصدمین سالگرد " ۱۳۸۵، چاپ نشر البرز. آلمان.

۱۰- در این زمینه مراجعه شود به:



## تاملی بر شعارهای دوره انقلاب: استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی!

۱- شعارهای هردوره‌ای از زمان، می‌توان گفت که تقطیر و چکیده یک یا چند نظریه سیاسی را منعکس می‌کنند. هر شعاری به طور سمبولیک، یک بار سیاسی ویژه‌ای را حمل می‌کند که نقطه ائتلاف نسبی و سمبولیک را بیان می‌کند که با عبور از منشور طبقات و طیف‌های مختلف اجتماعی و سیاسی، همانند تجزیه نور، بار و معنای متفاوتی پیدا می‌کند و در صورت تغییر معادله قدرت، خود رابطه قدرت تازه، و معنا و مفهوم تازه‌ای را بیان کرده و گاهی در تعارضی کامل با مفهوم پیشین قرار می‌گیرد. عامیت یافتن چنین شعارهایی، ضمن اینکه درجه معینی از یک وفاق عمومی بر حول همان شعارها را بیان می‌کند، لیکن نه وزن و اهمیت برابری در همان فضای سیاسی دارند و نه برای همه کسانی که از چنین شعارهایی در همان مقطع زمانی از آنها جانبداری می‌کنند، بار و اهمیت یکسانی دارند.

از آنجائی که مردم در هر جامعه‌ای از طبقات و لایه‌های مختلف اجتماعی تشکیل گردیده است، این شعارها نه فقط برای طبقات مختلف اجتماعی، بلکه برای طیف‌های درونی یک طبقه نیز حامل ارزش‌هایی یکسان برای همه آنها نمی‌تواند باشد. برداشت‌های لایه بندی‌های متفاوت درونی یک طبقه نیز، نسبت به یک شعار با هم‌دیگر فرق خواهند داشت.

۲- شعارها، همانند نظریه‌های سیاسی و ایدئولوژیک پشت آن، یک ارزش نسبی در یک زمان را حمل می‌کنند که در متن معین اجتماعی همان دوره، با توجه به ذهنیت عمومی مردم، معنای مشخصی برای همان افراد و گروه‌ها را بازتاب می‌دهند. ممکن است که یک شعار سیاسی، همانند نظریه سیاسی و ایدئولوژیک تغذیه دهنده آن، بعد از یک فاصله زمانی، ارزش و اعتبار خود را از دست به دهد و شعار و نظریه دیگری جای آن را به گیرد و یا دقیقاً همان بار سیاسی پیشین را حمل نکند و در برداشت از آن تغییراتی به وجود آید.

۳- در آستانه انقلاب بهمن، شعار استقلال در ذهن اکثریت مردم، صرف‌نظر از اینکه احزاب و لایه‌های مختلف جامعه چه درکی از آن داشتند، متضمن وجود یک قدرت سیاسی مستقل و بدور از وابستگی و عدم اعمال نفوذ قدرت‌های خارجی بود تا نگرانی نسبت به حفظ تمامیت ارضی کشور. امروز بخش‌های مهمی از همان جامعه، به ویژه در بین طیف‌های مختلف سلطنت‌طلب، که استقرار مجدد سلطنت و رهائی از شر جمهوری اسلامی را در مداخله مستقیم و قاهرانه قدرت‌های خارجی جستجو می‌کنند، و نیز آنهایی که از ظلم و ستم جمهوری اسلامی به جان آمده‌اند، ممکن است که مداخلات خارجی و حتی نظامی را بداندند. در مناطق ملی غیرفارس نیز، سرکوب‌های طولانی و محرومیت‌های سیاسی و اقتصادی و فرهنگی مردم توسط قدرت مرکزی، به شکل‌گیری نیروهای گریز از مرکز دامن زده است و بخش‌های قابل توجهی از مردم در همان مناطق، از شعار استقلال، استقلال از دولت مرکزی و تجزیه ایران را می‌فهمند و نه حفظ تمامیت ارضی آن. در واقع، مضمون همان شعار بعد از سی و چهار سال، معنایی کاملاً متضاد با دوره انقلاب را پیدا کرده است. و جمهوری اسلامی، با ادامه و تشدید هرچه بیشتر سیاست‌های دوره سلطنت پهلوی، خود عامل اصلی ایجادکننده آنست.

۴- معمولاً، شعاری که ماهیت قدرت آتی را تعیین می‌کند و سعی می‌کند که شعارهای دیگر را در درون خود مستحیل سازد، کمتر در گام‌های اولیه دوره انقلاب خود را ظاهر می‌سازد. شعار استقلال، به عنوان سرلوحه این شعارها فقط بر رابطه عمومی یک کشور با دنیای بیرون از خود را بیان می‌کرد، و شعار آزادی به‌طور عمده بر آزادی‌های سیاسی در درون کشور و به‌طور ضمنی، به عنوان مکمل‌های از شعار استقلال، رهائی از نفوذ امپریالیسم را در مد نظر داشت. حال آن‌که شعار جمهوری اسلامی به عنوان آخرین شعاری که به‌طور آشکار بعد از روزهای تاسوعا و عاشورا وارد میدان شد، نه فقط نوع حکومت آتی را تعیین می‌کرد، بلکه نوع استقلال و آزادی را براساس بنیاد هسته مرکزی ایدئولوژی خود، یعنی الگوی خلیفه اسلامی در هزار و چهار صد سال پیش رقم می‌زد. و درست همانند نیروی سیاسی طرفدار آن که تعارضی جدی با نظام سلطنت نداشت، با مشاهده متزلزل شدن پایه‌های حکومت، با سرعت جهت عوض کرده و بمانند شورش اهریمنان، برای خفه کردن آزادی سربه طغیان گذاشت. از روز عاشورا به بعد، میدان مبارزه برای آزادی در فرق فوج سپاه اهریمن قرار گرفته بود، بی‌آن‌که با چالشی جدی از طرف نیروهای دموکراتیک روبرو باشد. و چون جمهوری اسلامی با شعار حکومت اسلامی در چند ماهه پیش از انقلاب توانست توده گیر شود، باید بر آن تامل بیشتری داشت. زیرا برای خمینی و اطرافیان او، نه شعار استقلال و نه شعار آزادی، آن معنای متعارفی را که مردم از آن می‌فهمیدند را نداشت. برای کسانی که سکان حکومت آتی را بدست می‌گرفتند، آزادی به معنی آزادی مردم در گزینه‌های سیاسی و مدنی خود و حاکم بودن بر سرنوشت خود، و حق‌گزینش قدرت سیاسی حاکم بر خود را نداشت. اگر در کشورهای غربی، ایده آزادی با ایده دموکراسی گره خورده بود که در آن رابطه دو جانبه‌ای را بین مردم و حاکمیت ایجاد می‌کرد، و در این رابطه، حرکت‌گزینش از پائین به بالا بود، در شعار جمهوری اسلامی، چنین رابطه دو جانبه‌ای وجود نداشت، بلکه فلسفه حکومت اسلامی نه بر آزادی توده مردم در انتخاب قدرت سیاسی حاکم بر خود، نه بر وجود آزادی‌های سیاسی و مدنی، بلکه بر رابطه چوپان و گله استوار بود و در هیچ جای جهان، گله حق انتخاب چوپان خود را ندارد. تئوری ولایت فقیه، چیزی جز این نیست. نخستین بند قانون اساسی جمهوری اسلامی نیز که حاکمیت بر انسان و جهان را از آن خدا نامیده است، در واقع حق انتخاب را که شرط مقدماتی وجود هر نوعی از آزادی است، کاملاً از دایره شمول انسان بیرون گذاشته است. حتی قید و شرط‌های پدران کلیسا در قرون وسطی در مورد حاکمیت نیز در تئوری حکومت اسلامی وجود نداشت. بنابراین، شعار آزادی از نظر تئوریک، توسط شعار حکومت اسلامی و به عنوان یک مانع‌الجمع با آن، نفی می‌شد. در همان اوایل دوره انقلاب بود که آیت الله مشگینی در رده بندی حکومت‌ها با افتخار گفت که نوع حکومت اسلامی از نوع استبدادی است و استبداد را به عنوان یک امر مثبتی به‌کار برد. بارها نیز رهبران جمهوری اسلامی، صرف‌نظر از عمل دائمی خود، بر این ایده تاکید داشته‌اند که رای مردم هیچ ارزش و اعتباری ندارد، مگر اینکه ولی فقیه آن را تایید کند! در چنین حالتی، آن را نه رای مردم بلکه باید رای ولی فقیه نامید. هنگامی که آزادی‌گزینش از مردم سلب شده باشد و هیچ قید و بندی بر آن مهار نزنند، استبداد لجام گسخته، تنها استنتاج بیواسطه آن می‌تواند باشد که در ذات شعار جمهوری اسلامی نهفته بود.

تئوری استقلال نیز در عرف سیاسی غالباً در مفهوم سرزمینی آن تفسیر شده است. لیکن جوهر آن به حوزه قدرت سیاسی بر می‌گردد. حتی در معاهده وستفالی در ۱۶۴۸ که باید آن را از نظر حقوق بین‌الملل، مبنای تئوری استقلال به حساب آورد، اساساً استقلال و قدرت پادشاهان در چهارچوب سرزمین‌های تعریف شده در مد نظر بود و سرزمین نقش تبعی نسبت به قدرت سیاسی در این معاهده را داشت. ایده حق تعیین سرنوشت نیز که با انقلاب فرانسه وارد فرهنگ سیاسی و حقوقی گردید، باز در همان چهارچوب قرار داشت، لیکن جایگاه حق حاکمیت را از پادشاه به مردم یا ملت انتقال می‌داد. در این معنی نیز، به‌ویژه در بعد داخلی کاربرد این تئوری، شعار جمهوری اسلامی در تضاد بنیادی با استقلال قرار داشت. زیرا که ایده استقلال در مفهوم مدرن خود، باحق تعیین سرنوشت مردم به دست خود مرتبط است که با ایدئولوژی گله و چوپان در شعار جمهوری اسلامی تعارض ماهوی داشت و طبیعی بود که با تبدیل شعار جمهوری اسلامی به حکومت اسلامی، مضمون حق تعیین سرنوشت مردم به حق تعیین سرنوشت چوپان تغییر یابد.

۵- از آنجائی که هیچ یک از این شعارها، آفریده‌های خلق الساعه‌ای نیستند، بلکه متکی بر یک زمینه اجتماعی در ذهنیت عمومی هستند، ساخته شدن این ذهنیت عمومی می‌تواند از عوامل متعددی تاثیر گرفته باشد. ممکن است که عقب‌نشینی و یا شکست یک جنبش سیاسی که حامل نظریه سیاسی و شعارهای سیاسی دموکراتیک است، میدان را برای نظریه‌های رقیب و شعارهای گروه‌های سیاسی دیگر باز کند. گاهی یک شعاری، امید و تصویری از آینده را به وجود می‌آورد که بر پایه ایده‌آلیزه کردن یک اسطوره است که متکی بر یک امید کاذب و یک سراب چشم‌فریبی در آینده است. این اسطوره، در بین لایه‌های ناآگاه جاذبه ایجاد می‌کند و ترکیب اسطوره و نیروهای تاریک اندیش و ناآگاه اجتماعی که اهریمن سکاندار آن می‌شود، زمینه ساز فاجعه‌ای در شرف تکوین می‌گردد.

۶- سرکوب و یا عقب نشینی جنبش‌های سیاسی و اجتماعی دموکراتیک، معمولاً برای نیروهای ارتجاعی، فضای بهره برداری مناسبی را به وجود می‌آورد. در اروپای پایان قرن نوزدهم، افش جنبش سوسیالیستی، یکی از دلایل رشد ناسیونالیسم مذهبی یهود در بین یهودیان بود که غالباً جهان وطن و از بنیانگذاران احزاب سوسیالیستی بودند. زیرا مساله ملی در بین یک دیاسپورای یهودی که در اکناف جهان پخش بوده و زبان و سرزمین مشترکی باهم نداشتند و تنها عامل مذهب آنان را به هم متصل می‌کرد، همواره سؤال بر انگیز بود. از اینرو می‌توان گفت که عقب نشینی یک جنبش اجتماعی، خواه نا خواه، راه را برای نیروهای اجتماعی رقیب، ایدئولوژی‌ها و شعارهای رقیب باز می‌کند. تئودور آدرنو، از متفکرین مکتب فرانکفورت، معتقد بود که پاره‌ای از شعارهایی را که نازی‌ها بر آن سوار شدند، در واقع میراث فکری خود جنبش چپ بود. اشتباهات خود چپ‌ها به‌درجه معینی در عروج نازیسم نقش خود را داشت.

۷- بدون شکست جنبش‌های ملی در کشورهای عربی و بدون عقب نشینی جنبش‌های دموکراتیک در منطقه و ایران، قدرت‌گیری نهضت‌های اسلامی چه در ایران و چه در منطقه غیرممکن بود و احتمالاً در دایره کوچکی از عناصر قشری محدود میماند. سرکوب جنبش‌های دموکراتیک و جامعه مدنی در کلیت خود توسط قدرت‌های حاکم، بی‌تردید نقش مهمی در باز کردن میدان برای لایه‌های تاریک اندیش جامعه ایفاء کرده است، لیکن کارکرد خود این جنبش‌ها نیز بنوبه خود سهم مهمی داشته‌اند.

۸- در هر جامعه‌ای، سیاسی شدن مذهب، علامت خطر بزرگی برای حیات دموکراتیک و یا امکان تحول دموکراتیک یک جامعه است. تجربه چند دهه اخیر چه در آمریکا (سیاسی شدن فرقه اوآن‌گلیش‌ها به عنوان پایگاه اجتماعی راست جدید در آن کشور) و سیاسی شدن فرق مختلف اسلامی در خاورمیانه و از آنجمله در ایران، آشخور جنبش‌های شبه فاشیستی بوده است که در آنها جنایت قبح اخلاقی خود را از دست داده و تطهیر ایدئولوژیک یافته است. این مساله در مورد دو مذهب هم ریشه یهودی و اسلام، با شدت و فاشیسم بیشتری عمل می‌کند. زیرا اگر مسیحیت در طی دویست و پنجاه سال در بین توده‌های شهری غرب و به صورت مجامع دوستی زیر زمینی شبه کمونیستی عمومیت یافته بود، اسلام در ظرف دو دهه در بین جامعه قبیله‌ای شبه‌جزیره عربستان توده گیر شد که از سنت‌های عقب مانده قبیله‌ای زمان خود متأثر بود، و بنابراین هسته مرکزی ایدئولوژی آن با مسیحیت فرق می‌کرد. تاثیر سیاسی و اجتماعی این ایدئولوژی قبیله‌ای را بر حیات سیاسی و مدنی امروز نمی‌توان نادیده گرفت. اضافه بر آن، اسلام، عصر اصلاحات مذهبی و روشنگری در غرب را که پایه‌های سیاسی و ایدئولوژیک دولت مدرن را به وجود آوردند، تجربه نکرده است. می‌توان تصور کرد که با ارائه تصویر ایده آلیزه شده‌ای از دوره صدر اسلام در جامعه قبیله‌ای شبه‌جزیره عربستان در تفکر عمومی مردم و ساختن سرابی چشم نواز بر روی مدینه فاضله‌ای از گذشته، و «حکومت عدل علی» در ذهن شیعه که از طرف مبلغین آن بتدریج بافته شده بود، سرنوشت سیاسی و اجتماعی انقلاب در ایران را فقط یک فاجعه می‌توانست رقم بزند.

جامعه ایران اگر تصویری از اسلام گرانان و حکومت جمهوری اسلامی داشت، قطعاً نمی‌توانست با شعار حکومت اسلامی همراه باشد و اگر امروز به ذهنیت عمومی در جامعه ایران مراجعه شود، طبعاً اکثریت غالب مردم، نه تنها نظر متفاوتی را ابراز خواهند داشت، بلکه بخشی از این شعارها را رد کرده و یا برداشت‌هایی را ارائه خواهند داد که کاملاً نقیض یک برداشت متعارف از آن‌ها خواهد بود. سؤال اینست که چگونه ایدئولوژی با این مختصات که با انقلاب مشروطیت تا حد معینی در محاق قرار گرفته بود، توانست دوباره به عنوان یک عامل سیاسی وارد میدان شده و واپس‌گرایانه ترین شعار را، یعنی حکومت اسلامی را به شعاری برای بخش‌های پائین جامعه تبدیل کند؟ بی‌تردید، عامل سرکوب سیاسی و مدنی جامعه و از بین بردن هرگونه تشکل و نهاد سیاسی و صنفی در جامعه، بزرگترین عامل در تولید فضای ایده آل برای شعار جمهوری اسلامی بوده است که نباید آن را نادیده گرفت.

۹- در آستانه انقلاب بهمین، سه گرایش بزرگ در بین لایه‌های مختلف جامعه ایران قابل تشخیص بود: خواسته کار و نان و مسکن در بین توده‌های فقیر شهری و حاشیه نشینان شهرهای بزرگ، خواسته‌های آزادی‌های سیاسی و دموکراتیک در بین لایه‌های متوسط شهری، و سیاسی شدن سریع مذهب و چرخش در بین بخش‌های مهمی از روحانیت که تا آنروز با دستگاه سلطنت کنار آمده بودند.

۱۰- شعارها در عین حال، اگرچه به صورت انتزاعی بیان می‌شوند، لیکن خواسته‌های سیاسی و اقتصادی و اجتماعی همان جامعه در آن مقطع مشخص را بازتاب می‌دهند. در واقع، شعارها، در وهله اول بنوعی پاسخگویی به شرائط مادی را منعکس می‌سازند و این پاسخگویی

می‌تواند هم حامل عناصر واقعی و قابل تحقق و هم حامل عناصر توهم‌زا و عوام‌فریب را شامل شود. بر خلاف دیگر انقلابات، شعارهای بی‌واسطه مرتبط با زندگی مردم، نظیر نان، کار و مسکن که از عوامل محرکه در کشاندن مردم به حرکت‌های اعتراضی است و بدون اینها جنبش‌های اجتماعی کمتر ظرفیت تبدیل شدن به جنبش‌های سیاسی را دارند، پس چگونه سه شعارانتزاعی «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی» که بتدریج نقش هژمونیک پیدا کرده و شعارهای بی‌واسطه را به حاشیه راندند و خمینی گفت که ملت برای خریزه انقلاب نکرده است؟ توده‌های ناآگاهی که بدنبال روحانیت راه افتادند، چه درکی از شعار «استقلال» داشتند؟ کشوری که نه مستعمره و نه اشغال شده بود، چگونه شعار جنگ‌های عصر ضداستعماری را به شعار نخستین انقلاب تبدیل کرد؟ آیا این شعار برای لایه‌های اجتماعی ساکن در جنوب شهر، همان وزن و اهمیت را داشت که برای طیف سازمان‌های چپی که در دهسال پیش از انقلاب، تمام فعالیت فکری و عملی آن بر محور امپریالیسم و گسست از آن متمرکز بود؟ می‌توان ادعا کرد که در فقدان حضور یک ارتش استعماری، شعار استقلال، یک شعار قابل لمس برای بخش‌های قابل توجهی از این لایه‌ها نمی‌توانست باشد. باعتقاد من، تبدیل شدن شعار استقلال به شعار اول انقلاب، بازتابی بود از تاریخ صد ساله ایران از مشروطیت ببعده و مداخلات خارجی در ایجاد دولت‌های کودتائی و واکنشی علیه آن در بین لایه‌های متوسط شهری و احزاب و جریان‌های سیاسی بود. بنابراین، شعار گروه‌های ویژه‌ای از جامعه بود. و باز برای همه همان گروه‌های ویژه، معنای واحدی نداشت، زیرا همسوئی با همسان اندیشی متفاوت است. برای گروه‌های چپ، این شعار نه فقط گسست از امپریالیسم، بلکه به‌طور ضمنی متضمن گذر به یک سیسم سوسیالیستی را داشت. حال آن‌که برای یک طیف طرفدار جبهه ملی و طرفداران دکتر مصدق فقید، این شعار نه فقط فاقد چنین بار سیاسی و اجتماعی بود، بلکه گسست از کشورهای امپریالیست غرب را مضر می‌دانست و فقط خواهان یک رابطه عقلانی‌تر با غرب و قدرت حاکمه‌ای مستقل از مداخلات مستقیم خارجی و رسیدن به خودکفائی در حوزه تولید اقتصادی بود. برای خمینی، شعار استقلال به معنی بازگشت به حکومت خلیفه‌گری اسلامی در هزار و چهار صد سال قبل و دشمنی با هر نوع اندیشه تجدد طلبی در سیاست و فرهنگ بود که با انقلاب مشروطیت به ایران راه یافته بود. ولی سؤال این است که این شعار تاچه حدی در بین توده‌های پائین شهر که در حواشی شهرهای بزرگ به صورت حاشیه نشینان در آمده بودند و اندیشه شبه روستائی در آنان غلبه داشت، می‌توانست به عنوان محرکه‌ای برای کشاندن آنان به میدان سیاست عمل کند؟ آنان نه از طریق شعار استقلال و نه شعار آزادی، بلکه از طریق شعار سوم، یعنی سراب جمهوری اسلامی که در آن شبیه جابلقا و جابلسا، همه چیز با یک صلوات تحقق خواهد یافت و در آن همه چیز راگان خواهد بود، به حوزه سیاست علیه شاه و به‌طور ضمنی علیه جنبش دموکراتیک کشانده شدند و آخوندها با تقلید ماهرانه از شعارهای گنگ مستضعف و مستکبر جنبش «امل» موسی صدر در لبنان، بر شعارهای بی‌واسطه لایه‌های تهی دست سوار شدند و سکان هدایت جنبش در مسیری ضددموکراتیک را بدست گرفتند. نیروئی که باید پایگاه اجتماعی جنبش چپ و قلعه کوب آن میبود، به‌دلیل سرکوب و نیز عدم توجه نیروهای چپ به سازماندهی آنان در دهساله پیش از انقلاب، در تصرف ارتجاع اسلامی در آمد و علیه آزادی و دموکراسی در کشور به‌کار گرفته شد.

۱۱- بدون انعکاس خواسته‌های اجتماعی طبقات پائین جامعه، حتی به صورتی منحرف، امکان فراگیر شدن یک شعار می‌توان گفت که غیرممکن است. شعار حکومت اسلامی نیز در سطح توده‌ای، با تکیه بر این خواسته‌ها و ترسیم سرابی که در آن مردم رفاه و مسکن خواهند داشت و «آب و برق مجانی خواهد بود و پول نفت سر سفره مردم خواهد آمد» توانست در بین لایه‌های پائین جامعه فراگیر شود. شعار حکومت اسلامی، در سطح قدرت سیاسی، حکومتی از اسلام رابرای مردم را ترسیم می‌کرد که رهبری آن‌همانند «علی که زمین را بیل می‌زد و نان جو می‌خورد»، انسان‌هایی خواهند بود که زندگی ساده‌ای خواهند داشت، و «کمونیست‌ها نیز در مجلس قانون‌گذاری می‌توانند نمایندگی داشته باشند» که بنوبه خود تصویری دموکراتیک از حکومت اسلامی آتی را ارائه می‌داد. ولی کافی بود به گذشته نسل اول رهبران جمهوری اسلامی مراجعه شود تا معلوم گردد که وعده‌های آنان تا چه حدی به حقیقت می‌تواند نزدیک باشد. اجتناب خمینی از محکوم کردن اعدام‌های شاه که در دادگاه‌های نظامی فرمایشی ساواک حکم آنان صادر می‌شد، بی‌بانه اینکه این محکوم کردن‌ها بتفع کمونیست‌ها تمام می‌شود، نشان از همان بهار نیکوئی داشت که در راه بود. حتی به‌ظاهر مترقی‌ترین آنان<sup>۱</sup>، چنان هیستری ضدچپ داشتند که در یکسال پیش از انقلاب، در زندان اوین طی نامه‌ای به ساواک، ابراز داشته بودند که آنان کمونیست‌ها را دشمن اصلی خود می‌دانند و نه رژیم سلطنتی و ساواک آن را. تجربه بعدی نیز عمق این هیستری ضدچپ و میل ترکیبی بیشتر با طیف‌های سلطنتی و مهره‌های ساواک و عدم اعتقاد آنان به شعارهایی را که بمصلحت روز می‌دادند، نشان داد. در سیاست بین‌المللی، باز آنان هم‌خونی و هم‌خوانی بیشتر با قدرت‌هایی را داشتند که وجهی از قیام مردم، رهائی از سلطه آنها بود. نامه‌های خمینی در آن مقطع به جیمی کارتر که اگر آمریکا و غرب از اسلام‌گرایان حمایت نکند، قدرت بدست کمونیست‌ها خواهد افتاد، باز این هم‌گرایی بنیادی آنان با قدرت‌های خارجی و علیه هموطنان قربانی سرکوب را عیان می‌ساخت.

دقیقا در شعار جمهوری اسلامی بود که آزادی به قربانگاه رفت و با شعار جمهوری اسلامی، استقلال معنای دیگری برای بخش‌های مهمی از مردم پیدا کرده است. و استقلال آن بیش از هر زمان دیگری در معرض مخاطره افتاده است. با شعار جمهوری اسلامی بود که آزادی در گروگان ضدانقلابی فاشیستی درآمد و حرکت‌های دموکراتیک در شهرها توسط توده‌های نا آگاه حاشیه نشین شهرها که در جستجوی نان و کار و مسکن بودند، به ایزاری برای سرکوب آزادی جنبش‌های دموکراتیک تبدیل شدند. زیرا هیچ حکومت سرکوبگر و توتالیتری، بدون استفاده از توده نا آگاهی که در جستجوی کف نانی به دنبالش اهریمنی روان است، توان سرکوب و ماندن بر سر قدرت را نخواهد داشت. سرکوب آزادی، بنام خدا و اسلام، فرصت‌های طلائی برای غارت‌های بزرگ توسط سردمداران رژیم و ربودن نان از سفره مردم را فراهم ساخت، کارتن خوابی جای تامین مسکن را گرفت و به یکاری در ابعاد چند میلیونی به یک بیماری مزمن اقتصادی و اجتماعی میدل گردید که خود علت العلل دهها بیماری اجتماعی دیگر است. شعار حکومت اسلامی و سراب مردم فریب آن، نام نمادینی بود برای کشتن آزادی و تبدیل آن به یک عرصه خون فشان و به پرتگاه راندن استقلال کشور. چه تلخ است که مرگ را دید و قاتل را فراموش کرد. بخاطر بسپاریم سالگرد تکرار شعاری را که آزادی را در گهواره میلاد خود بر دار کرد!

---

۱ - این چهار نفر عبارت بودند از: آیت الله سعیدی، آیت الله طالقانی، آیت الله منتظری و آیت الله لاهوتی. در بین آنان، آیت الله منتظری، بعد از این اتهام اخلاقی را داشت که بر اعدام‌های خمینی معترض شده و بگوید که جمهوری اسلامی روی ساواک شاه را سفید کرده است.



## انقلاب و ضدانقلاب در انقلاب بهمن: چرا انقلاب بهمن یک انقلاب ارتجاعی بود؟

از میان تمامی سئوالات بی‌پاسخ در زمان ما، شاید مهم‌ترین سؤال اینست که «فاشیسم چه بود»؟

جرج اورول. ۲۴ مارس ۱۹۴۴. به نقل از «اورول و سیاست». چاپ پنگوئن. ۲۰۰۱. لندن

اکنون پس از سی و دو سال از گذشت انقلاب اسلامی و در آستانه سی و سومین سال استقرار حکومت اسلامی، این سؤال بی‌پاسخ نیز در برابر ماست که: «انقلاب اسلامی چه بود و ما چه ارزیابی از ماهیت چنین پدیده‌ای داریم»؟ و اصولاً انقلاب اسلامی در ایران را در چهارچوب کدام مقوله از انقلابات در تاریخ باید قرار داد؟ انقلاب؟ ضدانقلاب؟ انقلاب محافظه‌کارانه و یا انقلاب ارتجاعی؟ بالاخره انقلاب اسلامی را که بیشتر از هر طاعون و بلائی طبیعی، ویران‌گر برای مردم کشور خود بوده است، با چه صفتی می‌توان نام برد؟

هر انقلابی الزاماً خودیژه است و مختصات خاص خود را دارد که آن را از دیگر انقلابات متمایز می‌سازد و قابل تکرار به آن صورت در هیچ جای دیگر نیست. انقلاب اسلامی نیز از این قانون عمومی مستثنی نمی‌تواند باشد. لیکن هر انقلابی نیز به رغم این خودیژگی‌ها، عناصری مشترک با انقلابات همجنس خود را دارد که تا حدی کلید فهم و شناخت آن را به دست می‌دهد. چرا که تفاوت‌های رژیم‌های همجنس، عمدتاً تفاوت در شکل و درجه آن‌هاست تا تفاوت در جوهر و مضمون آنها.

برای فهم ماهیت انقلاب اسلامی در ایران، باید اشکال مختلف انقلابات، تفاوت جنبش توده‌ای علیه حکومت سلطنتی با انقلاب بهمن، فرق مابین حرکت اسلامی به عنوان یک لایه‌ای از یک جنبش عمومی با حکومت اسلامی به عنوان یک رژیم، نیروهای سیاسی و اجتماعی درون جنبش توده‌ای و تعارضات درونی آنها باهم‌دیگر در خواسته‌ها و هدف‌های سیاسی و اجتماعی، ایدئولوژی‌های درون جنبش، و ایدئولوژی پیروز در انقلاب بهمن، نقش «سنتر ساز» خود انقلاب بهمن در جهت دادن کامل به رابطه و توازن سیاسی در جامعه، و دولت بر آمده از انقلاب، و سر انجام در چرائی و عوامل متعدد سیاسی و اجتماعی به قدرت رسیدن خمینی قائل به تفکیک شد. تنها از طریق رابطه دیالکتیکی سطوح مختلف این مجموعه و کنش و واکنش آنها برهم‌دیگر است که ما می‌توانیم از نگرش ساده به انقلاب بهمن فراتر رفته و به ارائه پاسخی بر این سؤال نزدیک شویم که انقلاب بهمن چه بود، چرا چنین سرنوشتی پیدا کرد و آن را در ردیف چه نوع از انقلابات می‌توان مقوله‌بندی کرد. زیرا عنوان کلی انقلاب، برای تبیین انقلاب بهمن کافی نیست و باید نوع و سرشت آن را مشخص کرد. چرا که انقلاب فرانسه ۱۷۸۹ و انقلابات اروپا ۱۸۴۸ و انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه و انقلابات فاشیستی در غرب و انقلابات ضداستعماری در جهان سوم نیز، همگی انقلاب بودند ولی سرشت و ماهیت واحدی نداشتند. بنابراین وقتی انقلاب بهمن مورد تحلیل نظری قرار می‌گیرد، یکی از وظایف کلیدی، توضیح خصلت و ماهیت آنست. و سر انجام اینکه چرا جمهوری اسلامی، با دیگر اشکال حکومت‌های خودکامه سنتی، تفاوت بسیار اساسی دارد و نباید آن را در ردیف دیکتاتوری‌های متعارف قرار داد.

همچنین انقلاب اسلامی در ایران برخلاف دیگر جنبش‌های سیاسی و اجتماعی عصر جدید، مثل لیبرالیسم و سوسیالیسم که ایدئولوژی، فلسفه اثباتی، و نیروهای اجتماعی حامل آنها و فردیت یا هویت تاریخی مشخص خود را داشتند و خود نتیجه پیشرفت تاریخ به سوی مدرنیسم و آزادی و عقلانیت‌گرایی بودند، فاقد چنین هویت فردی تاریخی بود و در واقع همانند جنبش‌های فاشیستی، باید آن را نتیجه بیداری نیروهای ارتجاعی و واکنش علیه این جنبش‌ها در نظر گرفت. اگر بتوان ارزیابی «گروچه»، فیلسوف لیبرال ایتالیایی از فاشیسم را به عاریه گرفت، باید گفت که جنبش اسلامی در ایران، سایه سیاه و «نیروی منفی واقعیت تاریخی» و یک‌هویت منفی در تاریخ ایران بود<sup>۱</sup> زیرا نهضت خمینی، ریشه در واکنش ارتجاعی بخش‌هایی از روحانیت شیعه علیه اصلاحات ارضی و حق رای زنان، و از آن فراتر، در ارتجاع مشروع‌طلبان انقلاب مشروطه داشت،<sup>۲</sup> و نه محصول پیشرفت تاریخ به سوی پیشرفت و آزادی، بلکه یک بربریسیم و نابهنگامی تاریخی، خرد گریز و دربرابر تاریخ بود که سایه وار علیه جنبش‌های مترقی و مدرنیسم حرکت می‌کرد.<sup>۳</sup> از نظر طبقاتی، بر خلاف لیبرالیسم و جنبش سوسیالیستی که اولی به ترتیب بر طبقه متوسط و دومی بر طبقه کارگر در کشورهای غربی استوار بودند، جنبش اسلامی مانند همه جنبش‌های فاشیستی، بر میان‌بری از طبقات، به‌ویژه بر لایه‌های حاشیه نشین و نیمه روستائی که در تولید مدرن جذب نشده بودند، و نیز بر شبکه لایه‌های سنتی بازار اتکاء داشت.

برای اینکه جنبشی بتواند با نام مشخص خود در صحنه سیاسی ظاهر شود، لازم‌اش داشتن تشکل‌های سیاسی و صنفی مستقل خود و برنامه عمل روشن برای جلب افکار عمومی بر حول آن است. در ایران پیش از انقلاب بهمن، نه طبقه کارگر و نه بورژوازی ایران، هیچ‌یک، نهادهائی از آن خود را نداشتند. از اینرو، نهادهای مختلف مذهبی که آزاد بودند به آسانی می‌توانستند رنگ سیاسی پیدا کرده و با عبور از میان طبقات مختلف و با شعارهائی گنگی که فاقد بار طبقاتی و سیاسی مشخصی بودند،<sup>۴</sup> به صورت یک نیروی سیاسی ظاهر شوند.<sup>۵</sup>

به طور کلی، جنبش‌های ارتجاعی در تاریخ، همواره با احیاء مذهب توأم بوده است و با «مذهبی کردن سیاست» توانسته است نیروهای ارتجاعی تاریخ را وارد میدان سازد. قدیمی‌ترین شکل آن، با مسیحی شدن قبایل بربر و رونق کلیساروی همراه بود که از آن بنام «عصر تاریکی» نام برده می‌شود.<sup>۶</sup>

همچنین، نهضت‌های مذهبی، هنگامی توانسته‌اند عرض اندام کنند و به عنوان یک عامل بزرگ سیاسی وارد میدان شوند که جنبش‌های اجتماعی مترقی، بدلائیل متفاوتی با عقب نشینی روبرو بوده‌اند. حتی در بین یهودیان که تا اوایل قرن بیستم غالباً نگرش جهان وطنی داشتند و بنیانگذاران احزاب سوسیالیستی و تغییرات اجتماعی مترقی در غرب بودند، شکل‌گیری و پیشروی جنبش صهیونیستی از ۱۹۱۱ به بعد، با عقب نشینی جنبش سوسیالیستی در کشورهای اروپائی همراه بود که توانست ایدئولوژی مذهب یهود را به عنوان مذهب-ملت جایگزین

نگرش جهان وطنی آنان سازد. ۷ استفاده از مذهب، همیشه یکی از ابزارهای ایدئولوژیک جریان‌های ارتجاعی بوده است. نئو نازی‌های فرانسه امروز خود را ملهم از ژاندارک می‌دانند که یکی از سمبل‌های مسیحیت در فرانسه بود ۸

عروج جنبش‌های اسلامی در خاورمیانه، عمدتاً با عقب نشینی جنبش‌های سوسیالیستی و با انحطاط ناسیونالیسم عربی به یک سلسله از دیکتاتوری‌های فاسد مرتبط است. بعد از استعمار زدائی، در هیچ یک از این کشورها یک حکومت دموکراتیک به وجود نیامد. خود این حکومت‌ها با ممانعت از توسعه سیاسی و مدنی و محو کردن اراده سیاسی در این کشورها، به نوبه خود مانع از توسعه اقتصادی و فرهنگی جوامع این کشورها گردیده و زمینه ساز رشد جنبش‌های اسلامی شدند.

در مورد مشخص ایران، از یکسو استبداد سیاسی‌ای که تنها میدان را برای بازیگری مذهب باز گذاشته بود، و از سوی دیگر وابستگی و عدم استقلال سیاسی چپ سنتی و بیراهه روی چپ جدید در روی‌گردانی آن از سازمان‌دهی توده‌ای و تکیه بر حرکت چریکی منزوی از مردم، و درگیری پراکنده و تن به تن با دستگاه‌های سرکوب که توان یک نسل پرشور را هدر می‌داد و جنبش دموکراتیک را در برابر طوفان در حال شکل‌گیری بی‌پشتوانه می‌ساخت، زمینه‌های یک حکومت مذهبی متحجر را فراهم ساخت.

انقلاب اسلامی در عین حال یک پدیده متحد کننده نیروهای پراکنده از هم نیروهای ارتجاعی جامعه و روحانیت شیعه، و خطوط ایدئولوژیک جدا از هم بود که در آن، خمینی مولفه مهمی را تشکیل می‌داد. لیکن خمینی خود محصول شرایط ویژه‌ای بود و نیز بنوبه خود، نحوه اتحاد نیروهای ارتجاعی در درون پدیده انقلاب اسلامی را مشروط می‌ساخت. از اینرو خطاست که انقلاب اسلامی را در «خمینیسم» خلاصه کرده‌بی‌آن‌که این نیروها و بار ایدئولوژی‌های دوره انقلاب را شناخت و یا با نگاه صرفاً کلی به انقلابات، انقلاب اسلامی را بدون در نظر گرفتن دیالکتیک پدید آورنده آن مورد داوری قرار داد.

کسی امروز، جنبش‌های اسلامی در هیچ کشوری از جهان، حتی شکل به اصطلاح «میانه رو» آنها را مترقی نمی‌داند. پس دلیلی ندارد که شکل بنیادگرا و متحجرتر آن را که سی و دو سال قبل به قدرت رسید، و نیز دولت بر آمده از آن را که جامعه‌ای رابه سوی یک انحطاط تمام عیار برد، مترقی بنامیم. بنابراین، بازنگری در ماهیت چنین انقلابی، وظیفه هر جنبشی است که می‌خواهد به اصول اولیه دموکراتیک وفادار بماند. انقلاب اسلامی، آئینه تمام نمای همه انقلابات در تاریخ نیست، بلکه آئینه انقلابات همجنس خود است و نمی‌توان انقلاب اسلامی در ایران را معیار داوری در باره همه انقلابات در تاریخ قرار داد. همچنین، انقلاب بهمن را نمی‌توان انقلاب شکست خورده‌ای نامید. درست است که نیروهای دموکراتیک و آرمان‌های دموکراتیک در درون موج انقلاب، شکست خوردند، لیکن نیروهای ارتجاعی در آن به پیروزی رسیدند. این تفاوت می‌کند با انقلابات شکست خورده‌ای نظیر انقلابات ۱۸۴۸ اروپا که قدرت‌های محافظه‌کار مانع از پیروزی نیروی در آنها گردیدند و مانع از شکسته شدن قدرت سیاسی و تغییرات رادیکال در ساختار قدرت و جامعه شدند.

اگر ضدانقلاب را در تقابل با ایده راجح در مورد انقلابات مترقی، به‌توان یک نیروی ارتجاعی بشمار آورد، شاید این گفته شگفت بنظر آید که انقلاب بهمن، پیروزی تمام عیار یک ضدانقلاب بود. و باز ممکن است که شگفت‌تر بنماید که گفته شود که ضدانقلابی در یک انقلاب به قدرت رسیده است. در این صورت، تناقض یک ضدانقلاب ارتجاعی برآمده از انقلاب را چگونه می‌توان توضیح داد؟ قصد من در اینجا دقیقاً اثبات همین مطلب است. قبل از ورود به این مبحث، می‌خواهم بر این ایده تاکید داشته باشم که انقلاب تنها به معنی یک انتزاع تئوریک برای دلالت بر اشکالی از گذار به یک سلسله از تحولات عمده یا رادیکال در سازمان سیاسی دولت، و به تبع آن در مناسبات سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی جامعه است. مضمون این تحولات را در یک رابطه دیالکتیکی کنش و واکنش مجموعه نیروهای حامل آن، و درجه سلطه نیروها و طبقات اجتماعی مترقی یا ارتجاعی و ایدئولوژی سیاسی مسلط بر نیروهای اجتماعی در آن نقطه چرخش یا گذار که انقلاب می‌نامیم، تعیین می‌کند. و درست در همین نقطه است که یک ضدانقلاب یا انقلابی ارتجاعی، مهر خود را بر تاریخ زده است. زیرا در هر انقلابی، طبقات و لایه‌های مختلف اجتماعی که وارد میدان می‌شوند ناهمگون و متضاد و حامل ایدئولوژی‌های مختلفی هستند. آنهایی که سکان دستگاه سیاسی دولت را بعد از قیام بهمن به دست گرفتند، نه از نظر ایدئولوژیک و نه از منظر نیروهای اجتماعی، آنهایی بودند که در سی سال پیش از انقلاب، بار زندان و تبعید و فداکاری‌های مبارزه علیه رژیم سلطنتی در پیش از انقلاب را به دوش کشیده بودند، و نه آن کارگرانی که در روزهای منتهی به قیام بهمن، با اعتصابات خود و بستن شیر نفت، رژیم را به زانو در آوردند.

به جرات می‌توان گفت که کمتر کلمه‌ای مثل واژه انقلاب، مورد استفاده و یا سوء استفاده موافقین و مخالفین آن قرار گرفته است و به رغم تصویر ایده‌آلیزه آن از طرف موافقین و یا بسیار منفی از طرف مخالفین، موضوع آن به ندرت مورد دقت نظری قرار گرفته است.

همچنین، کوتاه بودن دوره قیام و فروریزی سریع سلطنت ممکن است که در ذهن پاره‌ای از افراد این ایده را به وجود آورد که انقلاب بهمن، تنها یک شورش سه روزه بوده است و نمی‌توان آن را یک انقلاب در مفهوم کلاسیک خود نامید. چنین برداشتی به اعتقاد من نادرست است. ۹ زیرا زمینه‌های هر انقلابی، همانند حرکت‌های زیرزمینی در انقلابات ژئولوژیک، از مدت‌ها پیش آغاز می‌گردد و ما تنها به حیرت، لحظه‌های انفجار آن را مشاهده می‌کنیم. انقلاب بهمن نیز در طی یک فراند طولانی پیش از قیام بهمن شکل گرفته بود. در حقیقت، با خروج شاه از ایران و بازگشت پیروزمندانه خمینی، استقبال میلیونی از وی، و رژه هما فران در مقابل او با شعار « ماهمه سر باز توایم خمینی»، دستگاه سلطنت از نظر سیاسی و ایدئولوژیک عملاً فرو ریخته بود و انقلاب بهمن، با پیروزی نظامی، فروریزی همه‌جانبه آن را تکمیل می‌کرد. ۱۰ اینکه ماهیت انقلاب بهمن چه بود و چرا انقلابی به یک ضدانقلاب یا یک انقلاب ارتجاعی تبدیل گردید، ریشه در عوامل متعددی دارد که به آنها اشاره خواهم کرد. لیکن در مورد فرو ریزی سریع سلطنت، یک سلسله مشابهت‌های جدی مابین رژیم تزاری روسیه و سلطنت پهلوی رامی‌توان مشاهده کرد که ظرفیت حفظ خود در شرایط دشوار را نداشتند و هر دو رژیم با فشار نسبتاً کمتری فرو ریختند. اگرچه رژیم تزاری بر اثر یک جنگ چهار ساله و فرسوده شدن خود، و نظام سلطنتی ایران درست در اوج درآمدهای نفتی خود سرنگون شدند، دلایلی فراتر از فرسودگی روسیه در جنگ بین المللی و یا شکل‌گیری لایه‌های حاشیه نشین و فاصله طبقاتی

زیاد در ایران داشتند. زیرا صرف وجود فاصله طبقاتی یا فرسودگی در جنگ، توضیح دهنده کافی برای سقوط شتابان یک حکومت سیاسی نیستند. ۱۱

یکی از مختصات هر انقلابی این است که هم از نظر سیاسی و ایدئولوژیک، و هم در توازن و رابطه نیروهای اجتماعی شرکت کننده در انقلاب، نقش یک «سنتز ساز» در آرایش نیروهای سیاسی و اجتماعی را ایفاء می‌کند. این بدین معنی است که کیفیت تازه‌ای در کل مناسبات سیاسی و اجتماعی، و رابطه قدرت نیروها به وجود می‌آید که تا آن زمان بدان صورت نبوده است. تضادها و تعارضات درونی سنتز جدید برآمده از انقلاب نیز، الزاماً متفاوت از آن چیزی خواهد بود که پیش از وقوع انقلاب در رابطه درونی نیروهای سیاسی و اجتماعی شرکت کننده در انقلاب وجود داشت. و باز این بدان معناست که هر انقلابی، برای قدرت مسلط، ظرفیت وارد کردن نیروهای را به میدان می‌دهد که تا آن زمان بیرون از مدار فعالیت سیاسی و اجتماعی قرار داشته‌اند و می‌توانند سیل آسا هر مانعی را در مسیر حرکت خود درهم بشکنند. این نیروها، به دلایل متفاوتی، از نظر سیاسی و ایدئولوژیک در مجموع، نیروهای شکل‌پذیر هستند که می‌توانند در قالب‌های متفاوت سیاسی و ایدئولوژیک متضادی جا بگیرند. در چنین فضایی است که نیروهای که در کارگاه زمان، آهسته و طولانی به‌کار بزرگ ساختن ساختارهای متنوع برای چنین روزی پرداخته بودند و از وجود نهادهای بالقوه و بالفعل سیاسی و ایدئولوژیک و یا مدنی آماده‌ای بهره مند هستند، سعی در جهت دادن سیاسی و ایدئولوژیک این سیل تازه وارد به میدان حرکت می‌کنند. ولی قدرت برآمده از انقلاب به دلیل دستیابی به اهرم قدرت سیاسی دولت، بیشتر از هر نیروی اجتماعی دیگری، امکان بهره برداری از آن را پیدا می‌کند.

گاهی، رژیم حاکم پیش از انقلاب، بر خلاف نیت خود، بخشاً زمینه‌ساز در ماهیت آن سنتزی است که در انقلاب شکل گرفته و بر اثر آن، نیروی معینی به هژمونی سیاسی و ایدئولوژیک تبدیل می‌گردد. بعبارتی دیگر، نقش ویران‌ساز خود و بخشی از نیروهای درونی پیش از انقلاب از یکسو، و باز کردن میدان بی‌مهاری برای بخشی دیگر را ایفاء می‌کند. و این غیرطبیعی نیست که آنها برای تحکیم پایه‌های خود، در حذف نیروهای همسو ولی رقیب پیشین حرکت کنند. این همان چیزی بود که در انقلاب ایران نیز عملاً رخ داد. دیکتاتوری سلطنتی، با سرکوب بی‌وقفه آزادی‌های سیاسی، با منع هرگونه تشکل سیاسی و مدنی، با اعدام و شکنجه و زندانی کردن چپ‌ها و لیبرال‌ها و هر آن‌کسی که کوچکترین داعیه دموکراتیکی داشت، و ایجاد اختناق فرهنگی از یکسو، و باز گذاشتن تبلیغات مذهبی و مساجد و تکیه‌های روضه‌خوانی و منبر و ملا به عنوان پادزهر تفکر آزادی و کمک‌های مستقیم مالی به آنها، عملاً جامعه‌ای بی‌حفاظ برای شکل‌گیری یک رژیم توتالیتر و نیز انهدام سریع خود فراهم ساخت. ۱۲

قیام بهمن، نقطه چرخش بزرگ در یک جنبش عمومی علیه سلطنت بود. ولی یک جنبش عمومی، فی‌نفسه تعیین کننده ماهیت یک انقلاب نیست. نخست اینکه در جوامع شهری، جنبش عمومی در لحظات معینی شتاب برداشته و برای دوره نسبتاً کوتاهی خصلت عمومی پیدا می‌کند که در آن لایه‌هایی از جامعه وارد صحنه سیاست می‌شوند که تا آن لحظه تفاوت در برابر مبارزه مخالفین یک نظام و سرکوب آنان بوده‌اند. دوم اینکه، در هر جنبش‌همگانی، نیروهای متفاوت و با خواسته‌ها و ایدئولوژی‌های سیاسی متضادی شرکت می‌کنند که مخالفت با رژیم حاکم، تنها تلاقی گاه آنها را تشکیل می‌دهد. ۱۳ دولت برآمده از این جنبش، که در عین حال با تجزیه جنبش در جهاتی متفاوت و حتی متضاد همراه است، خصلت یک انقلاب را در جهتی مشخص رقم می‌زند. از اینرو، باید بین جنبش عمومی و انقلاب، و بین انقلاب و دولت برآمده از انقلاب، ضمن در نظر گرفتن رابطه ارگانیک آنها، تفاوت‌های آنها را با هم‌دیگر نیز به عنوان پدیده‌هایی متفاوت هم‌دیگر مورد تحلیل قرار داد. زیرا جنبش عمومی، حرکت نیروها و طبقات متضاد اجتماعی در بستر یک زمان است که دیر یا زود میل و ظرفیت ترکیبی متضادی را از خود نشان می‌دهند، انقلاب یک شکل از گذار به یک تغییرات سیاسی و اقتصادی و اجتماعی را بیان می‌کند، و دولت به عنوان نهاد مسلط جدید بر جامعه، بر آرایش معینی از نیروهای طبقاتی سازمان می‌یابد و ظرفیت ایجاد و حذف لایه‌ها و طبقات اجتماعی جدیدی را دارد.

از آنجائی که به‌طور سنتی، نیروهای محافظه‌کار در هر جامعه‌ای مخالف انقلاب بوده‌اند، واژه ضدانقلاب غالباً در نقطه مقابل انقلاب به‌کار برده شده است. لیکن این تعریف، در دنیای امروز تعریف محدودی از محافظه‌کاری است. با ورود عنصر «توده‌ای» یا mass politics به حوزه سیاست، واژه‌های انقلاب و ضدانقلاب از اوایل قرن بیستم به بعد، تا حدی در مضمون خود دچار تغییر شده‌اند. روشن است که نیروهای محافظه‌کار، همچنان مخالف انقلابات و یاهرگونه تحولات رادیکالی هستند و همچنان اشتراک تاریخی در ایده «ضدانقلاب» را از این نظر دارند. لیکن انقلاباتی از دهه ۱۹۲۰ به بعد در تاریخ رخ داده‌اند که از نظر مضمون سیاسی و اجتماعی خود با محافظه‌کاری قرابت ایدئولوژیک و اجتماعی داشته و در عین حال در حوزه سیاست، برخلاف محافظه‌کاران، بر سیاست بسیج توده‌ای استوار بوده‌اند. زیرا محافظه‌کاران همیشه یک نگرش منفی نسبت به مشارکت «توده» در سیاست داشته‌اند و سیاست را صرفاً از آن نخبگان یا «الیت» جامعه دانسته‌اند. لیکن از دهه دوم قرن بیستم به بعد، ما شاهد یک نوع از انقلابات در تاریخ بوده‌ایم که از آنها می‌توان به عنوان انقلابات ارتجاعی نام برد که با نیروهای محافظه‌کار میل ترکیبی بیشتری داشته‌اند تا نیروهای دموکراتیک جامعه، هر چند از نظر مخالفت با رژیم حاکم، بخشی از راه را ممکن است که باهم طی کرده باشند. از اینرو، کسانی ممکن است که سکان رهبری این انقلابات را به دست گیرند که عناصری مرتجع به تمام معنی هستند، بی‌آنکه محافظه‌کار در حوزه سیاست باشند. کسانی مثل موسولینی و هیتلر و خمینی را در تاریخ می‌توان عناصری مرتجع نامید بی‌آنکه عنوان محافظه‌کاری سیاسی در مورد آنان صدق کند.

محافظه‌کاری کلاسیک، حتی پیش از زمان انقلاب فرانسه، مخالف هر نوع مداخله توده مردم در سیاست بود. ولتر معتقد بود که سیاست متعلق به نخبگان و مذهب برای توده مردم است و توده مردم نباید وارد سیاست شوند. عدم مشارکت توده‌ها در صحنه سیاسی، و یا مشارکت «پاسیو» یا منفعل آنان، یکی از خط فاصل‌های محافظه‌کاری قدیم با محافظه‌کاری جدید است.

با انقلاب فرانسه و ورود توده مردم به صحنه سیاسی، حوزه جدیدی در ایدئولوژی محافظه‌کارانه نیز گشوده شد، که با تحلیل از «روانشناسی توده‌ها» آغاز می‌گردید. این حوزه جدید، اساساً ایدئولوژی نخبگان در مورد توده مردم و سازمان‌یابی آنان در تشکل‌های سیاسی و اتحادیه‌ها را با نگرشی منفی مورد تحلیل روانشناسی و حمله قرار می‌داد. حمله به «روانشناسی توده‌ها» در واقع حمله به

انقلابات و حق مداخله مردم در سیاست را هدف قرار داده بود، که با طغیان علیه خردگرایی کلاسیک آغاز می‌گردید. گوستاو لوبون با اثر خود بنام «روانشناسی توده‌ها»، راه را برای اندیشه جدید اروپائی باز کرد که از طریق فروید، امیل دورکهایم و ماکس وبر، وبا گسست از خردگرایی کلاسیک، در جهت تازه‌ای حرکت کرد. این تحلیل «روانشناسی توده‌ها»، با تحلیل روانشناسی فردی انسان‌ها و تعمیم آن به گروه‌های اجتماعی که اساساً لایه‌های پائین جامعه را هدف گرفته بود، آغاز می‌گردید.

حمله به انقلابات از همان زمان خود انقلاب فرانسه، از طریق نقد «طبیعت انسان» توسط سردمداران ارتجاع ایدئولوژیک نظیر ژوزف دو مایستر و ادموند برکه مورد استفاده گردیده بود، لیکن در دوره‌ای متاخرتر، توسط افرادی مثل تین Taine، که بر گوستاو لوبون و عده‌ای دیگر اثر جدی داشت، شکل منظم‌تری پیدا کرد. حمله به انقلابات، از طریق تحلیل روانشناسی انقلابیون آغاز می‌گردد. تین اساساً روانشناسی جمعی انقلابیون را مورد حمله قرار می‌دهد و آنان را به دو مقوله تقسیم می‌کند: انقلابیون حرفه‌ای، یعنی آدمیان ردلی که در خشونت‌های انقلاب جایگاه ایده‌آلی برای خود می‌بینند، و توده مردم که موجوداتی غریزی و پریمیتیو و جنون‌زده‌ای بیش نیستند. تین در تلاش برای نشان دادن جنبه پاتالوژیک طبیعت انسان و تقسیم آن به عقل که جنبه محدودی از طبیعت انسان را تشکیل می‌دهد و غریزه که جنبه غالب آن به شمار می‌رود، به نقد عقلانیت‌گرایی قرن نوزدهم که میراث عصر روشنگری بود می‌پردازد و اصول رهنمون انقلاب و جمهوری‌خواهی زمان خود را مورد حمله قرار می‌دهد و از این نظر بر تئوری «روانشناسی جمعی» گوستاو لوبون اثر می‌گذارد. لوبون نیز بنوبه خود، می‌نویسد که انقلابیون، شبکه‌ای از براندازان هستند که ذهنیت جنایتکارانه بر آنها مسلط است. ۱۴ عناصر منحنی دائم الخمر، آدم‌های فلاکت‌زده و دزدها و گدایان و کارگران مفلوک و بیبکار، بلوک خطرناک ارتش شورشیان را تشکیل می‌دهد. و انسان با پیوستن به بخشی از آنها، به سطح نازلی از تمدن سقوط می‌کند ۱۵ لوبون می‌گوید که انسان در فردیت خود می‌توانست انسان با فرهنگی باشد، لیکن با تعلق به توده، به یک موجود غریزی و در نتیجه به یک بربر تبدیل می‌شود. و سرانجام، انسان انقلابی از نظر لوبون شبیه یک میکرب است. ۱۶ این نگرش بورژوائی نخبگان در برابر اعتصابات و جنبش‌های کارگری قرن نوزدهم بود که هرگونه ورود توده مردم به صحنه سیاسی را مذموم می‌دانست. بنابراین «الیت» به عنوان سمبل عقل، از تمدن در برابر توده مردم به عنوان مظهر غریزه، پاسداری می‌کند. ۱۷ گوستاو لوبون، بین جمع عددی افراد و تجمع آنها قائل به فرق می‌شود و به همین دلیل عنوان «توده» را به آن می‌دهد که روح جمعی پیدا کرده و خصلت روانی ویژه‌ای دارند. همزمان با تین و گوستاو لوبون امیل زولا نیز در تمامی داستان‌های خود از زاویه‌ای متفاوت به تحلیل روانشناسی توده‌ها می‌پردازد و اگرچه تشابهاتی در قائل شدن به «روانشناسی جمعی» با لوبون دارد، لیکن خشم مشترکی که توده مردم را به یک روح جمعی می‌رساند و یا سمبل‌های مشترکی که کارگران معدن در ژرمنیال به‌کار می‌برند، از جمله خواندن سرود ممنوعه «مارسیز» در دوره لوئی بناپارت، همه آنها را فریاد عصبانی علیه شرایط زندگی فلاکت‌بار کارگران تحت سرمایه‌داری قرن نوزدهم فرانسه و فریادی علیه بی‌عدالتی می‌نامد، ۱۸ همان گونه که فروید، بی‌آن‌که در حس تحقیر توده‌ها با گوستاو لوبون و محافظه‌کاران هم‌نظر باشد، تحلیل روانشناسی او را دقیق می‌دانست. ۱۹

محافظه‌کاری کلاسیک در مخالفت با مشارکت توده مردم در سیاست، با شکل‌گیری جنبش‌ها و انقلابات ارتجاعی در کشورهای اروپائی در دهه سوم قرن بیستم، شکل تازه‌ای پیدا کرد که در فاشیسم ایتالیا و آلمان نازی، به صورت برجسته‌تری خود را نشان می‌داد. محافظه‌کاری جدید، نه تنها مخالف جنبش توده‌ای نبود، بلکه خود آن را سازمان می‌داد. نه تنها مخالف انقلاب نبود، لیکن انقلابی ارتجاعی علیه دموکراسی و آزادی را رهبری می‌کرد. هیتلر، دموکراسی را یک شرم می‌دانست که هرگز پذیرفتنی نبود و موسولینی، پیروزی فاشیسم را «پیروزی بازو بر مغز» نامیده بود. این انقلابات ارتجاعی، همچنان مشترکاتی جدی در خرد گرایی با محافظه‌کاری کلاسیک داشت. ۲۰ محافظه‌کاری جدید، در عین حال خواهان یک توده منفعل و فاقد اراده مستقل در برابر خود بود. هیتلر نسبت به «توده» صفت زنانه‌ای در تسلیم‌پذیری جنسی نسبت به مرد قائل بود که همان نگرش تحقیرآمیز نخبگان را منعکس می‌کرد. ۲۱

با توجه به آنچه گفته شد، باید بین انقلابات و شق‌های مختلف آنها قائل به فرق شد. یعنی اینکه در تاریخ انقلابات ارتجاعی نیز وجود داشته‌اند که انقلاب اسلامی در ایران را به رغم تفاوت‌های خود با دیگر انقلابات ارتجاعی به دلیل وقوع آن در چهارچوب تاریخی متفاوت و جامعه‌ای متفاوت از غرب، می‌توان در ردیف انقلابات فاشیستی، و بر آن اساس، انقلابات ارتجاعی قرار داد.

بنابراین، من به طور تسامحی، واژه انقلاب با توجه به ذهنیت عمومی از این کلمه، به معنی برانداز مثبت و دموکراتیک تحول رادیکال، و همچنین واژه ضدانقلاب را در اینجا به معنی پیروزی نیروهای ارتجاعی در یک تحول بزرگ و رادیکال در حوزه قدرت سیاسی به‌کار می‌برم. در واقع ضدانقلاب نیز در این معنی، خود نوعی از انقلاب است. از نظر تئوریک، چنین بحثی فی‌نفسه تازه نیست. نه تنها پاره‌ای از انقلابات بعد از شکست خود با ضدانقلابات حاکم بر آنها همراه بوده‌اند، بلکه دوره‌هایی از تاریخ نیز با همین عناوین «عصر انقلابات»، یعنی فاصله زمانی انقلاب فرانسه تا مقطع شکست انقلابات در سال ۱۸۴۸ اروپا، و یا «عصر ضدانقلابات» از ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۴ نامیده شده‌اند. نامیده شدن عصری تحت عنوان «عصر انقلابات» به معنی نبودن حکومت‌های ضدانقلابی در این یا آن کشور مشخص در همان دوره نبوده است. بلکه دلالت بر خصلت عمومی یک دوره از تاریخ را دارد. به عنوان مثال در فاصله ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰ در فرانسه، یعنی بعد از شکست ناپلئون تا انقلاب ۱۸۳۰ و سقوط شارل دهم، در کل اروپا نیروهای محافظه‌کار بر سر قدرت بوده‌اند. ۲۲

نیروهای دموکراتیک خواهان تحول رادیکال، نیروهای خواهان حفظ وضع موجود با تغییراتی کوچک یا محافظه‌کار، و نیز نیروهای رادیکال ارتجاعی همیشه در درون جامعه حضور دارند. در شرایط تجزیه و تفکیک طبقاتی شتابان و مهاجرت‌های بزرگ از طرف روستاها، گران‌های ایدئولوژیک نماینده این لایه‌ها نیز برجستگی سیاسی بیشتری پیدا می‌کند و در یک دیالکتیک تحول، یکی از آنها نقش «سنتی‌تر یا سنتزسان» را ایفاء می‌کند.

گفتمان وجود انقلابات ارتجاعی در تاریخ نیز، بعد از پیروزی فاشیسم در ایتالیا و در آستانه به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان، از طرف نظریه پردازانی نظیر آگوست تالهیمر و یا ارنست بلوخ و عده‌ای دیگر، مطرح گردیده بود که بر خلاف نظریات راجح در جنبش کمونیستی بود. لیکن تاکید مشخص من در اینجا نه بر خصلت عمومی یک عصر که بنوبه خود بر فراند انقلاب یا ضدانقلاب اثر

می‌گذارد، بلکه بر حرکتهم‌زمان و موازی هم نیروهای دموکراتیک و ضددموکراتیک در یک انقلاب است که، سلطه هریک از آنها، سرنوشت و خصلت مشخص یک انقلاب را رقم می‌زند. انقلاب و ضدانقلاب، هر دو هم‌زمان در جنبش حرکت می‌کنند ولی هر دو هم‌زمان پیروز نمی‌شوند، بلکه یکی از آنها در مجموعه مناسبات نیروهای شرکت کننده در انقلاب، نقش غالب و مسلطی پیدا کرده و سعی در پس راندن هرچه بیشتر و یا انهدام آن نیروهائی می‌کند که تا آن زمان موازی هم حرکت کرده بودند.

در عرف سیاسی، پیروزی یک انقلاب همیشه به معنی پیروزی نیروهای دموکراتیک و پیشرو جامعه تفسیر شده است. چنین نگرشی، تا حد زیادی با تجربه بیشتر انقلابات در تاریخ هم‌ساز بوده است. ولی همه انقلابات در تاریخ نیز آیا مترقی، دموکراتیک و رو به آینده بوده‌اند؟ باز تجربه خود انقلابات، چنین ایده‌ای را نفی می‌کند. چگونه است که توده‌های مردم در یک خیزش آتش‌فشانی قدم به صحنه سیاسی می‌گذارند و حکومت خودکامه‌ای را سرنگون می‌کنند ولی نتیجه آن را ممکن است ما یک ضدانقلاب بنامیم؟

یکی از مختصات تعریف کننده انقلابات، چه دموکراتیک و چه ارتجاعی، ورود «توده‌ای» مردم به صحنه سیاسی است. ولی حضور توده‌ای مردم در صحنه سیاسی، فی‌نفسه دلالت بر ماهیت دموکراتیک یک انقلاب نمی‌کند. نمی‌توان انکار کرد که جنبش‌های فاشیستی در غرب در نیمه اول قرن بیستم نیز جنبش‌های توده‌ای بوده‌اند و تحول ساختاری رادیکالی رادر قدرت سیاسی به وجود آوردند. آنها نیز خواهان تصرف قدرت سیاسی حاکم و جایگزینی آن با یک حکومت فاشیستی بودند. لیکن کسی در ماهیت ارتجاعی و واپس‌گرانه آنها تردیدی ندارد. جنبش‌های فاشیستی نیز، هم رادیکال بودند و هم تغییرات رادیکال در تمام حوزه‌های سیاسی و ساختار قدرت به وجود آوردند.

انقلابات فاشیستی نیز در خصلت توده‌ای بودن و رادیکال بودن خود، از همان قانون‌مندی‌های عمومی حاکم بر انقلابات دموکراتیک تبعیت کرده‌اند. به همین دلیل نیز باید بین کنسرواتیسم و ارتجاعی بودن قائل به فرق شد. همان گونه که اشاره کردم، لایه‌های محافظه‌کار جامعه، مایل به مشارکت توده‌ها در سیاست نیستند، سعی می‌کنند که سیاست در حیطه نخبگان محدود بماند. ولی جریانات فاشیستی بر سیاست «توده‌ای» و بسیج آن تاکید دارند. ممکن است که یک حزب یا یک نیروی سیاسی در جامعه، هم محافظه‌کار و هم ارتجاعی باشد. یک حزب یا جریان فاشیستی، هم ارتجاعی است و هم رادیکال است که رادیکال بودن آن ممکن است خطای ارزیابی در خصلت‌بندی آن به وجود آورد، به‌ویژه هنگامی که یک نیروی اجتماعی، بر اثر یک انقلاب به قدرت می‌رسد. انقلاب بهمن نیز با اعتقاد من از جنس همان انقلابات ارتجاعی در تاریخ بوده است که در بین بسیاری از نیروهای سیاسی، موجب یک اغتشاش فکری در ارزیابی از آن را به وجود آورد.

باید گفت که این تصور ساده‌ای است که ما انقلاب و ضدانقلاب را در یک بلوک‌بندی صرف بین قدرت حاکم و توده مردمی در نظر بگیریم که علیه آن به طغیان برخاسته‌اند. انقلاب و ضدانقلاب در یک کنش و واکنش دیالکتیکی انجام می‌گیرد و جنبش «توده‌ای»، حامل اضعاد خود است. و چون هر انقلابی حامل اضعاد است، در نقطه چرخش رادیکال، سنتز یا برانند همان اضعاد، به نفع یکی از آنان نقش فائقه پیدا می‌کند. دقیقاً در درون همان توده «انقلابی» است که انقلاب، ضدانقلاب خود را حمل می‌کند و ممکن است که یک انقلاب، احزاب و نیروهای ارتجاعی را به قدرت برساند. شکل تصرف قدرت، ماهیت آن را تعیین نمی‌کند. موسولینی در یک راه پیمائی توده‌ای به سوی رم توانست به قدرت برسد و هیتلر در یک رقابت فشرده با کمونیست‌ها در یک انتخابات. لیکن لحظه پیروزی، به معنی شکل‌گیری سنتز جدیدی از قدرت و تغییر اساسی در ماهیت قدرت حاکم بود. وظیفه بعدی آنان بعد از تغییر اساسی در معادله قدرت، تلاش برای یکسان سازی قدرت و حذف مخالفین بود. انقلابات نیز، بنوبه خود سنتز جدیدی از قدرت به وجود می‌آورند. هنگامی که قدرتی سرنگون می‌شود، ضدانقلاب نوین از درون خود نیروهائی قد علم می‌کند که قدرت پیشین را سرنگون کرده‌اند. و باز، نیروهای دموکراتیک در همان انقلاب بواسطه یک توده ارتجاعی در درون همان انقلاب سرکوب می‌گردند.

انقلاب بهمن در واقع همان نقطه تحولی بود که ضدانقلاب جدید را به قدرت رسانده بود ولی اکنون بنام انقلاب سخن می‌گفت تا حقانیت سیاسی سرنگونی یک رژیم خود کامه را به حقانیت ایدئولوژیکی برای ضدانقلاب نوین در قدرت مبدل سازد. برای فهم آن، باید بر این واقعیت نظر داشت که انقلاب، یک نقطه تحول یا یک نقطه چرخش رادیکال در سطح سیاسی است که مؤلفه‌های آن در پیش از نقطه چرخش شکل می‌گیرد و نیروهای متضاد و رقیب تا آن نقطه چرخش، وحدت‌ها، همسویی‌ها و تعارضات هم‌زمان و چند گانه‌ای را با هم و نیز با رژیم تا آن لحظه در قدرت، حمل می‌کنند. در این معنی، انقلاب یک فرآیند یا یک پروسه است تا تحول در یک نقطه‌ای از زمان. زیرا هر انقلابی نه یک تحول استاتیک، بلکه حرکت دینامیکی است که دینامیسم آن را نیروهای درگیر در آن تعیین می‌کنند. نقطه تحول، فقط بر پیروزی نیروهائی و شکست نیروهائی دیگر مهر تایید می‌زند. زیرا ادامه حیات قدرت پیشین تا لحظه فروریزی خود، که به عنوان دشمن اصلی در اذهان عمومی می‌نماید، مانع از بروز تعارض علنی پیروزی و یا شکست نیروهای انقلاب و ضدانقلاب به صورت یک مجموعه در درون یک حرکت علیه قدرت حاکم است، و قدرت پیشینی که هنوز به لحظه سرنگونی خود نرسیده است، خود ناخواسته عامل حفظ وحدت نسبی نیروهای انقلاب و ضدانقلاب در یک جنبش بزرگ توده‌ای است. از اینرو، نگاه صرفاً کلی، انقلاب و ضدانقلاب را در یک حرکت عمومی در کفه و واحدی قرار می‌دهد. ولی وحدت و تضاد نیروهای ضد قدرت حاکم، با سرنگونی قدرت، به سنتز جدیدی منتهی می‌شود و ضدانقلاب نوین، بعد از این نقطه چرخش، با سرعت وحدت نسبی پیشین را به تعارضی بنیادی با نیروهای دموکراتیک از یک سو، و وحدت نسبی جدید با بخش‌هائی از قدرت پیشین، و به‌ویژه با اهرم‌های قهر آن، ولی در کیفیتی جدید که خود نیروی برتر آن را تشکیل می‌دهد، سازمان می‌دهد. به‌همین دلیل من با تحلیل برخی از سازمان‌های سیاسی که مدت‌های طولانی، انقلاب بهمن را با فرمول «انقلاب متناقض» بیان می‌کردند، توافقی ندارم زیرا با اعتقاد من، سنتز جدید بعد از انقلاب بهمن، سرنوشت کشاکش نیروهای دموکراتیک و ضددموکراتیک در انقلاب بهمن را به نفع یک ضدانقلاب جدید تعیین کرده بود. تناقض در جنبش توده‌ای، که وجه مشخصه هر جنبش بزرگی است بعد از تصرف قدرت سیاسی، کیفیت پیشین خود را از دست داده و به نفع یک جریان ارتجاعی تحول یافته بود. به‌همین دلیل نیز من پیروزی انقلاب بهمن را یک ضدانقلاب ارتجاعی می‌دانم. دقت در ماهیت نیروهای آن نیز، چنین واقعیتی را به اثبات می‌رساند. ترکیب تاریک‌اندیش‌ترین لایه روحانیت با توده‌های حاشیه تولید که غالباً ابزار سرکوب می‌توانستند قرار گیرند، پایه‌های یک رژیم توتالیتر، خشونت‌طلب و فاسد را به وجود آورد که کشور ما را به «عصر تاریکی» و بربریسیم تازه‌ای برد.

کسی نمی‌تواند کشاکش مشروطه‌طلبان و مشروطه‌طلبان در انقلاب مشروطه را تعارض انقلاب و ضدانقلاب و یا تعرض آزادی خواهی و ارتجاع ننماید. ولی سرنگونی محمد علی شاه، در واقع سرنوشت این کشاکش را به نفع مشروطه‌طلبان رقم زده بود. حال آن‌که همان بلوک سیاسی مشروطه‌طلب، ارتجاعی و متحجر، با تکیه بر حزب اللهی با اعماق تاریخ جامعه گره خورده بود، قدرت پیروز در انقلاب بهمن بود که در عرف سیاسی نامی جز ضدانقلاب در مضمون خود راندارد. ۲۳

تنها سه روز از انقلاب بهمن گذشته بود که خمینی در برابر اعتصاب صیادان بندر انزلی برای تامین حقوق صنفی خود، با صراحت اعلام کرد که "بزنید آنها را و نگذارید که این ریشه‌های فاسد به هم به پیوندند". و تنها دو ماه از انقلاب بهمن گذشته بود که خمینی از وعده آزادی در برابر خبرنگاران در پاریس استغفار کرد و گفت "قلم‌ها را بشکنید و چوبه‌های دار برپاکنید" و فرمان حمله نظامی به کردستان و ترکمن صحرا را صادر کرد!

در خاتمه، باید اضافه کنم که در این نوشته من تلاش کرده ام که مقدم بر هر چیزی انقلاب بهمن را براساس دینامیزم یا نیروهای محرکه درونی جامعه ایران در مقطع انقلاب بهمن توضیح دهم. لیکن هر حادثه بزرگی در هر گوشه‌ای از جهان، به‌ویژه در یکی از حساس‌ترین و استراتژیک‌ترین نقاط آن، الزاما با منافع پاره‌ای از قدرت‌های بزرگ جهان همسوئی و با منافع عده‌ای دیگر، اصطکاک پیدا می‌کند و هر یک از آنها سعی خواهند کرد که بر مسیر و جهت دادن به آن بر پایه منافع استراتژیک خود اثر بگذارند. کشوری که قدرت‌های بین‌المللی در صد سال گذشته، کودتاهای متعددی را در آن در جهت منافع خود و بر علیه حاکمیت ملی کشور و خواست آزادی و دموکراسی خواهی مردم سازمان داده بودند، نمی‌توانستند در برابر حادثه بزرگی مثل انقلاب در ایرانی تفاوت بمانند و بی‌تفاوت نیز نمانند.

در آخرین سال حکومت سلطنت محمد رضا شاه، کشورهای غربی به این نتیجه رسیده بودند که شاه دیگر ورق سوخته‌ای بیش برای تامین منافع آنان نیست. بنابراین، زمانی که دریا به موج می‌نشست و طوفان از هر گوشه‌ای از ایران، هر شهر و خانه‌ای رادر این "جزیره آرامش" به تکان در آورده بود، شتابان به یارگیری‌های تازه‌ای دست زدند. جیمز کالاهان، نخست وزیر دولت انگلیس از حزب کارگر، با صراحت اعلام کرد که کشورهای غربی نباید از نیروهای بازنده تاریخ حمایت کنند. جیمی کارتر، رئیس جمهور وقت آمریکا نیز با دور زدن دستگاه سلطنت، به برقراری تماس با نیروهای پرداخت که شاه، با سرکوب احزاب سیاسی و آزادی مطبوعات و جامعه مدنی، خود پرورده بود. در آستانه انقلاب بهمن، روحانیت و نیروهای تاریخ جامعه، تنها بدیلی بودند که شاه به میراث، برای بهرمندان آتی از کشور به جا گذاشته بود، و فرستادگان کشورهای غربی نیز مستقیما به سراغ آنان رفتند. آمدن ژنرال هایزر و تماس‌های مکرر او و سولیوان، آخرین سفیر آمریکا در ایران با آیت الله بهشتی و مهندس مهدی بازرگان و چند تن دیگر، و تماس‌های متعدد آنان در پاریس با آیت الله خمینی و اطرفیان او، پیام روشنی بود به شاه که، "آخرین روزهای یک محکوم" فرارسیده است. ۲۴ آنان، روز و ساعت خروج شاه از ایران را نیز تعیین کردند و خود به تماشای کشتی در حال غرق سلطنت ایستادند. و خمینی نیز در پاریس، در نامه خود به جیمی کارتر، از او و کشورهای غربی خواست که از او و روحانیت ضدکمونیست حمایت کنند، در غیر این صورت، خطر قدرت‌گیری چپ‌ها وجود دارد. ۲۵ شاید این طنز تاریخ بود که "امام ضدامپریالیست" خود را به عامل تضمین کننده منافع کشورهای غربی در برابر دموکراسی و خطر چپ در ایران عنوان کرد و به قول معروف، "خدنگ \* مارکش با مار شد جفت!"

همچنین بر این نکته باید اشاره کرد که انقلاب بهمن، در آخرین دهه جنگ سرد بین بلوک کشورهای سوسیالیستی و سرمایه‌داری غرب بوقوع پیوست که هنوز کسی بر پایان آن وقوف نداشت. کشورهای سرمایه‌داری غرب، از خمینی به عنوان عامل ضدکمونیست و ضددموکرات حمایت به عمل آوردند و کشورهای بلوک شرق نیز از او به عنوان یک ضدامپریالیست تا زمان فروریزی خود و تا لحظه آخر پشتیبانی کردند که فرجه‌ای طلانی برای تاریخ اندیش‌ترین نیروی اجتماعی در ایران فراهم ساخت که، ممکن بود در زمانی دیگر چنین هم‌آیندی نیروهای بین‌المللی در حمایت از چنین موج تاریکی وجود نداشته باشد.

## چه استنتاج و داوری درمورد انقلاب بهمن می‌توان داشت؟

۱- خصلت بندی یک انقلاب راصرفا برپایه نیروهای شرکت کننده در انقلاب نمی‌توان مورد ارزیابی قرار داد. زیرا خود انقلاب، هم ظرفیت متحد کننده نیروهای همجنس و هم ظرفیت، تفکیک و تجزیه کننده نیروهای غیرهمجنس در جنبش عمومی را دارد. زیرا در انقلاب، نیروهای شرکت کننده از جنس واحدی نیستند و هدف‌های مشترکی را نیز دنبال نمی‌کنند. ممکن است که آنها در نفی قدرت حاکم همسو باشند، ولی هدف‌های متفاوتی را تعقیب می‌کنند و بنابراین، خود انقلاب نقش تجزیه کننده آنها را دارد. بعبارتی دیگر، خود انقلاب، آرایش نیروها را برهم می‌زند و ممکن است که حکومت بر آمده از انقلاب، با بخش‌هایی از قدرت پیشین، میل ترکیبی بیشتری داشته باشد. همان گونه که رژیم خمینی بلا فاصله با دستگاه‌های سرکوب رژیم سلطنتی علیه بخش‌های دیگر جنبش عمومی دوره انقلاب، همسوئی و همگرایی داشت تا آن نیروهای که تا لحظه انقلاب با او موازی هم حرکت می‌کردند.

۲- انقلابات، به رغم دلالت بر تحولات رادیکال، شکل و مضمون واحدی ندارند. تاریخ بشر شاهد انواع متفاوتی از انقلابات بوده است که از اشکال مسالمت‌آمیز تا قهرآمیز، از انقلابات علیه سلطه بیگانه تا علیه انقلابات علیه قدرت داخلی، از انقلابات علیه آریستوکراسی و اولیگارشی در جهان باستان گرفته تا انقلابات مدرن عصرجدید، از انقلابات بورژوادموکراتیک گرفته تا انقلابات فاشیستی، و نیز انقلابات «سوسیالیستی» را شامل می‌شود. هر انقلابی نیز در عین حال، در وهله اول، ریشه در تعارضات سیاسی و طبقاتی و ایدئولوژیک داخلی هر جامعه معینی دارد. ازاینرو هر انقلابی نیز خودویژه است و نمی‌توان آن را مطابق النعل بالنعل با دیگر انقلابات مورد قیاس و داوری قرار داد تا چه رسد معیار قرار دادن آن برای داوری در باره همه انقلابات در تاریخ.

۳- با اینهمه، انقلابات همجنس، قرابت‌ها و مشترکاتی بیشتر از دیگر انقلابات باهم دارند. از این نظر، انقلاب اسلامی را می‌توان با انقلابات فاشیستی در تاریخ مورد مقایسه و داوری قرار داد. از پاره‌ای جهات، انقلاب اسلامی در ایران بسیار خشن‌تر از همجنس فاشیستی

خود در ایتالیا بوده است. خمینی و دیگر رهبران جمهوری اسلامی، قدرت اقتصادی و نظامی و تکنوژیک و کادر ماهر در اختیار هیتلر رانداشتند، وگرنه معلوم نیست که جهان را به سوی کدام فاجعه‌های بسیار دردناک‌تری که نمی‌بردند. از اینرو انقلاب بهمین را تنها به عنوان یک انقلاب فاشیستی و ارتجاعی در تاریخ بشر می‌توان مورد داوری قرار داد.

۴- شیوه سازمان‌دهی نظام سیاسی جمهوری اسلامی برخاسته از همان انقلاب ارتجاعی و نحوه رفتار آن با شهروندان، اتکاء آن بر سیستم «مبتنی بر رهبری» یا «پیشوا»، ناشی شدن دستگاه قانون‌گذاری و قضائی از اراده رهبر، خصلت ایدئولوژیک دولت و فقدان حاکمیت قانون و آزادی‌های سیاسی و مدنی، جمهوری اسلامی را نیز به صورت یک دولت توتالیتر و از جنس دولت‌های فاشیستی به تاریخ بشر عرضه کرده است.

۵- یکی از مختصات چنین دولت‌هایی، اصلاح‌ناپذیر بودن آنها و عدم ظرفیت تبدیل شدن آنان به دولت‌هایی «نرمال» است. از اینرو، دل بستن به امکان اصلاح جمهوری اسلامی، جز فرسوده کردن خود و شرط بقاء بیشتر خریدن به آن، پی آمد دیگری نخواهد داشت. شناخت ماهیت ارتجاعی انقلاب بهمین و دولت برآمده از آن، شرط مقدماتی برای هر حرکت دموکراتیک است که هدف آن چیزی جز عبور از تمامیت آن نمی‌توان داشته باشد.

۶- هیچ کشور خارجی، در جستجوی استقرار دموکراسی و آزادی در ایران نبود و نیست. و هر کشور خارجی، بنا به اقتضای منافع استراتژیک خود، سعی می‌کند که بر روی حوادث و تحولات اثر بگذارد و موج حادثه را به نفع خود بازگرداند. آنها نه از علم کردن شخص و نیروئی برای تضمین منافع خود ابائی داشتند و دارند و نه از غرق کردن او به هنگام لزوم. از اینرو، در انقلاب بهمین نیز آنان با تشخیص منافع استراتژیک خود، به سراغ آن نیروهای رفتند که اولاً در آن لحظه از زمان وزن سیاسی و اجتماعی پیدا کرده بودند، و ثانیاً بیشتر از دیگران در جهت تامین منافع آنان می‌توانستند قرار گیرند.

ولی در هر انقلابی آنچه تعیین کننده است، دینامیسم و نیروهای محرکه خود جامعه است. زیرا انقلاب، غافلگیر و بی‌خبر می‌آید. نه یک قدرت خارجی می‌تواند آن را ایجاد کند و نه بر احوالی مانع از وقوع آن شود. کشورهای بیگانه خواه ناخواه تأثیر می‌گذارند، لیکن درجه تأثیر آنها نسبی است و بستگی به آرایش و صف‌بندی‌های درونی در هر کشوری دارد.

انقلاب بهمین در مجموع، از جنس انقلابات ارتجاعی در تاریخ بود و بیشترین خویشاوندی با انقلابات فاشیستی در کشورهای غرب را داشت. ولی دلیل تعیین کننده آن را باید مقدم بر هر چیزی و بیشتر از هر چیزی در کارکرد دیالکتیکی مجموعه نیروهای سیاسی و اجتماعی ایران و دستگاه سلطنت تا آستانه انقلاب بهمین جستجو کرد تا عوامل دخیل جهانی.

1- Emilio Gentile: Fasciam in Italian Histography: In Search of an Individual Identity.

*Journal of Contemporary History*, Vol.21No.2 Twentieth Anniversary Issue (Apr. 1986). pp. 179-208

۲- در انقلاب مشروطیت، آخوند هائی مثل نظام العلماء تبریزی در حمایت از استبداد و مخالفت با وضع قانون از طرف مجلس ملی، خود را به زنجیر بستند که با وضع هر قانونی «تیری به قلب امام زمان پرتاب می‌شود».

اخیراً آقای سیروس مددی دوسند ارزشمند درباره واکنش روحانیونی نظیر آخوند خراسانی و آیت الله مازندرانی، روحانیون بظاهر طرفدار مشروطه منتشر کرده است که فتوای قتل جلیل محمد قلیزاده، نویسنده و ناشر مجله «ملانصرالدین» و حکم تکفیر آنرا صادر کردند و نشان می‌دهد که در رابطه با آزادی و مدرنیسم، کهر کم از کبود نبوده است و این روحانیون مشروطه طلب، همان مواضع مرتجعین مشروعه طلب و شیخ فضل الله نوری را داشته اند. سند دوم به حکم تکفیر طالبوف از طرف شیخ فضل الله نوری و شیخ محمد واعظ مربوط می‌گردد. برای مشاهده این سند ها مراجعه شود به:

<http://www.azer-online.com/azer/?p=3617>

<http://www.azer-online.com/azer/?p=8889>

۳- نسخه اولیه چنین شعار های گنگی قبلا در ۱۹۷۴ توسط موسی صدر در لبنان تحت عنوان «جنبش محرومین» بکار برده شده بود که پنج سال بعد در ایران به «مستضعفین» تبدیل گردید و امروز دیگر هیچ آخوندی از آن شعار گنگ هم طرفداری نمی‌کند.

۴- برای آشنائی بیشتر در این زمینه مراجعه شود به «انقلاب بهمین، خمینی و پل های عبور بسوی قدرت» :

<http://www.achiq.org/herekat2/behmen%202006.htm>

۵- همچنین رجوع شود به «خمینی و ایدئولوژی انقلاب بهمین»:

<http://www.achiq.org/yazi/hidayet%20behmen.htm>

7- J. L. Gillin: The Origin of Democracy.

*The American Journal of Sociology*, Vol, 24No. 6 (May) 1919pp. 704-714 Published by: The University of Chicago Press.

Jack.b.Jackobs : On Socialists and Jewish Question After Marx. New York University Press.1993.PP.29-30

۸- نخستین واکنش ارتجاعی علیه انقلاب فرانسه در ۱۷۹۳ در ایالت بریتانی برهبری ژان شوان بوفوق پیوست که خود را سلطنت طلب و کاتولیک می‌نامیدند و موضوع یکی از داستان های بالزاک بنام «شو آنها» است.

۹- انقلاب کبیرفرانسه با حمله انقلابیون به زندان باستیل در چهاردهم ژوئیه ۱۷۸۹ و فتح آن مشخص میشود. اگر رژیم سلطنتی در آستانه انقلاب بهمین ، و بنا به اعتراف شاه در طی مصاحبه خود و نیز اعتراف سران سازمان امنیت در آن زمان، بین سه تا چهار هزار نفر زندانی سیاسی داشت، شاید حیرت انگیز بنظر آید که در زندان باستیل بعنوان سمبل استبداد رژیم سلطنتی بوریون ها فقط هفت نفر زندانی بودند. رجوع شود به :

[http://www.placesinfrance.com/history\\_bastille\\_paris.html](http://www.placesinfrance.com/history_bastille_paris.html)

[http://www.alstewart.com/publicfiles/HISTORY\\_versailles.htm](http://www.alstewart.com/publicfiles/HISTORY_versailles.htm)

۱۰- اگر بتوان یک مقایسه تاریخی بین ورود خمینی به تهران و راه پیمائی موسولینی بسوی رم با چهل هزار پیراهن سیاه در ۱۹۲۲ بعمل آورد ، باید گفت که فتح سیاسی تهران با قدرتی بیشتر از راه پیمائی موسولینی انجام گرفته بود.

برای داشتن شمائی از این مقایسه ، رجوع شود به :

The Fiftieth Year of the "March on Rome": Recent Interpretations of Facism.

Charles Keserich Reviewed work(s): Source: The History Teacher, Vol. 6, No. 1 (Nov., 1972), pp. 135-142:

۱۱- گرامشی در تحلیل و مقایسه خود مابین رژیم تزاری روسیه و کشورهای غربی می نویسد که در کشورهای سرمایه داری پیشرفته سرمایه داری غرب، طبقه مسلط، دارای ذخایر سازمان یافته ای هستند که در روسیه هرگز وجود نداشت. بنابراین، بحران های اقتصادی در غرب نمی توانست بازتاب بی واسطه ای در سیاست داشته باشد. از اینرو، دستگاه سیاسی دولت در کشورهای نظیر روسیه کاملا در برابر بحران ها آسیب پذیر بود.

همین امر به درجائی در مورد ایران دوره سلطنت پهلوی نیز صدق می کرد و تا حدی یکی از دلایل فرو ریزی شتابان آنرا نشان می دهد. رجوع شود به :

Gramsci's Interpretation of Fascism. Author(s): Walter L. Adamson. Reviewed work(s): Source: Journal of the History of Ideas, Vol. 41, No. 4 (Oct. - Dec., 1980), pp. 615-633.

۱۲- در دوره ای که روحانیت شهرت خوبی نداشت ، بهویژه بعد از همدستی روحانیون معروفی مثل آیت الله کاشانی با کودچیان ۲۸ مرداد (من شخصا عکس یادگاری آیت الله کاشانی با سفیر وقت آمریکا در تهران، بعد از روزهای کودتا را دیده بودم ) و سازمان دهندگان بین المللی آنها، رژیم سلطنتی با کمک های مالی به نهاد هائی نظیر «دارالتبلیغ اسلامی» و نشریه آن بنام «مکتب اسلام» که آخوند های ضد مصدق، مثل مکارم شیرازی و جعفر سبحانی تبریزی و قربانی و غیره، از جمله نویسندگان آن بودند و آزادانه انتشار می یافت، زمینه های رشد جریان اسلامی و محدود کردن هرچه بیشتر جریان های غیر مذهبی را فراهم ساخت. دستگاه سلطنت عملا در پیچه تنفس فکری برای هر اندیشه دیگری را بسته بود. آزادی اندیشه در دوره سلطنت پهلوی همیشه بصورت قاچاقی نفس می کشید. در حالی که شاه تظاهر به این می کرد که هنگام افتادن از اسب، ابوالفضل العباس او رادر هوا گرفته است! همین «دارالتبلیغ اسلامی» نه تنها دست آزاد در نشر و تبلیغ خود را داشت، بلکه افرادی مثل آیت الله بهشتی را بمدت ۱۵ سال برای تبلیغ اسلام به آلمان فرستاده بود !

دولت الجزایر در دوره حکومت حواری بودین نیز برای مقابله فیزیکی و فکری با چپ ها و آزادی خواهان دگر اندیش الجزایری، شیوه مشابه محمد رضا شاه را در پیش گرفت و وزارت ارشاد آن کشور با کمک های مالی به جریان های مذهبی بظاهر معتدل و تعاونی های مذهبی، و نشریه «الصحیفه» که تقریبا نسخه مشابه «مکتب اسلام» بود، عملا زمینه های قدرت گیری و تسلط سازمانی و ایدئولوژیک «جبهه نجات اسلامی» در ده سال بعد را فراهم ساخت. فاصله عبور از اسلام اعتدالی به اسلام افراطی و تصرف همه این نهاد ها توسط آنها، چندان طولانی نبود! «جبهه نجات اسلامی»، ششصد مدرسه را به آتش کشید و دهها هزار نفر در درگیری بین «جبهه نجات اسلامی» و ارتش در آن کشور به قتل رسیدند. حدود ده یا دوازده سال پیش، آیت احمد، رهبر حزب سوسیالیست از ایالت بربر الجزایر، طی یک سخن رانی در دانشگاه لندن از کشته شدن بیش از سی هزار نفر تا آن زمان ، سخن گفته بود .

۱۳- لنین در ارزیابی از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه مینویسد که در انقلاب ۱۹۰۵ از هر طیف اجتماعی، از خرده بورژواها گرفته تا قمار بازها و سفته باز ها نیز با انگیزه های متفاوتی شرکت کرده بودند. لیکن آنان پشت سر رهبری «پرولتاریا» قرار داشتند. این ارزیابی، یکی از منابع فکری تئوری «راه رشد غیر سرمایه داری» اولیانوفسکی، اما با حذف واژه «پرولتاریا» از متن نوشته بود و این معنی را القاء میکرد که سوسیالیسم، با چنین معجونی و بدون رهبری پرولتاریا که از عناصر فکری پایه ای مارکسیسم در رسیدن به سوسیالیسم بود، می تواند تحقق یابد. نوشته های روزنامه مردم نیز بعمد یا تسامح، بدون مراجعه به متن اصلی ارزیابی، همان دستکاریهای اولیانوفسکی را منعکس میکرد. اگر رهبری انقلاب و پرولتاریا بدست قمار بازها و سفته بازها و لومپن ها ویا از نوع رهبران انقلاب اسلامی در ایران بود، احتمالا لنین ارزیابی کاملا متفاوتی از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه می داشت .

۱۴- حمله به جنبش های دموکراتیک و جنایتکارانه نامیدن آنها و تحقیر توده مردم، یکی از بنیاد های ایدئولوژیک محافظه کاری کلاسیک بود. سبب زیگله، هیچگونه احساس شرمی نداشت که در سمپوزیوم بین المللی جرم شناسی نام نوشته خود را «توده جنایتکار» بگذارد. رجوع شود به:

[http://classiques.uqac.ca/classiques/sighele\\_scipio/foule\\_criminelle/la\\_foule\\_criminelle.pdf](http://classiques.uqac.ca/classiques/sighele_scipio/foule_criminelle/la_foule_criminelle.pdf)

la foule criminelle: Scipio Sighele

محافظه کاران همان ذهنیت محافظه کاران کلاسیک در تحقیر مردم بشیوه ای دیگر را دارند. وقتی آخوندی میگوید که رای مردم در برابر ولایت فقیه هیچ است، و یا خس و خاشاک نامیدن آن در واقع همان حس تحقیر توده مردم را القاء میکند.

15- Yvon J.Thiec: Gustave Le Bon: Prophete de L'irrationalisme de Masse.

Revue Francaise de Sociologie, Vol. 22 No. 3 Sociologie Francaises au Tournant du Siecle: Les concurrents du groupe durkheimen (Jul-Sep. 1981) pp. 409-428

۱۶- در سالهای ۱۹۸۰ که دانشجویان و محصلین فرانسوی بصورت میلیونی در اعتراض به سیاست های وزیر فرهنگ دست راستی کابینه شیراک، آن دوواکه به خیابان ها ریختند ، روزنامه دست راستی فیگارو نوشت که دانشجویان دچار اپیز فکری شده اند!

17- Ibid



18- J.H.Matthews: Emile Zola and Gustave Le Bon.

*Modern Language Notes*.Vol.73.No.2(Feb.1958),pp.109-113

۱۹- در ماجرای دریفوس، این دوبرداشت متفاوت از رونشناسی توده ای، بیشتر خود را نشان داد. زولا این توده هیستریکی را که علیه دریفوس در شهر های مختلف جمع شده و یک نفرت ضد یهودی را دامن می زدند و در آرزوی ظهور یک سزار تازه بودند را محکوم میکرد، حال آنکه امثال لوبون درست در جبهه مقابل ایستاده بودند. رجوع شود به :

Jaap van Ginneken: *Crowds, Psychology and Politics, 1871-1899*. Cambridge University Press. 1992. PP.212-213

همچنین رجوع شود به :

Ruth Scurr. Rereading Zola's *Germinal*. [The Guardian](http://www.theguardian.com), Saturday 19 June 2010

برای آشنائی بیشتر با نقش خرافات و خرد گریزی در رشد نازیسم، مراجعه شود به

20- [Nicholas Goodrick-Clarke](http://www.nicholasgoodrick-clark.com) : *The Occult Roots of Nazism*: New York University press. 1993

21- Theodor w Adorno: *Culture Industry. Freudian Theory and the Patterns of Fascist . Propaganda*. Published by Rutledge. London 1991. PP.134-140

۲۲- بطور کلی، عصر انقلابات ارتجاعی، با احیاء مذهب در غرب توأم بوده است. این احیاء مذهب، دایره وسیعی از ادبیات و تئوری سیاسی را در برمی گرفت و عنصر مذهب، عرفان و پرستش سمبل ها و سنت های قرون پیشین، به مؤلفه ای از ذهنیت عمومی بخش قابل توجهی از افراد جامعه در آمد. با وارد شدن عناصر واپسگرایی از مذهب و اسطوره و عرفان خرافی در در فرهنگ اجتماعی، زمینه های چرخش در جهت یک تحول ارتجاعی نیز فراهم می گردد. در این زمینه مراجعه شود به :

Richard Griffiths: *The Reactionary Revolution. The Catholic Revival in French Literature 1870-1914*. C.Tinling & Co. Ltd. Liverpool, London and Prescott. 1966

۲۳- باید بر این حقیقت اذعان کرد که در بین سازمان های سیاسی در ایران، تنها سازمان راه کارگر بود که بر ماهیت فاشیستی حکومت متولد شده در انقلاب بهمن انگشت گذاشت و شعار مارکس در مورد انقلابات ۱۸۴۸ اروپا را تکرار کرد که «انقلاب مرد! زنده باد انقلاب!» که خود شکل دگرگون شده شعار «پادشاه مرد! زنده باد پادشاه!» بود. لیکن سازمان راه کارگر، بر پی آمد های تحلیل خود درنگ بیشتری نکرد و هر سال بر گرامیداشت یک مرده که بیشتر مستحق نماز میت بود و کشور و منطقه را آلوده ساخت، با تکریم نگاه میکرد. اگر حاصل یک انقلاب، بقدرت رسیدن یک جریان فاشیستی بود، پس خصلت ارتجاعی حکومت بر آمده از انقلاب، از خود یک انقلاب ارتجاعی قابل تفکیک نمی توانست باشد. حکومت فاشیستی بر آمده از انقلاب را که راه کارگر در همان نخستین روز های بعد از انقلاب، بدرستی بر آن انگشت گذاشته بود، نتیجه خود همان انقلاب فاشیستی بود و ایند و را نمی توان از هم جدا کرد.

۲۴- یک برداشت استعاره ای از " آخرین روز یک محکوم" ، اثر ویکتور هوگو.

۲۵- زنده یاد موسی خیابانی، از رهبران سازمان مجاهدین که در ۱۹ بهمن سال ۶۱ توسط دستگاه های سرکوب جمهوری اسلامی به شهادت رسید، در زندان شاه به من می گفت که آنها در بغداد، طی یازده روز ملاقات متوالی، در گفتگو با خمینی، مواضع سازمان مجاهدین را به او توضیح می دادند. خمینی فقط گوش می کرد و چیزی نمی گفت. در پایان از او خواستیم که اعلامیه ای بدهد و اعدام ها ی مخالفین توسط شاه را محکوم سازد. خمینی وقتی بلند شد که برود گفت: " محکوم کردن اعدام مخالفین شاه، به نفع کونیست ها تمام می شود". و حاضر نشد چنین اعلامه ای را بدهد.

\* جانوری مار خوار برای داشتن شمائی از این مقایسه، رجوع شود به:

The Fiftieth Year of the "March on Rome": Recent Interpretations of Facism.

Charles Keserich Reviewed work(s): Source: *The History Teacher*, Vol. 6, No. 1 (Nov., 1972), pp. 135-142:

## جمهوری اسلامی و مخالفین آن

با گذشت بیش از ۲۵ سال از حاکمیت جمهوری اسلامی بر ایران، اکنون عواقب شوم نظام سیاسی‌ای که خمینی و دارودسته‌اش در ایران بنیان نهادند، بر کسی پوشیده نیست. پی آمدهای دردناک حکومت توتالیتر مذهبی بر ایران، شاید بدتر از حمله مغول، اشغال بیگانه و سیل و زلزله و خشک‌سالی و شیوع طاعون در کشور ما بوده است. تمامی تار و پود کشور ما توسط گروهی آخوند از هم گسسته است تا آنجائی که درجه شناخت اخلاقی و سیاسی را تا حد حراج دختران جوان و درجه شیادی را تا حد پست سفارشی «امام زمان» توسط فرشتگان و تایید نمایندگی مشتی دغل بالا برده است.

در دنیای امروز، شاید کمتر حکومتی باندازه جمهوری اسلامی، مورد تنفر مردم کشور خود است و این را حکومت‌گران حاکم بر ایران، بهتر از هر کس دیگری می‌دانند.

در این میان، آنچه مورد سوال جدی است، نحوه نگرش و رفتار سیاسی مخالفین جمهوری اسلامی، یا به اصطلاح اپوزیسیون سیاسی، در برابر چنین حکومتی است. چرا چنین حکومت مورد تنفر و ویران‌گری توانسته است تا به امروز دوام آورد؟ راز تداوم حیات این دایناسوری که از تاریخ‌خانه تاریخ به قدرت سیاسی در شکل ویران‌گر خود چنگ انداخته است در کجاست؟

چرا «اپوزیسیون» سیاسی ایران در برابر چنین نظام سیاسی منفور و تا مغز استخوان فاسدی، نتوانسته است به عنوان یک نیروی سیاسی، بدیل خود را عرضه کند و نقطه امیدی باشد؟

هیچ حکومتی هر قدر فاسد و منفور و شکننده باشد، خودبه‌خود فرو نمی‌ریزد. حتی بی‌پایه‌ترین و شکننده‌ترین حکومت‌ها بدون اهرم تکان اپوزیسیون آن، می‌تواند مدت‌ها بر سر پا باشد. به اعتقاد من، راز بقای نظام منفور سیاسی حاکم بر ایران را باید در درجه نخست در ضعف مخالفین یا اپوزیسیون سیاسی آن جستجو کرد تا توانائی حکومتی قدرت حاکم. بخش مهمی از این ضعف اپوزیسیون، بر می‌گردد به چهار چوب‌های فکری و اندیشه راهنمائی که اپوزیسیون سیاسی ایران تا کنون در پیش گرفته است.

وقتی صحبت از «اپوزیسیون» سیاسی یک رژیم می‌کنیم، باید بگوئیم که منظور ما از «اپوزیسیون» چیست؟

در یک نگاه عمومی، باید گفت که بخش قابل توجهی از نیروهای سیاسی‌ای که خود را «اپوزیسیون» می‌نامند در این ۲۵ سال گذشته بیشتر خود را به صورت «پوزیسیون»<sup>۱</sup> عنوان کرده‌اند تا «اپوزیسیون». به عبارتی دیگر، سعی کرده‌اند خود را به صورت «مؤتلف» یا نزدیک به حاکمیت عنوان سازند تا مخالف آن.

در نتیجه سیاست آنان همواره بر جلب حمایت بخشی از حاکمیت به طرف خود و مبتنی بر این اصل بود، که در دل دوست به هر حيله رهی باید جست، هر چند که این دوست خیالی حتی یک لحظه از دشمنی خود با آنان غافل نبوده است. این طیف از «اپوزیسیون» تا زمان سرکوب مستقیم خود، میل ترکیبی بیشتر با حاکمیت از خود نشان داد تا مخالفین آن. این گرایش آن‌که کاملاً از بین برود، بعد از سال ۶۷ دچار حالت اغماض شد، ولی با عنوان شدن اصلاح‌طلبی و انتخاب خاتمی به عنوان رئیس جمهور، در قالبی تازه سر بلند کرد. بخش قابل توجهی از اپوزیسیون، که این بار فروریزی ایدئولوژیک و خلاء اندیشه سیاسی جدی نیز به آن یاری می‌رساند، با هواداری از اصلاحات و تغییر تدریجی اعلام کردن خود، هم از نظر فکری و هم از نظر عملی، حرکت خود را با جناحی از حاکمیت تنظیم کرد و بار دیگر خود را به صورت زانده و متحد یک‌طرفه جناحی از حاکمیت عنوان کرد تا «اپوزیسیون». زمانی که اصلاح‌طلبی و اصلاحات مورد ادعای جناحی از حاکمیت، شکست عملی خود را به تجربه در برابر انظار عمومی به نمایش گذاشت، اندیشه یک مرزبندی رقیق در آن شکل گرفت. ایده جمهوری خواهی، از یک سو یک نوع فاصله‌گیری با جمهوری اسلامی را نشان می‌داد و از سوی دیگر تاکید مفرط و مطلق بر اصلاح‌طلبی و راه‌های قانونی و صلح‌آمیز، ناف اتصالی خود با جناحی از حاکمیت را که اکنون مواضع مهمی را در ساختار سیاسی از دست داده بود، همچنان حفظ می‌کرد.

بگذارید برگردیم به دو مفهوم قدرت حاکم (یا پوزیسیون مشخص حاکمیت در لحظه‌ای از زمان) و «اپوزیسیون».

بسیاری از ما که خود را اپوزیسیون رژیم جمهوری اسلامی می‌دانیم، ممکن است دست کم آشنائی دورادوری با مفاهیم «فلسفی- سیاسی» «تضاد» و تز و آنتی‌تز هگل و مارکس داشته باشیم لیکن، ظاهراً یک مشکل عملی جدی با این مفاهیم داشته ایم که در عمل ما را دچار یک اغتشاش فکری در جهت‌گیری‌های سیاسی خود کرده است. وقتی سخن از یک حاکمیت سیاسی به عنوان یک نیروی در قدرت می‌شود، این بدان معنی است که یک حاکمیت ضمن اینکه مجموعه‌ای از اضداد است، در عین حال یک وحدت ارگانیک تا زمان فروپاشی خود دارد که آن را از «اپوزیسیون» یا مخالفین آن متمایز می‌سازد. به همین نحو نیز، هر «اپوزیسیون» مجموعه‌ای از نیروهای متضاد در درون خود است، لیکن وجه بارز آن هم‌پیوندی، به رغم ترکیب آن از آحاد متضاد می‌باشد که آن را از پوزیسیون یا نیروی در قدرت متمایز می‌سازد. درنگ بر روی این دو مفهوم، نتایج سیاسی جدی در پی دارد که نباید نسبت به آنها بی‌توجه ماند. تاکید بر این تمایز و اینکه هر حاکمیتی و هر اپوزیسیونی، ضمن اینکه هر دو اولاً از هم جدا، ثانیاً هیچ یک ترکیب بسیط نداشته و شکل مرکب در هر دو سو دارد، در سیاست ائتلافی ما اثر خواهد داشت. اغتشاش فکری بخشی از اپوزیسیون همیشه این بوده است که این تمایز بین پوزیسیون و اپوزیسیون و جای‌گاه خود را اشتباه گرفته است. هیچ حاکمیتی هرگز یک‌پارچه نیست و درست به دلیل خصلت متضاد ترکیب حاکمیت در هر حکومتی و از جمله در جمهوری اسلامی، این آشفتگی فکری را در بخشی از اپوزیسیون به وجود می‌آورد که گویی میل ترکیبی جناحی از حاکمیت با اپوزیسیون بیشتر است تا خود حاکمیت. لیکن تجربه عملی نیز نشان داده است که آنها به چهار چوب‌ها و نظام فکری و

سیاسی‌ای که جمهوری توتالیتر اسلامی را تشکیل می‌دهد، بیشتر خود را متعلق می‌دانند تا کوچکترین گرایش به مخالفین آن. حرف من در اینجا عناصر منفردی از یک طیف نیست بلکه خود طیف و جناحی از حاکمیت مورد نظر من است. والا ناخوانی فردی ممکن است در هر جایی دیده شود. اصلاح‌طلبان اسلامی، در نهایت «مردم سالاری دینی» یا به عبارت دیگر روایت ایدئولوژیک دیگری از یک حکومت ایدئولوژیک را می‌خواهند، آنهم یک حکومت دینی، که چهارچوب‌های خود دین، ضرورتاً یک انسداد فکری را در آن به وجود می‌آورد. دامنه تغییر در مذهب تا حد عبور به غیرمذهب نمی‌رود و خط قرمز خود را دارد. از اینرو، حتی در مقایسه با نظام‌های توتالیتر غیرمذهبی، جمهوری اسلامی از ظرفیت انعطاف کمتری برخوردار است. درک اینکه یک حاکمیت سیاسی با وجود تضادهای درونی خود، یک حاکمیت است و مجموعه وحدت‌های آن بیشتر از مجموعه تضادهای درونی آن است، در موضع‌گیری مخالفین آن اهمیت جدی دارد. این بدان معنی نیست که تعارضات درونی یک حاکمیت سیاسی، هرگز به جدائی یک بخش یا یک طیف از آن و پیوستن به اردوی مخالفین منتهی نمی‌شود. جدا شدن بخش‌هایی از حاکمیت و پیوستن آن به اردوی مخالفین معمولاً در هر شریطی انجام نمی‌گیرد، بلکه در لحظاتی از متحدین سابق خود می‌گسلد و به اوپوزیسیون می‌پیوندد، که اوپوزیسیون نه تنها قدرتمندتر است و در واقع خود را به صورت یک قدرت جانشین واقعی در جامعه عنوان می‌سازد بلکه، شمارش معکوس برای قدرت حاکم شروع شده است. در عین حال مستلزم یک دگر دیسی فکری و سیاسی در بین آن جناحی از حاکمیت است که می‌خواهد از متحدین سابق خود بگسلد. در مقابل، اگر اوپوزیسیون قدرتمند نباشد و نتواند خود را به مثابه یک قدرت بدیل در برابر رژیم حاکم مطرح سازد، اوپوزیسیون درونی رژیم حاکم معمولاً سعی در هم‌سازی خود با هسته اصلی حاکمیت و تلاش برای بهره‌گیری از اوپوزیسیون بی‌رسمق در چانه‌زنی با بخش دیگر حاکمیت و گرفتن امتیازاتی برای خود می‌نماید. اگر در بسیاری از انقلابات و تحولات بزرگ سیاسی در عصر جدید، لایه‌هایی از حاکمیت از پیکر متحدین سابق خود جدا شده و به مخالفین پیوسته‌اند، نمونه‌های آن کم هم نیست، دقیقاً از همین منطبق تبعیت کرده‌اند. در نتیجه، اوپوزیسیونی که برای تقویت جناحی از حاکمیت تلاش می‌کند، عملاً نیروی خود را به عنوان اوپوزیسیون از بین می‌برد و هر چه بیشتر در این خط خطا باقی بماند، بر فرسودگی و تجزیه و بی‌هویت ساختن خود، و نهایتاً بر عمر رژیم حاکم می‌افزاید. اگر تجربه تاریخی تمام دنیا را نیز نادیده بگیریم، تجربه تلخ ۲۵ ساله کشور ما بر چنین امری گواهی می‌دهد.

در برابر چنین تصویری از رابطه درونی حاکمیت به عنوان حاکمیتی با وجود تضاد، مجموعه اوپوزیسیون یا مخالفین جمهوری اسلامی با یکدیگر چگونه رفتار کرده است؟ شاید در یک ارزیابی کلی بتوان گفت که اوپوزیسیون در ایران کمترین میل ترکیبی حتی با نزدیکترین طیف‌های هم‌گرای خود نشان داده است. مضافاً اینکه، بیشترین زمان صرف مشاجرات درونی اوپوزیسیون با طیف‌های هم‌گرای خود شده است تا تلاش برای متصل کردن دست‌کم طیف‌های هم‌گرا در یک اتحاد وسیع‌تر. در تمام کشورهای هائی که رژیم دیکتاتوری و توتالیتر را برانداخته‌اند، اگر نه فقط یک بلوک ائتلافی، دست‌کم چندین بلوک ائتلافی بزرگ با دیدگاه‌های متفاوت ایدئولوژیک و سیاسی، برای کنار انداختن قدرت حاکم به صف آرائی پرداخته‌اند.

در آفریقای جنوبی، ائتلاف بر علیه آپارتاید، اتحاد متجاوز از ۷۰۰ تشکل را در زیر چتر اتحاد دمکراتیک در برمی‌گرفت که کنارزدن نظام سیاسی آپارتاید و ایجاد یک سیستم سیاسی دمکراتیک، محور اساسی ائتلاف را تشکیل می‌داد. تمام تشکلهای عضو اتحاد دمکراتیک، ضرورتاً چه از نظر ایدئولوژیک و چه از نظر برنامه سیاسی خود باهم اختلافات جدی داشتند، لیکن اهمیت سیاسی براندازی رژیم آپارتاید و اینکه، آپارتاید مانع اصلی و مقدم برای پیش‌برد هر برنامه سیاسی دمکراتیک می‌باشد را درک می‌کردند.

شاید برای آن بخش‌هایی از اوپوزیسیون که امیدی به جناحی از حاکمیت نبسته و این را می‌توان نقطه مثبتی در جهت گیری آن دانست، اهمیت سیاسی براندازی نظام سیاسی‌ای که بیرون تاریخ ایستاده است هنوز ملموس نیست. جمهوری اسلامی، مانع اصلی در برابر ابتدائی‌ترین شکل دموکراسی و پیش‌برد کوچکترین برنامه در جهت عدالت اجتماعی است. در کدام نقطه از جهان برابری و عدالت اجتماعی بدون دموکراسی توانسته است پا بگیرد؟ بخش‌هایی از این اوپوزیسیون، صرفاً بر طبقه کارگر و استقرار سوسیالیسم به عنوان دولت جانشین جمهوری اسلامی تاکید دارد، در نتیجه از هر گونه ائتلافی که برنامه طبقه کارگر و سوسیالیسم مورد نظر آنان را در حکومت جانشین آتی جزو خواست خود قرار ندهد باشد، همواره گریزان بوده است و به همین دلیل باهیچ گروه و تشکل از نظر فکری نزدیک به خود نیز نتوانسته است کوچکترین اتحاد پایداری به وجود آورد. در ظاهر امر، این جهت‌گیری نشانی است از، تعلق خاطر عمیق این طیف از اوپوزیسیون بر سوسیالیسم و طبقه کارگر، ولی جوهر آن عمیقاً اکونومیستی است، زیرا حرکت‌های بزرگ سیاسی و ائتلافی، ضرورتاً فراتر از طبقه می‌رود. سیاست، معادل طبقه نیست و مفهومی است وسیع‌تر از آن. برای این طیف از اوپوزیسیون که خود را ممکن است به تفسیری از مارکسیسم متعلق بدانند، شاید یاد آوری جهت‌گیری مارکس در مسأله یهود بی‌مناسبت نباشد که آزادی طبقه کارگر را نمی‌توان شرط آزادی یهودیان قرار داد. یهود یان می‌توانند پیش از آزادی طبقه کارگر (یا رسیدن به سوسیالیسم) به آزادی سیاسی برسند. به همین ترتیب، مارکس، برخلاف جهت‌گیری‌های اولیه خود در باره مسأله ملی درهند، شرط رهائی ملی در لهستان و به ویژه در ایرلند را، مرحله مقدم و ضروری حتی برای پیش‌برد برنامه سوسیالیسم خود در انگلیس می‌دانست. به عبارتی دیگر، اهمیت از بین بردن یک مانع سیاسی، که فی‌نفسه متضمن یک برنامه سوسیالیستی و به قدرت رسیدن طبقه کارگر در ایرلند نبود، را درک می‌کرد. حل مسئله ملی، یعنی استقرار عدالت سیاسی برای ملیت‌ها، ضرورتاً مشروط به استقرار عدالت اجتماعی و یا استقرار هم‌زمان ایندو نمی‌باشد.

آیا می‌توان از حل مسأله ملی و برقراری حقوق برابر ملیت‌ها سرباز زد، به این دلیل ساده که متضمن برنامه سوسیالیستی نیست؟ می‌دانیم که مسأله ملی فی‌نفسه یک مسأله دموکراتیک است و نه سوسیالیستی، ولی حل آن یک اقدام سیاسی است که راه را برای استقرار و پیش‌برد اشکال و نهادهای دیگر دموکراتیک باز می‌کند، و مانع از آن می‌شود که طبقه کارگر یک ملتی با کارگران ملتی دیگر به رویارویی بپردازد. بنابراین سیاست در طبقه خلاصه نمی‌شود. به همین ترتیب است حقوق زنان، حق تشکل اتحادیه‌ها و مسأله محیط زیست، رعایت حقوق بشر و امثال آن.

من فکر می‌کنم، دموکراسی پاشنه آشیل جمهوری اسلامی و گیر فکری بسیاری از ماها است. گوئی یا باید آن را در امید به رحمت و شفقت جناحی از رژیم جستجو کرد که در نهایت «مردم سالاری دینی» می‌خواهد که ربطی به دموکراسی ندارد و هفت سال زمان کافی برای

محک زدن آن بود، و یا اینکه آنقدر باید برای آن شرط و شروط طبقاتی قائل شد که هرگز عملی نشود و عمر نیکتبار جمهوری اسلامی را طولانی‌تر سازد. متأسفانه، برنامه و حرکت سیاسی بخش‌های مختلف اپوزیسیون خارج از حاکمیت، یا با دموکراسی اصطکاک جدی دارد و یا اینکه دموکراسی برای آنان چنان جای‌گاه کم اهمیتی دارد که آن را بی‌رنگ می‌سازد و در نتیجه خود را به عنون بدیل مطلوبی عرضه نمی‌کنند.

حاکمیت جمهوری اسلامی و تداوم حیات آن، روح جامعه را به سلاخی کشیده است. حاکمیتی که تمام اخلاقیات انسانی را از بین برده است و یک روح لمپنی را بر جامعه تحمیل کرده است. حاکمیتی که ماده خام مصرفی آن جان میلیون‌ها موجود انسانی است که به اضمحلال روحی محکوم شده است. حاکمیتی که نقش یک سارق مسلح را در رابطه با کشور و مردم کشور خود دارد، حاکمیتی که ساق پای ملتی را در حرکت به جلو قطع کرده است. حاکمیتی که سرزمین و وطن نسل جوانی را که باید با ارزش‌ترین سرمایه انسانی آن می‌شد به گورستان امید آنان تبدیل کرده است و هر سال خیل عظیمی از آنان را به گریز از کشور خود وامی‌دارد. حاکمیتی که صدها هزار جوان را به فاحشه‌های خیابانی و ملیون‌ها انسان را به اعتیاد کشانده است و الکل و اعتیاد به آخرین گریزگاه آرامش انسانی در آن تبدیل شده است. آیا همه این‌ها ناشی از وجود نظام سیاسی معین و چنگ انداختن آن بر کشور نیست؟ و آیا رهائی از این تراژدی سیاه انسانی را باید تا حل معادله کارگر = سوسیالیزم به طاق نسیان سپرد؟ آیا چنین درکی از سیاست، یک تقلیل‌گرائی محض اکونومیستی نیست؟

سرانجام اینکه، این طیف از اپوزیسیون جمهوری اسلامی عملاً از هر گونه ائتلاف حتی با نزدیک‌ترین نیروهای هم‌گرای خود همیشه طفره رفته است تا چه رسد به ائتلاف وسیع‌تری اندیشیدن و ایجاد دایره‌ای بزرگتر برای میدان بازی سیاسی بزرگتر و اپوزیسیونی قدرتمند. ظاهر آن، تأکید بر آرمان خواهی سوسیالیستی و کارگری است و نتیجه عملی آن دم از دیالکتیک زدن و بسیط و تک یاخته‌ای گرفتن اپوزیسیون و خلاصه کردن آن در چهره طبقه کارگر می‌باشد. هیچ اپوزیسیونی شکل بسیط و ساده و تک یاخته‌ای ندارد و یک اپوزیسیون بدیل در برابر یک حاکمیت می‌تواند دربرگیرنده نیروهای سیاسی و اجتماعی متفاوتی باشد که با وجود اختلاف در بسیاری از مسائل و برنامه‌های سیاسی خود، در مورد مسائل حیاتی و اساسی سرنوشت کشور، به اشتراک نظر می‌رسند. محدود کردن اپوزیسیون به دایره‌ای کوچک و یا در مقابل، انحلال اپوزیسیون در جناحی از حاکمیت مضمون واقعی‌ای جز انحلال اپوزیسیون و خرید نا خواسته عمری بیشتر برای این رژیم سیاه ندارد.

شاید هر دو طیف اپوزیسیون، عزیمت‌گاه فکری متفاوتی داشته باشند لیکن فرجام نهائی سیاست اتخاذ شده آنان چندان دور از هم نیست. طیفی از اپوزیسیون در این ۲۵ سال گذشته همواره سعی کرده است با تکیه بر عصای جناحی از حاکمیت راه برود و همواره چنین وانمود کرده است که گویی جناحی از حاکمیت به نحوی همان خواسته‌های آن را منعکس می‌کند. دیروز اسم آن ضدامریالیسم بود و امروز اصلاح‌طلبی. ولی مضمون عملی آن چیزی نیست جز انحلال خود دموکراسی در یک نظام تو تالیتر مذهبی و گریز واقعی از تأکید بر دموکراسی و تلاش برای ایجاد صف مستقل دموکراسی علیه حاکمیت موجود. اگر آن‌ها خود را دموکرات می‌دانند، و فکر می‌کنند که جناحی از حاکمیت نیز دموکرات شده است، منطق عقل حکم می‌کند که با توهمات خود نباید حرکت کرد. بگذارید آنان به صف دموکراسی به پیوندند و در عمل ثابت کنند که آنان نیز خواهان یک نظام سیاسی دموکراتیک برای ایران هستند و نه مردم سالاری دینی، که هیچ نوع قرابتی با دموکراسی ندارد.

در مقابل، جریان‌اتی از اپوزیسیون، که سوسیالیسم و طبقه کارگر و نبود بدیل سوسیالیستی به عنوان دولت جانشین جمهوری اسلامی را بهانه‌ای برای گریز از گردهم آئی در یک اپوزیسیون دموکراتیک قرار می‌دهند و فقط به همکاری‌های مقطعی بسنده می‌کنند، خواهان نا خواسته چنین القاء می‌کنند که راه سوسیالیسم معهود آنان از دموکراسی نمی‌گذرد و یا اینکه فقدان دموکراسی را مانعی جدی در برابر اهداف خود نمی‌دانند.

شاید شبیح نئولیبرالیسم مایه نگرانی آنان شده باشد. اولاً، یک قدرت سیاسی دموکراتیک را ضرورتاً معادل نئولیبرالیسم نباید گرفت. ثانیاً، باید انصاف داد که بدترین نوع نئولیبرالیسم تا حد حراج شرافت انسانی توسط آخوندها در ایران به اجرا گذاشته شده است. ثالثاً، پاره‌ای ممکن است چنین ببیند یثند که هنوز نئولیبرالیسم تا حد نان بربری و مواد سوختی پیش نرفته است. تردیدی نیست که نئولیبرالیسم مدل مطلوبی نیست. آیا باید سوختن مردم کشوری را در جهنم آخوندی از ترس قطع احتمالی سوبسید مواد سوختی نادیده گرفت؟ و یا بربریسم آخوند را با بربری عوض کرد؟ آیا این همان تکرار خط کیانوری و کم بها دادن به دموکراسی به بهانه مبارزه با لیبرالیسم و توهم دفاع از نان نیست؟

شاید چنین استدلال شود که نئولیبرالیسم همه چیز را خصوصی می‌کند و بر نابرابری اجتماعی می‌افزاید.

تردیدی نیست که نئولیبرالیسم یک دنیای داروینی را تبلیغ می‌کند که در آن قوی ضعیف را و دارا، نادار را پاره می‌کند. کسی طرفدار نئولیبرالیسم نیست ولی معادل شمردن دموکراسی با نئولیبرالیسم، باز تکرار همان خط فکری مرحوم کیانوری است که از طریق مبارزه رادیکال با لیبرالیسم، در عمل به مبارزه با دموکراسی و توجیه خشن‌ترین نوع استبداد پرداخت و سرانجام خود نیز قربانی آن شد.

باید گفت که در ایران، مهم‌ترین منبع درآمد آن یعنی نفت، اسما ملی و عملاً خصوصی شده است و درآمدهای حاصل از فروش نفت به جیب گروه کوچکی از آخوندها و بازاریهای مؤتلف آنان که اکنون یک خانواده مافیائی را تشکیل می‌دهند سرازیر می‌شود. انواع بنیادها را دیگر نمی‌تون نهادهای دولتی تلقی کرد. حتی در نئولیبرال ترین کشورها، دولت‌ها حق نظارت بر کارکرد شرکت‌های خصوصی را دارند و در ایران دولت اجازه و اختیار نظارت بر این بنیادها را ندارد.

این شبکه مافیائی، ارتش خصوصی خود را دارد و برخلاف گانگسترهای مافیا، که زیرزمینی عمل می‌کردند، ارتش خصوصی و جوخه‌های آ دمر برای آخوندها، از لباس شخصی‌ها گرفته تا لومین‌ها و چاقوگشان سازمان‌یافته، در روز روشن عمل می‌کنند و هر گوشه‌ای

از ایران را به یک "غرب وحشی" تبدیل کرده‌اند. اگر "غرب وحشی" دنیای فانتزیک فیلم‌های وسترن بود، "غرب وحشی" آوندها، دنیای هول و هراس و بی‌حقی و قتل و شکنجه مردمی بی‌دفاع است که در آن خشونت یک‌جانبه، حق یک‌طرفه "مردان خبیث" گروهی شرور و فاسد بنام آخوند می‌باشد.

اگر نئولیبرالیسم بر عدم مداخله دولت برای تعدیل نا برابری‌های اجتماعی تاکید می‌ورزد، آخوند بر راهزنی مستقیم تکیه کرده است. آیا رفسنجانی‌ها و خامنه‌ای‌ها و عسگر اولادی‌ها و واعظ‌طیسی‌ها و امثال جنتی و ناطق نوری را می‌توان جز راهزن چیز دیگری نامید؟

حاکمیت مشتی آخوند، جامعه‌ای مثله شده و بیمار به جا گذاشته است و ادامه یک روز بیشتر عمر آن، ایران را به سوی زوال و انحطاطی بیشتر سوق می‌دهد.

آیا وقت آن نرسیده است به خود آئیم و دریابیم که ز آب خرد ماهی خرد خیزد؟

۱۱ تیر ۱۳۸۳

---

۱- من این کلمه را تسامحا در نقطه مقابل اپوزیسیون و برای تفهیم موضوع به‌کار می‌برم.

## چگونه اقلیت حاکمی حکومت می‌کند؟

### چرا جمهوری اسلامی بر سر قدرت مانده است؟ و چگونه باید از جمهوری اسلامی عبور کرد؟

برای اینکه بتوان یک مبارزه دموکراتیکی را پیش برد، باید شناخت درستی از خصلت قدرت سیاسی حاکم و طبقه حاکم داشت. زیرا سرشت قدرت حکومتی، نقش تعیین کننده‌ای در اشکال و شیوه‌های مبارزه دارد و هر حرکت دموکراتیکی در جامعه، نه در فضائی خنثی، بلکه در چهارچوب یک دولت سیاسی معین عمل می‌کند که ضرورتاً حافظ منافع طبقاتی، ملی و یا لایه معین اجتماعی است و این مبارزه، با منافع طبقه حاکم و منافع ویژه خود قدرت سیاسی حاکم اصطکاک پیدا می‌کند. از اینرو، هر حرکت دموکراتیکی، در چهارچوب یک کنش اجتماعی و واکنش قدرت سیاسی و طبقاتی حاکم انجام می‌گیرد و نحوه رفتار دولت سیاسی، به نوبه خود بر نحوه مبارزه دموکراتیک اثر می‌گذارد.

در یک وضعیت عادی، قدرت سیاسی حاکم و طبقه حاکم، بلوک اجتماعی منطبق باهمی را تشکیل می‌دهند. این بدان معنی نیست کل طبقه حاکم، مستقیماً در راس قدرت نشسته است. نه بیل گیت و نه وارن بوفت و نه آنهایی که کمتر از یک در صد جمعیت آمریکا را تشکیل داده و بیش از سه برابر تولید ناخالص آمریکا را در اختیار دارند، مستقیماً در سازمان سیاسی دولت حضور دارند. ولی قدرت سیاسی، چتر حفاظ آن مناسبات اجتماعی را به وجود می‌آورد که به ظهور و رشد چنین اقلیت مسلط اقتصادی و اجتماعی میدان می‌دهد. ولی نزدیکی به قدرت، شرط حیاتی برای بقاء و رشد آنان را فراهم می‌سازد. این لایه بنوبه خود، از طریق مکانیسم‌های خارج از دولت، بر کارکرد سیاسی دولت اعمال نفوذ کرده و آن را وادار به حرکت در جهت اهداف و منافع خود می‌کند. از این منظر است که یک جنبش دموکراتیک در حرکت خود با قدرت حاکم و طبقه مسلط اقتصادی اصطکاک پیدا می‌کند.

در یک وضعیت غیرمتعارف که معمولاً بعد از یک گسست سیاسی بزرگ در جامعه رخ می‌دهد، قدرت سیاسی ممکن است به عنوان عامل به وجود آورنده یک طبقه حاکم جدید عمل کند که جمهوری اسلامی، اروپای شرقی بعد از فروپیزی کمونیسم و عده دیگری از کشورها در جهان سوم، نمونه‌های بارز آن هستند. عبارتی دیگر، قدرت سیاسی، فقط به عنوان یک روبنا در رابطه با زیربنای جامعه و به عنوان یک عامل طبقاتی عمل نمی‌کند، بلکه خود به عنوان عامل به وجود آورنده طبقات جدید، یک عامل کلیدی در جابه‌جائی طبقاتی، و به عنوان یک عامل مهم اقتصادی نیز عمل می‌کند. قدرت سیاسی در این کارکرد خود به مؤلفه‌ای از زیر بنای جامعه تبدیل می‌شود. چرا که دولت تنها یک اهرم قهر فیزیکی نیست، و خلاصه کردن نقش و کارکرد دولت به عنوان یک نیروی قهر بر فراز جامعه، به معنی تقلیل کارکرد آن خواهد بود. فراتر از کارکرد سیاسی خود، دولت به عنوان یک عامل قهر اقتصادی و ایدئولوژیک به نفع یا به ضرر یک گروه طبقاتی یا ملی نیز عمل می‌کند و در یک دور زمانی طولانی، عواقب بلند مدتی بجا می‌گذارد که به آسانی نمی‌توان آنها را ترمیم کرد. به عنوان مثال، در بحران مالی اخیر، اکثر دولت‌ها از جیب مردم معمولی و کم درآمد، تریلیون‌ها دلار به حساب بآن‌کها و شرکت‌های بزرگ بیمه انتقال دادند که نتیجه آن وخیم‌تر شدن وضعیت اقتصادی و زندگی مردم و دو برابر شدن تعداد میلیاردرها در ظرف یک سال، و بالا رفتن هرچه بیشتر نفوذ آتی آنان بوده است.

از اینرو، هر جنبش دموکراتیکی الزاماً با رابطه ارگانیک قدرت سیاسی حاکم و طبقه حاکم مواجه می‌گردد.

از ایده طبقه حاکم در اینجا، فی‌نفسه ایده یک اقلیت عددی قابل استنتاج است. در تمامی جهان، طبقه حاکم تنها اقلیت جمعیتی کوچکی را تشکیل می‌دهد. در مقابل، ایده اکثریت عددی طبقه حکومت شده، مفروض هر جامعه‌ای است که در آن یک دولت سیاسی وجود دارد.

رابطه طبقه حکومت کننده و حکومت شده، رابطه دو نیروی کوچکتر و نیروی بزرگتر را در عین حال بیان می‌کند.

حال این سؤال مطرح می‌شود که چگونه یک نیروی کوچک بر نیروی بزرگ شکل مسلطی پیدا می‌کند، حال آن‌که طبق قانون نیوتونی توازن نیروها، این رابطه باید معکوس باشد؟ اگرچه این مثال به‌ظاهر به دنیای مکانیک مربوط گردد، لیکن به تعبیر معینی در مورد جوامع و نیروهای اجتماعی، بشکلی دیگر نیز صدق می‌کند و همان گونه که مارکس می‌گفت، مسائل بزرگ اجتماعی را نهایتاً نیرو حل می‌کند.

دقت در ماهیت این دو نیرو، دو کیفیت کاملاً متفاوتی را به نمایش می‌گذارد: طبقه حاکم در کلیت خود، قدرتی فشرده است و تسلط آن بر دستگاه سیاسی دولت، ابزار ساختاری تأمین کننده این فشرده‌گی را هرچه بیشتر فراهم می‌کند. یعنی سازمان‌یافتگی آن در دولت و یا رابطه تنگاتنگ آن با دولت، طبقه حاکم را به صورت قدرتی منسجم‌تر و فشرده‌تر در می‌آورد. این به معنی فارغ بودن طبقه حاکم از تعارضات درونی نیست، زیرا طبقه حاکم ضرورتاً از یک لایه تشکیل نگردیده است و در همه موارد از منافع یک‌دستی برخوردار نیستند، لیکن به رغم این تعارضات درونی، اقلیت حاکم در یک وحدت نسبی باهم‌دیگر در مقابل اکثریت جامعه قرار دارند. بدون چنین وحدتی آن‌ها نمی‌توانند

حکومت کنند. تنها در لحظاتی از تاریخ که موجودیت کلیت اقلیت حاکم ممکن است از طرف اکثریت جامعه زیر سؤال جدی قرار گیرد، ممکن است که لایه کوچکی از آن برای حفظ موقعیت خود در وضعیت جدید، به طرف اکثریت آید.

در مقابل، طبقه حکومت شده، ماهیتاً نیروی پراکنده است. خصلت پراکنده نیروی اکثریت، امکان سلطه فیزیکی اقلیت بر اکثریت را در دور زمانی طولانی فراهم می‌سازد. لیکن این سلطه فیزیکی، در صورت نبودن نیروی تکمیلی خود، ممکن است چندان پایدار نماند. زیرا حکومت‌ها در بلند مدت نمی‌توانند صرفاً با تکیه بر قهر فیزیکی، حاکمیت خود را تأمین کنند. این نیروی تکمیلی، چیزی جز اهرم ایدئولوژی مسلط یا اندیشه حاکم بر اذهان عمومی جامعه نیست، بلکه در عین حال همان ایدئولوژی طبقه حاکم، به رغم سایه روشن‌هایی از تفاوت‌های خود است.

روسو می‌نویسد: قوی‌ترها هرگز باندازه کافی قوی نمی‌شوند تا بر اکثریت چیره و مسلط شوند، مگر اینکه نیروی خود را به حق (اقلیت) و اطاعت از آن را به وظیفه (اکثریت) تبدیل کنند. به عبارتی روشن‌تر، پایداری حکومت اقلیت، بدون عامل ایدئولوژی، در بلند مدت غیرممکن است زیرا حکومت‌ها نمی‌توانند بقای خود را تنها با تکیه بر سرنیزه تأمین کنند.

واژه حق حکومت اقلیت، در سیستم‌های متفاوت اجتماعی باهم فرق می‌کند. در یک نظام فئودالی، اطاعت از فرمان خدا، که پادشاه به‌ظاهر نقش نماینده آن را در زمین برعهده دارد، خود را نشان می‌دهد و بنابراین، اکثریت باید از طریق دستگاه مذهب قانع شوند که با اطاعت از پادشاه، حاکم و زیرمجموعه‌های آن، از حکم خداوند اطاعت کرده‌اند. به‌دلیل اینکه فلسفه توجیهی یا مشروعیت قدرت حاکم در نظام‌های ما قبل سرمایه‌داری، از طریق مذهب بیان می‌گردید، دولت-مذهب، وجه مشخصه این نظام‌ها بود.

در یک سیستم سرمایه‌داری، به‌ویژه بعد از عصر دولت-ملت که در آن منشاء مشروعیت حاکمیت بنا به تئوری از ملت ناشی می‌گردد و در آن انتخابات به‌ظاهر دموکراتیکی وجود دارد، حق حاکمیت اقلیت، تحت پوشش اطاعت از اراده جمعی اکثریت که در حکومت متبلور است، بازتاب می‌یابد که در عمل، باز چیزی جز حکومت یک اقلیت بر اکثریت جامعه نیست. زیرا نه فقط سازمان سیاسی دولت با جامعه فرق می‌کند و امکان حضور کلیت یا اکثریت جامعه در سازمان سیاسی دولت غیرممکن است، بلکه پدیده انتخابات، خود چیزی جز یک فرآیند تبدیل قدرت سیاسی به یک حکومت اقلیت نیست، و در هر انتخاباتی نه فقط بخشی از افراد جامعه شرکت می‌کنند، بلکه هر حکومت منتخبی نیز فقط آراء بخشی از این شرکت‌کنندگان را می‌تواند به دست آورد. با توجه به اینکه رای همین اکثریت شرکت‌کننده به معنی در قدرت بودن همان اکثریت نیست و یک حکومت معادل پایگاه رای خود نیست، در نتیجه، برانند هر انتخاباتی با هر رای به‌ظاهر اکثریتی، در عمل فراتر از یک حکومت اقلیت خواهد بود. این در صورتی است که همه چیز به صورت طبیعی خود پیش رفته باشد هیچ‌گونه اعمال نفوذی انجام نگرفته باشد. ولی واقعیت امر چنین نیست و با توجه تمرکز وسایل تبلیغاتی و ابزار ایدئولوژیک در اختیار گروه کوچکی از طبقات حاکمه، همین اکثریت شرکت‌کننده، در معرض دست‌کاری ایدئولوژیک قرار می‌گیرند و به کسانی رای می‌دهند که حافظ منافع و خواسته‌های آنان خواهد بود. این همان فرایندی است که توماس جفرسون از آن به عنوان «استبداد انتخابی» یا elective despotism و مارکس از آن تحت عنوان «انتخاب سرکوبگران خود» repressantative government در اشاره به حکومت مبتنی بر نمایندگی نام می‌برد.

به این ترتیب، یک حکومت اقلیت، ابزار توجیه خود در چهره یک حکومت اکثریت را پیدا می‌کند. به‌همین دلیل جفرسون وجود سطوح متعددی از نهادهای مشارکت توده‌ای در حیات سیاسی خود را یک امر ضروری می‌دانست.

در کشورهای سوسیالیستی سابق، اقلیت شیوهی توجیه ویژه خود از حاکمیت را داشت. مشروعیت حاکمیت در این کشورها، خود را در پوشش بیان حاکمیت طبقه کارگر و قانون تاریخ، سوسیالیسم تبلور آن بود، بیان می‌کرد. بنا بر این، گروه کوچک حاکم، جامعه را در خود دیده و در خود خلاصه می‌کرد و تبعیت از اراده خود را تبعیت از اراده اکثریت غالب جامعه می‌نامید، که در اینجا به‌ظاهر با قانون پیشرفت تاریخ یگانه شده بود، و اطاعت از گروه حاکم را وظیفه همین اکثریت جامعه می‌شمرد. در حقیقت در تمامی این موارد ما با یک فانتزی متافیزیکی حق حاکمیت و مشروعیت حکومتی یک اقلیت روبرو هستیم.

سؤالی که روسو مطرح می‌کند این است که چگونه یک اقلیت می‌تواند قدرت خود را در برابر نیروی بزرگتر حکومت شده حفظ کند، در حالیکه این حفظ قدرت اقلیت دقیقاً بر خلاف منافع همان اکثریت تحت حکومت است؟ پاسخ مستتر روسو این است که اکثریت باید به این نتیجه برسد که حکومت اقلیت، مشروعیت دارد. و باز به این سؤال می‌رسیم که چگونه مردم، اعتقاداتی را حفظ می‌کنند که بر خلاف مصالح و منافع آنان است؟ این اعتقاد به مشروعیت حکومت اقلیت، در واقع چیزی جز همان اهرم ایدئولوژی مسلط در حمایت از حکومت اقلیت نیست. همین ایده را دیوید هیوم به نحو دیگری بیان کرده است:

"برای کسانی که با نگاهی فلسفی به جریان امور انسانی می‌نگرند، چیزی شگفت‌تر از این نیست که می‌بینند که چه آسان، اقلیتی کوچک بر اکثریت جامعه حکومت می‌کنند. وقتی ما در دلیل این امر شگفت به تحقیق می‌پردازیم، می‌بینیم که نیرو، همواره در سوی حکومت شونده‌گان قرار گرفته است و فرمانروایان، برای حمایت از خود، چیزی جز اعتقاد حکومت شونده‌گان بر فرمانروایان خود را ندارند. از

این‌رو حکومت‌ها فقط بر پایه اعتقاد بنا شده‌اند. این اصل، هم در مورد استبدادی‌ترین و نظامی‌ترین حکومت‌ها، و هم در مورد آزادترین و محبوب‌ترین حکومت‌ها نیز صادق است".

اگر قهر برهنه قدرت حاکم ممکن است که در کوتاه مدت توان اکثریت رافلج سازد، دقیقاً در حوزه ایدئولوژی است که اقلیت حاکم، اراده حرکت و مخالفت اکثریت علیه خود را رام کرده و به صورت نیروی مطیع و فلجی در می‌آورد.

در مقاطعی از تاریخ، ایدئولوژی پذیرفته شده اقلیت حاکم در بین اکثریت مردم، اعتبار خود را از دست می‌دهد و عنصر ایدئولوژیک طبقه حاکم شکاف بر میدارد. لیکن فرو ریزی ایدئولوژیک قدرت حاکم و یا از بین رفتن مشروعیت آن، اگرچه پایه‌های آن را متزلزل می‌سازد، به‌خودی خود متضمن سقوط طبقه حاکم اقلیت و یا قدرت سیاسی حافظ آن نیست، زیرا نیمه دیگر معادله قدرت، یعنی سازمان اکثریت، هنوز انجام نگرفته و به صورت نیروی فشرده‌ای در نیامده است و یاهنوز ساختار لازم برای تبدیل خود به نیروی بزرگتر را در اختیار ندارد. لیکن می‌توان گفت که بر اثر بی‌اعتباری قدرت حاکم، فضای بالقوه مناسبی برای تبدیل اکثریت به نیروی فشرده سیاسی و اجتماعی علیه اقلیت حاکم به وجود آمده است. در چنین هنگامی، نقش ایدئولوژی سیاسی رقیب، در جهت دادن به مبارزه سیاسی و شکل دادن یک اپوزیسیون فشرده سیاسی و اجتماعی، اهمیت کلیدی پیدا خواهد کرد. اپوزیسیونی که نتواند از خود تعریف دهد، اپوزیسیونی که قادر به تعریف حکومت آتی مورد نظر خود در برابر رژیم حاکم نباشد، اپوزیسیونی که چهارچوب‌های آتی خود را در همین رژیم حاکم جستجو کند، دیر یا زود از نفس خواهد افتاد و شکست آن حتمی است و نهایتاً به زائده‌ای در میدان بازی قدرت حاکم تبدیل خواهد شد. زیرا فردا در نقطه مجهولی از فردا شکل نمی‌گیرد، بلکه در همین امروز تعریف شده و برای تحقق آن گام برداشته می‌شود.

برای تبدیل عدم مشروعیت قدرت سیاسی حاکم به عامل سرنگونی آن، لازم است که اراده فشرده سیاسی در بین اکثریت به وجود آید، و این تنها از طریق فعالیت حزبی، سازمان دهی توده ای، همکاری و همبستگی و هماهنگی احزاب سیاسی ای که خواسته‌های گروه‌های مختلف اجتماعی را نمایندگی می‌کنند، می‌تواند تحقق یابد. زیرا اگر اقلیت به رغم سایه روش‌هایی از اختلاف‌ها و تعارض‌ها می‌تواند خود را به صورت نیروی فشرده‌ای حفظ کند، همین مساله به درجه معینی می‌تواند در مورد اپوزیسیون نیز صادق باشد. این به معنی ریختن همه آنان در یک ظرف واحد نیست، بلکه همسویی و همبستگی آنان است که آنان را به صورت نیروی فشرده علیه قدرت حاکم در می‌آورد. تجربه همه تحولات بزرگ و انقلابات در تاریخ نیز چنین امری را اثبات می‌کند.

در یک جامعه چند ملیتی، این امر بدون همبستگی ملیت‌ها غیر عملی خواهد بود. در چنین مواردی، ممکن است که قدرت سیاسی حاکم برای جلوگیری از شکل‌گیری اراده و نیروی فشرده اجتماعی، به تمهیدات مختلفی از ایجاد شکاف در درون نیروهای مخالف دامن زده و یا به قهر برهنه برای پس راندن اکثریت و خرید فرجه بقاء برای خود متوسل شود. این امر بستگی به درانت احزاب سیاسی و فراروی آنان از دایره تنگ خود خواهد داشت که چگونه اقدامات قدرت حاکم را خنثی سازند.

در شرایط دیکتاتوری، حاکمیت ممکن است با توسل به قهر و سرکوب، مانع از شکل‌گیری احزاب سیاسی و مانع از تجمع مردم بر حول احزاب گردد تا از شکل‌گیری اراده‌های سیاسی علیه خود ممانعت به عمل آورد. لیکن نارضائی توده ای، خود زمینه نطفه بندی و رشد احزاب است. در چنین وضعیتی، ایدئولوژی سیاسی، نقش یک پیش حزب و راهنمای عمل را ایفاء می‌کند. قدرت حاکم نیز تلاش به عمل خواهد آورد تا با در اختیار داشتن ابزار تبلیغاتی خود، نیروهای مخالف علیه خود را در درون خود مستحیل سازد. بدین معنی که، قبل از اینکه نیروهای مخالف، به قدرت تهدیدکننده‌ای تبدیل شوند، اراده آنان را قبل از ورود بصحنه، فلج سازد. این امر معمولاً به دو شکل انجام می‌گیرد: نخست، سرکوب مستقیم، و دوم، فروش ترس از تغییر، به اکثریت جامعه. این شیوه رایج همه حکومت‌های دیکتاتوری زده است. لیکن در مقیاس دیگری، حتی در مورد کشورهای دموکراتیک نیز صدق می‌کند.

جمهوری اسلامی در طی سی و دو سال گذشته، از هر دو شیوه به صورت به نهایت درجه و به صورت مداومی استفاده کرده است. سرکوب و ترس از سرکوب می‌تواند اراده مخالفت را برای مدتی مهار کند. لیکن شیوه مؤثرتر، درونی کردن ترس از تغییر، و بنابراین حفظ و وضعیت موجود است. به عنوان مثال، رهبران جمهوری اسلامی همیشه بر کوس این ایده کوبیده‌اند که «اگر جمهوری اسلامی برود، معلوم نیست که حکومتی بدتر نخواهد آمد» و یا هرگونه خواست دموکراتیک ملیت‌ها را معادل امکان تبدیل شدن «ایران به یک یوگسلاوی، تجزیه طلبی و یا عراق دیگری» در انظار مردم جلوه داده است و از طریق فروش ترس به توجیه هرگونه بی‌حقی و سرکوب بطر اعم و مخالفین خود به‌طور اخص پرداخته است، و فروش ترس، یکی از شیوه‌های جمهوری اسلامی برای خلع سلاح ایدئولوژیک مخالفین در مقابله جدی آنان با خود بوده است. این شیوه در دوره اصلاح‌طلبان، بیشتر مورد استفاده قرار گرفت و اراده مخالفت علیه یک حکومت قرون وسطائی را به مدت بیش از یک دهه فلج کرد. در چنین مواقعی، مبارزه ایدئولوژیک علیه ایدئولوژی تبلیغی حاکمیت و ارائه یک بدیل دموکراتیک، یک نقش کلیدی در خارج ساختن افکار عمومی از فضای یک ترس مجهول که رژیم روی آن سرمایه‌گذاری کرده است، ایفاء خواهد کرد.



وجوه مختلف پراکندگی سیاسی، اجتماعی و ایدئولوژیک، و نیز منافع اقتصادی متفاوت و یا متضاد در بین اکثریت جامعه، به رابطه طبقات حکومت شده با طبقه حاکم، خصلت پراکنده‌ای نیز می‌دهد، و هر واحدی از آن را در برابر طبقه حاکم، به صورت نیروی کوچکتری در معرض سرکوب قرار می‌دهد.

گاهی لایه‌هایی فلاکت‌زده در اعماق جامعه، به اهرم سرکوب جامعه و ابزار بازسازی حاکمیت یک اقلیت تبدیل می‌گردند که شرایط ظهور حکومت‌های فاشیستی در غرب و «مستضعفان و کوخ نشینان» یا حزب الله در ایران، نمونه‌های آن‌ها بوده‌اند.

در یک ارزیابی کلی، باید گفت که اقلیت حاکم یک نیروی فشرده و اکثریت جامعه، نیروهای پراکنده را تشکیل می‌دهند. در نتیجه، ماهواره، مجموعه‌ای از واحدهای کوچکتر اجتماعی که فی‌نفسه از اقلیت جمعیتی حاکم بیشتر هستند، ولی هر یک از آنها فشرده‌گی کمتری از اقلیت حاکم را دارند، مواجه هستیم.

در یک جامعه چند ملیتی، این پراکندگی، به اکثریت جامعه، خصلت اتومیزه بیشتری می‌دهد و در مقابل قدرت سیاسی حاکم، آن را آسیب پذیر تر ساخته و به طبقه حاکم ظرفیت مانور بیشتر بر روی این ناهم‌گونی‌های ملی می‌دهد.

به‌دلیل پراکندگی و ناهم‌گونی‌های ملی در یک جامعه چند ملیتی، قدرت حاکم، با مجموعه این نیروها، به صورت یک خط عمودی منفرد مقابله می‌کند. یعنی تا زمانی که قدرت سیاسی حاکم، با مجموعه اکثریت به صورت افقی و هم‌پسته مواجه نیست، مخالفت‌هریک از این واحدهای اجتماعی در درون این کلیتی راکه اکثریت جامعه نامیده می‌شود، و معمولاً این مخالفت‌ها در زمان واحدی انجام نمی‌گیرد، می‌تواند سرکوب کرده و از امنیت بقا برخوردار شود. لیکن بنوبه خود زخم بلند مدتی را باز می‌کند که طبقه حاکم را در آینده آسیب پذیر تر می‌سازد. زیرا توسل مداوم به سرکوب، مشروعیت یک رژیم را زیر سوال می‌برد و ظرفیت تهاجم آتی اکثریت جامعه علیه خود را افزایش می‌دهد.

یکی از دلایل بقای جمهوری اسلامی، خصلت پراکنده و گاه متنافر از هم ایدئولوژی‌های سیاسی حاکم بر طیف‌های مختلف بوده است که به صورت متمیزه و در گریز از هم حرکت کرده‌اند. جمهوری اسلامی از خط به هم پیوسته و هم‌زمان مبارزه زنان، کارگران، و مجموعه ملیت‌ها، و دیگر نیروهای دموکراسی خواه جامعه مواجه نمی‌شود. بلکه هر یک از این واحدهای کوچکتر اجتماعی، منفرداً و بدون پیوند با یکدیگر در برابر جمهوری اسلامی قرار می‌گیرند. حتی همه زنان و همه ملیت‌ها و یا کارگران، در برابر حاکمیت قرار نمی‌گیرند. مثلاً در هشت مارس همه زنان و یا بخش قابل توجهی از آنان به میدان نمی‌آیند. و یا همه کارگران که هیچ، حتی همه کارگران یک صنف نیز دست به اعتصاب برای حقوق صنفی خود نمی‌زنند. منظور از حقوق صنفی فقط افزایش دستمزد در شاخه‌ای از فعالیت اقتصادی نیست بلکه حق تشکل جمعی نیز جزوی از آن است که در جمهوری اسلامی مورد انکار قرار گرفته است. خصلت پراکنده و ناهم‌زمان این مبارزات، از کارآئی و فشار بر رژیم حاکم و طبقه حاکم در لحظه می‌کاهد. به همین ترتیب است مبارزه ملیت‌ها در ایران. ممکن است که امروز عرب‌ها و فردا کردها و چند ماه دیگری بلوچ‌ها و یا ترک‌ها و ترکمن‌ها علیه رژیم حاکم که معمولاً طبقه حاکم را نمایندگی می‌کند، بر خیزند. لیکن هر یک از آنان به صورت نیروی منفردی در برابر آن قرار می‌گیرند و نه مجموعه‌ای که به صورت افقی، متحد و یکپارچه و در یک زمان واحد. این هم گرائی و یکپارچگی نسبی، در یک فرآیند انقلاب رخ می‌دهد که ممکن است یک دور زمانی کوتاه یا نسبتاً طولانی را ببوشاند. در نتیجه، بجز چنین وضعیتی، قدرت حاکم، هر یک از آنان را منفرداً و به صورت یک تقابل عمودی با هر یک از آنان در یک جنگ نابرابر سرکوب می‌کند.

اگر احزاب سیاسی پیشین تلاش می‌کردند که همه اشکال مبارزاتی نیروهای متفاوت اجتماعی را در زیر چتر سیاسی و ایدئولوژیک واحدی قرار داده و آنها را تابعی از یک بُعدی از مبارزه قرار دهند، مبارزات سیاسی و اجتماعی در دوده گذشته در ایران، بر حزب و ایدئولوژی گریزی و عدم همبستگی و تاکید بر استقلال متمیزه نیروهای مخالف جمهوری اسلامی استوار بوده است که بنوبه خود، بر خصلت پراکنده هر چه بیشتر مبارزات علیه رژیم و در نتیجه باز شدن هر چه بیشتر دست آن‌هم در سرکوب و هم بهره برداری ایدئولوژیک، از جمله فروش ترس از تغییر بوده است.

یکی از ویژگی‌های جامعه چند ملیتی و چند مذهبی این است که طبقه حاکم، ضرورتاً با ملیت و یا مذهب حاکم، پیوند نزدیکی دارد. ملیت و یا مذهب حاکم، لازم نیست که حتماً اکثریت عددی در جامعه راداشته باشد. بلکه بهره مندی آن از دستگاه دولتی چه به‌طور مستقیم و چه به‌طور غیرمستقیم، به آن امکانات و امتیازات ویژه‌ای می‌دهد. در کشوری مثل سوریه، اکثریت جامعه سنی است ولی اقلیت مذهبی شیعه علوی، لایه ممتاز جامعه را از نظر سیاسی و اجتماعی تشکیل می‌دهند. و نزدیکی به کانون قدرت، در بلند مدت یک فاصله اجتماعی در بین علویان و سنی‌ها به وجود می‌آورد. و یا در عراق صدام حسین و حاکمیت حزب بعث، عرب‌های سنی از چنین موقعیت ممتازی بر خوردار بودند و پایگاه اجتماعی وی را تشکیل می‌دادند، هر چند که هم شیعیان و هم سنیان عرب، هر دو به‌دلیل فرهنگ و زبان مشترک خود، خط فاصل ملی قابل رویت از همی نداشتند. لیکن به‌دلیل حاکمیت اقلیت سنی در عراق و نزدیکی آن به کانون قدرت سیاسی در آن کشور، از اعراب سنی یک لایه ممتاز سیاسی و طبقاتی به وجود آورده بود. این بدان معنی نیست که حکومت صدام حسین، حکومت

منتخب سنی‌ها بود. اعراب سنی در جامعه عراق نیز از نظر سیاسی سرکوب می‌شدند، لیکن بودن لایه‌ای از این سنی‌ها در قدرت سیاسی، به‌طور غیرمستقیم در جهت منافع کل اعراب سنی عمل می‌کرد.

در جمهوری اسلامی، اضافه بر عامل مذهب، ما با خط مرزی مبانی قومی و زبانی نیز مواجه هستیم که آنها را هم‌دیگر جدای می‌کند. اگرچه دو بلوک عمده ترک و فارس، از نظر مذهبی شیعه هستند و به رغم شراکت تاریخی در قدرت در گذشته، این فرایند بعد از کودتای رضا شاه در اسفند ۱۲۹۹ و رانده شدن ترک‌ها به صورت یک بلوک و نه فردی از قدرت و تحمیل زبان فارسی، بر شکاف هرچه بیشتر ملی در بین آنان افزوده است. این امر به طریق اولی در مورد بقیه ملیت‌ها در ایران، با شدت بیشتری عمل می‌کند. یعنی ما هم با تمایز مذهبی قدرت حاکم و طبقه حاکم با آنان روبرو هستیم و هم با مبانی قومی و زبانی متفاوت در بین آنان. تمایزات مذهبی، زبانی و ملی که فی‌نفسه پدیده‌های تاریخی بوده‌اند، با آغاز کودتای رضا شاه و دوره سلطنت پهلوی، و نیز در مقیاسی بسیار شتابان در جمهوری اسلامی، به نابربری‌های ساختاری یافته و نهادی شده سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی تبدیل گردیده است.

اگرچه طبقه سیاسی حاکم و ملیت حاکم مفهوم واحدی نیستند، لیکن در یک کشور چند ملیتی، اقلیت حاکم، به‌طور مستقیم و یا غیرمستقیم، از منافع عمومی ملیت حاکم پاسداری کند. مشارکت آنان در قدرت سیاسی، و یا زبان و فرهنگ آن به عنوان زبان و فرهنگی حاکم در جامعه، طبقه حاکم را با ملیت حاکم نزدیک می‌سازد و ممکن است در خیلی از موارد با آن یگانه باشد. فاصله سیاسی، اجتماعی، و شکاف عظیم اقتصادی و فرهنگی بازتولید شده در این صد سال گذشته که در جمهوری اسلامی شتاب بیشتری گرفته است، شاهد زنده‌ای بر این واقعیت است. در نتیجه، قدرت حاکم ممکن است در خیلی از موارد از رضایت و یا از سکوت و بی‌تفاوتی ملیت حاکم در برابر ملیت‌های سرکوب شده برخوردار گردد. اگر عناصر روشنفکری محدود در بین فارسی‌زبانان را مستثنی کرده باشیم، روشنفکران فارس به ندرت نسبت به بی‌حقی هموطنان غیرفارس خود معترض بوده‌اند و یا از حقوق سیاسی و فرهنگی برابر با خود آنان به دفاع برخاسته‌اند. دائما گفته می‌شود که «همه ما ایرانی» هستیم، ولی سهم ملیت‌های غیرفارس از این «ایرانی» بودن، جز سرکوب سیاسی و فرهنگی و بی‌حقی اجتماعی چه بوده است؟ آیا می‌توان لهستانی‌ها و فرانسوی‌ها را در داخل سرزمین بومی خود محکوم به خواندن و نوشتن به زبان انگلیسی کرد و گفت که «همه ما اروپایی» هستیم و زبان انگلیسی باید زبان ارتباطی آنان باشد؟ زیرا اروپایی‌ها هم قرن‌ها و قرن‌ها در کنار هم زیسته‌اند و در دوره‌هایی از تاریخ، زیر یک چتر امپراتوری واحدی قرار داشته و اشتراک فرهنگی و مذهبی بیشتر از ما با هم‌دیگر داشته‌اند.

ملیت‌های غیرفارس در ایران نیز رابطه مشابهی با زبان فارسی دارند. سرکوب سیاسی و فرهنگی، زخم ترمیم ناپذیر، و بی‌تفاوتی خواه ناخواه به امکان جدائی از هم دامن می‌زند. منتقد بزرگ و دموکراتی نظیر ویساریون بلینیسکی که پلیس تزار از مرگ زودرس او بر اثر بیماری ابراز تأسف می‌کرد که حیف شد که او را نتوانست در زندان‌های خود ببوساند، خود در رابطه با مساله فرهنگ ملی اوکراینی‌ها به شبه تزاری خشن‌تر از تزار تبدیل می‌شد و به تحقیر فرهنگ و هویت آنان می‌پرداخت. در واقع، بذره‌های تجزیه شوری در دوره خود تزار کاشته شده بود و تقابل سیاسی و فرهنگی روشنفکران و دستگاه سیاسی حاکم با ملیت‌های غیرروس، زمینه‌ساز فروپاشی شوری در آغاز دهه نود بود.

در بین نویسندگان فارسی زبان ما، نمونه‌های زیادی از چنین افراد را می‌توان باز یافت. حتی آنهایی که خود را طرفدار دموکراسی و حقوق بشر می‌نامند، غالبا در مورد سرکوب هموطنان غیرفارس خود سکوت اختیار می‌کنند. تعمق در این نکته ما را به این استنتاج می‌رساند که آحاد و عناصر فکری و ایدئولوژیک یک فرد یا یک گروه اجتماعی، ممکن است در تمام زمینه‌ها دموکراتیک نباشد.

در غالب موارد، به‌ویژه در سیستم‌های سیاسی خودکامه، رژیم حاکم، پیشاپیش به اقداماتی برای ممانعت از نیروهای مخالف خود و تبدیل آنان به نیروهای نزدیک به هم و یا متحد علیه خود، مبادرت می‌ورزد. در این حالت، طبقه حاکم یا قدرت سیاسی نماینده آن، ممکن است با استفاد از قهر برهنه، یعنی با توسل به خشونت، موقعیت خود را برای مدتی حفظ کرده و بتواند در آینده، در بین حکومت شوندگان، شکاف ایدئولوژیک تازه‌ای انداخته و با پراکنده ساختن نیروی اکثریت، دمرتبه حاکمیت خود را تثبیت سازد. در اینگونه موارد، اقلیت سعی خواهد کرد که با استفاده از قهر برهنه مانع از تبدیل نیروی اکثریت از نیروئی بالقوه به نیروئی بالفعل شود.

ورود قهرآمیز دولت به صحنه زندگی اجتماعی، افق زندگی دموکراتیک‌تر را خواه ناخواه حتی برای خود ملیتی که دولت به‌طور مستقیم و غیرمستقیم نمایندگی می‌کند، محدود می‌سازد. از اینرو، ملیت حاکم تنها زمانی می‌تواند در یک فضای سیاسی دموکراتیک تنفس واقعی داشته باشد که از حق دموکراتیک فراتر از خود به دفاع برخاسته و از همدلی و همبستگی آنان در دفاع عمومی از آزادی بر خوردار شود. وجود فضای سرکوب عمومی و به‌کارگیری خشونت از طرف قدرت حاکم، ممکن است مانع از رؤیت اشکال دیگری سرکوب و ستم در یک کشور چند ملیتی گردد. لیکن ملیتی که به‌طور مستقیم و غیرمستقیم از سیاست‌های تبعیض‌گرایانه قدرت سیاسی به نفع وی بهره‌مند می‌گردد، ممکن است که به آسانی به درک این اشکال ستم نائل نگردد و نه فقط حساسیت چندانی از خود نشان ندهد، بلکه سکوت رضایت‌آمیز یا حتی همراهی با سرکوب و تبعیض‌ها به بهانه‌های مختلف از خود نشان دهد. همان‌گونه که در یک جامعه مرد سالار، مردها بندرت از خود در برابر ستم جنسی علیه نیمی از جامعه خود عکس‌العمل نشان می‌دهند.

عامل ایدئولوژی سیاسی در این زمینه نقش مهمی در بی‌تفاوتی و یاهمراهی باسرکوب علیه ملیت‌ها ایفاء می‌کند. در صد سال گذشته، ایدئولوژی یک ملت و یک زبان در ایجاد یک کرختی ذهنی در بین غالب روشنفکران فارس و نیز بخشی از روشنفکران ملیت‌های غیرفارس عمل کرده است، بی‌آن‌که تنوع ملی و زبانی در کشور خود را در نظر گرفته باشند. بسیاری از آن‌ها، حتی وقتی می‌خواهند از خودهمدردی نشان دهند، هنوز هم از ذکر نام ملیت‌ها حذر می‌کنند و نام تحقیرآمیز «اقوام» را در مورد بخش مهمی از جامعه خود به‌کار می‌برند. یاهر گونه مطالبات حقوقی از جانب آنان وقتی جدی‌تر می‌شود، بلافاصله با مهر «تجزیه طلبی» مردود شناخته می‌شود و برای بسیاری از روشنفکران ملیت حاکم یک امر عادی و قابل توجیه می‌نماید. در نتیجه، می‌بینیم که ایدئولوژی سیاسی قدرت حاکم، در اشکال مختلفی نقش ستون حمایتی برای حاکمیت از یک سو، و ستم بر ملیت‌ها را از سوی دیگر، به وجود می‌آورد. آن‌ها ممکن است که بگویند که «خود ما هم آزاد نیستیم». در این ادعا حقیقتی هست. ولی این فقط نیمی از حقیقت است و نه تمامی حقیقت. آنها فراموش می‌کنند که قدرت سیاسی، یک نیروی خنثی نیست، بلکه کارکرد جدی در جابه جایی سیاسی، اقتصادی و طبقاتی دارد و در یک دولت متکی بر «یک ملت و یک زبان»، قدرت سیاسی به نفع همان ملتی که فقط به یک زبان سخن می‌گوید عمل خواهد کرد. تغییرات اقتصادی و طبقاتی مابین مناطق فارس و غیرفارس، گویای چنین واقعیتی است. امروز مناطق غیرفارس، فقط صادر کننده نیروی کار ساده به مناطق اساساً فارس نشین هستند، همانطور که کشورهای مغرب عربی صادر کننده کارگر ساده و غیرماهر به فرانسه و یا ترکیه به آلمان، و هند و پاکستان و ایرلند به انگلیس بوده‌اند. در واقع ستم سیاسی و فرهنگی بتدریج بار ستم طبقاتی پیدا کرده است. همان گونه که ستم جنسی، خودشکل پوشیده‌ای از ستم طبقاتی و فرهنگی را نمایندگی می‌کند. زیرا که زن نه فقط نیروی تولیدی، بلکه تولید کننده نیروی تولیدی، یعنی کودک است. ولی کافی است که میزان دهشتناک نابرابری آن بر زمین و ابزار تولید و دستمزد و غیره نگریسته شود. و این نابرابری در سیستم تولیدی، در نظام سیاسی و حقوقی و در ایدئولوژی شکل ساختاری یافته است.

نابرابری ملی در هر جامعه‌ای نیز شکلی از ستم طبقاتی را با خود همراه دارد، و در جوامعی که تبعیض ملی به‌جزوی از سیاست رسمی دولت تبدیل می‌شود، ما خواه ناخواه با شکلی از آپارتاید روبرو هستیم.

نابرابری ملی و فرهنگی در عمل از طریق کارکرد دولت، به نابرابری طبقاتی بین ملیت‌ها با مناطق فارس نشین منتهی گردیده است. بنابراین می‌توان مشاهده کرد که ستم یکسانی بر فارس و غیرفارس اعمال نمی‌شود. یکی صرفاً تحت ستم سیاسی است، و دیگران تحت اشکال مرکبی از ستم سیاسی، فرهنگی، اقتصادی و طبقاتی.

تبادل نیروها زمانی دگرگون خواهد شد که واحدهای پراکنده اجتماعی با ترکیب و یا نزدیکی به‌همدیگر، خود را به صورت نیروئی بزرگتر و فشرده‌تر در برابر اقلیت حاکم قرار دهند. (این همان فراندی است که دیوید هیوم می‌گوید، که نیرو، همواره از آن اکثریت است و اگر قد علم کند، از اراده او تبعیت خواهد شد).

هنگامی که اقلیت حاکم، برای حفظ خود به قهر برهنه، یعنی به کاربرد مستقیم خشونت متوسل می‌شود، این بدان معنی است که مشروعیت قدرت سیاسی اقلیت حاکم نیز از بین رفته است. و توسل اکثریت به قهر برای شکستن قهر اعمال شده از طرف اقلیت، نامشروع نخواهد بود. این همان چیزی است که جان لاک از آن به عنوان حق انقلاب نام می‌برد، که حق مشروع سرنگون کردن اقلیت توسط اکثریت است.

فراندهمگرایی و تمرکز نیروی اکثریت که می‌توان از آن به عنوان شکل‌گیری قهر غیربرهنه نام برد، همان چیزی است که مبارزات صلح آمیز یا قانونی و فراقانونی ذکر می‌شود لیکن در جوهر خود چیزی جز کاربرد قهر نیست. یعنی، فشرده‌گی نیروی اجتماعی، قهری است که هنوز به قهر برهنه تبدیل نگردیده است. اگر این تمرکز قهر و تبدیل آن به نیروئی برتر در برابر نیروی اقلیت حاکم بوقوع به پیوندد و ساختارهای لازم، یعنی احزاب و اتحادیه‌ها و اشکال مختلف تمرکز و همسوئی اکثریت تحقق یافته باشد، در آن صورت امکان توسل اقلیت به قهر برهنه ضعیف تر می‌شود. قهر، یک مقوله اجتماعی است که حاصل همگرایی نیروهای مختلف اجتماعی در بستر واحدی است. حال آن‌که، خشونت یا قهر برهنه، از چنین کیفیتی بر خور دار نیست. زمینه اجتماعی هر قدرت حاکمی اگر فاقد عنصر رضایت برای توجیه مشروعیت رژیم برای رام کردن ایدئولوژیک اکثریت جامعه باشد، به همان نسبت نیز ظرفیت توسل به خشونت یا قهر برهنه از طرف رژیم، افزایش می‌یابد. معمولاً، رژیم‌های حاکم، با توسل به قهر برهنه، بخشا زمینه توسل مخالفین خود به قهر برهنه را فراهم می‌سازند. امکان استفاده مخالفین از چنین ابزاری، به عوامل متعددی، از جمله وفاق و آمادگی سیاسی و ایدئولوژیک آنان در این زمینه و نیز درجه وحدت یابی آنها بستگی دارد. رژیم‌های سیاسی خود کامه هستند که قهر را به یک عنصر دائمی زندگی اجتماعی تبدیل می‌کنند.

زمانی که اکثریت جامعه به صورت افقی و متحد در برابر حاکمیت قرار می‌گیرند، که خود محصول درجات معینی از سازماندهی از طریق احزاب و تشکل‌های مختلف است که همسو گردیده‌اند، به‌طور بالقوه، ظرفیت کاربرد قهر برهنه از طرف رژیم کاهش می‌یابد و شکاف درونی در بین حاکمیت نیز افزایش می‌یابد. این بدان معنی نیست که قدرت حاکم از قهر برهنه استفاده نخواهد کرد. زیرا دلایل متفاوتی در تصمیم آن در توسل به قهر برهنه یا خشونت می‌تواند عمل کند و رژیم را به مقابله خونین با اکثریت جامعه سوق دهد. از جمله، تصور سرکوب و پیروزی آسان و پراکنده کردن مجدد اکثریت و متزلزل ساختن آنان، از یکسو، و متحد کردن مجدد حاکمیت از سوی دیگر. در چنین وضعیتی، نحوه حرکت و تصمیم‌گیریهای نیروی رهبری اوپوزیسیون، که می‌توان آن را قدرت سیاسی و ایدئولوژیک هم‌مونیکی در آن لحظه نامید، می‌تواند نقش کلیدی داشته باشد. نخست اینکه ممکن است کاربرد قهر برهنه در برابر قهر برهنه

رژیم، برای خنثی کردن تهاجم آن، کاملاً جایز و امر مشروعی باشد. لیکن این زره پوشیدن اوپوزیسیون، باید با دقت تمام، و در مهار نیروهای دموکراتیک جامعه قرار داشته باشد تا به نیروی خارج از کنترل دموکراتیک اکثریت تبدیل نگردد. ثانیاً، با وارد کردن عنصر مشارکت توده‌ای در حرکت، یعنی مشارکت دادن سیاسی اکثریت، مانع از بروز تزلزل در حرکت خود شود. حتی در صورت شکست اکثریت در چنین مقابله‌ای، توده مردم، سابقه و تجربه مشارکت مستقیم در سیاست را یاد می‌گیرند و این زمینه برای مقابله‌های سنجیده‌تر در آینده را فراهم می‌سازد. در تاریخ صد ساله کشور ما، بر نمونه‌های روشنی می‌توان اشاره کرد. در دوره انقلاب مشروطیت، بدون ایستادگی ستارخان، سردار بزرگ مشروطه، در برابر توسل استبداد محمد علی شاه و مشروطه طلبان به قهر برهنه، و شکستن قهر برهنه با توپ و آتش مقابل، انقلاب مشروطیتی نیز رخ نمی‌داد. این آرزوی هر انسان دموکراتی است که تحولات سیاسی و اجتماعی، با شیوه‌های مسلمات آمیزی انجام گیرد، لیکن واقعیت و تجربه تاریخی چیز دیگری را نشان می‌دهد.

در سی و دو سال گذشته، جمهوری اسلامی با استفاده از قهر برهنه از یک سو، و عامل ایدئولوژی از سوی دیگر توانسته است یک حکومت قرون وسطائی را بر اکثریت جامعه در ایران تحمیل کند. برواقعیت اقلیت بودن حاکمیت، گردانندگان حکومتی بهتر از مخالفین آن وقوف دارند. آگاهی بر این واقعیت، در تحلیل‌ها و ارزیابی‌های درونی آنان نیز منعکس است. لیکن چنان معتقدند که با داشتن پایگاه اجتماعی کمتر از ده درصد نیز می‌توانند بر اکثریت نود درصد جامعه حکومت کنند. داشتن ده درصد پایگاه اجتماعی، به معنی در حاکمیت بودن این ده درصد نیز نیست، زیرا لایه در قدرت معادل پایه حمایتی خود نیست. بلکه اعتراف حاکمیت به رضایت احتمالی کمتر از ده درصد افراد جامعه به تداوم حکومت اسلامی است. حال این سؤال مطرح می‌شود که حکومتی با این مختصات، که در آن بحران درون حکومتی به حد پاره کردن هم‌دیگر رسیده است، حکومتی که در آن فساد و غارت ثروت عمومی کشور بیداد می‌کند، حکومتی که هیچ‌گونه مشروعیتی را در جامعه برای خود حس نمی‌کند، حکومتی که در انزوای بین‌المللی بسر می‌برد، حکومتی که مهره‌های اصلی حکومتی پیشین بر بی‌اعتباری انتخابات در ایران، یعنی لعاب توجیه مشروعیت قدرت سیاسی اعتراف دارند، و نارضائی در داخل جامعه به حد انفجار رسیده است، باز بر سر قدرت نشسته است؟

دلیل آن را باید در پراکندگی بیش از حد این اکثریتی جستجو کرد که زیر سلطه چنین حکومتی قرار گرفته‌اند. اگر جامعه ایران، جامعه یکدستی بود، شاید طومار حیات جمهوری اسلامی از مدت‌ها پیش بسته شده بود و نمی‌توانست با پایگاه حمایتی کمتر از ده درصد به حکومت خود ادامه دهد. لیکن جامعه ایران، جامعه ایست مرکب، با تنوع ملیت‌ها و زبان‌ها و مذاهب مختلف خود. تبدیل این تکتک به نیروی متحد، همسو و هم‌بسته، نیازمند الزامات دیگری است. تقریباً همه واحدهای ملی در ایران، نسبت به هم بابتی اعتمادی می‌نگرند. از آنجائی که هیچ‌یک از ملیت‌های غیر فارس به عنوان یک واحد ملی و نه عناصر منفرد، هیچ‌گونه سهمی در قدرت مرکزی ندارند، و ساختار حکومت مرکزی تک ملیتی است و تمامی ساختار بوروکراسی آن، از ارتش گرفته تا نظام آموزشی و سیستم قضائی و قانون‌گذاری و اداره ایالت‌های محلی، در اختیار یک سیستم فارسی است، یک‌نوع احساس بیگانگی نسبت به نه تنها حکومت مرکزی، بلکه نسبت به ملیت فارس نیز به وجود آمده است و این احساس بیگانگی مدام در حال تشدید است. این در هم آمیزی دولت حاکم با ملیت فارس، نه تنها نادرست است، بلکه به ضرر ملیت‌های غیر فارس تمام می‌شود. زیرا هیچ دولتی در یک جامعه یکدست نیز معادل ملت خود نیست. در مقابل، اینبیتی اعتمادی، بی‌زمینه نیز نیست. بخش قابل توجهی از روشنفکران فارسی زبان هنوز حاضر به پذیرش واقعیت این تنوع جامعه چند ملیتی و چند زبانی خود نیستند. هنوز حقوق برابر سیاسی و زبانی ملیت‌های دیگر با خود را برسمیت نمی‌شناسند. آنها هنوز از «از اقوام و قومیت‌ها» نام می‌برند، بی‌آنکه بار تحقیرآمیز و انکار هویت این ملیت‌ها را در پشت این کلمات در نظر گیرند. نمی‌توان در پشت واژه ایران و ایرانی بودن سنگر گرفت و به نابرابری حقوقی ملیت‌ها در حوزه‌های مختلف صحنه گذاشت و انتظار مبارزه مشترک در سنگر واحدی را داشت. آیا باید تجزیه و فروپاشی رخ دهد تا آنان به واقعیت چند ملیتی و چند زبانی مردمان ساکن در ایران صحنه بگذارند؟ در آن صورت باید گفت که فردا خیلی دیر خواهد بود!

روشن است که رژیم حاکم از این پراکندگی در مقابل خود نهایت بهره برداری را کرده و تمام تلاش خود را به‌کار می‌برد تا هرچه بیشتر بر آن دامن بزند. و گرنه نمی‌توانست بگوید که با کمتر از ده درصد پایگاه اجتماعی نیز می‌تواند چنان حکومت کند. باز روشن است که ادامه حکومت فاجعه، به ضرر همه است و برای دستیابی به آزادی و به دموکراسی در ایران باید از روی جسد حکومت اسلامی عبور کرد. ولی نائل شدن به چنین هدفی. بدون فایق آمدن بر این پراکندگی در صف مقابل جمهوری اسلامی، بدون فایق آمدن بر دلایل پراکندگی، امکان ناپذیر است. در واقع، راز بقای رژیم حاکم را باید در درون خود این صف مقابل جستجو کرد.

در اینجا باید به یک نکته کلیدی اشاره کرد: در یک جامعه پیش سرمایه‌داری، مساله بنیادی قدرت سیاسی و تغییر آن ممکن است در سطح یک شهر بزرگ، و غالباً در پایتخت حل شود. لیکن در یک جامعه سرمایه‌داری که در آن اکثریت جمعیت در شهرهای بزرگ زندگی می‌کنند، مساله قدرت سیاسی، در سطح یک کشور می‌تواند حل و فصل شود و نه یک شهر و یا یک منطقه. حال با توجه به چندگانگی ملی در ایران، که به درجه معینی ظرفیت‌های گریز از مرکز را حتی به صورت جینی با خود دارند، و نیز با توجه به تنوع جنبش‌های اجتماعی، از جنبش‌های ملی گرفته تا کارگران و زنان و اشکال متفاوتی از حرکت‌های دموکراتیک، بدون همبستگی و همسوئی آنان، بی‌آنکه یکی تابعی از دیگری تلقی شده و یا در دیگری حل شود، گام جدی برای سرنگونی جمهوری اسلامی نمی‌توان بر داشت. هر یک از این جنبش‌ها به تنهایی و به صورت آتومیزه، امکان پیروزی نمی‌توانند داشته باشند پس، همبستگی و نه صف بندی آنان علیه هم‌دیگر تحت هر

عنوانی، نخستین گام در این جهت خواهد بود. لیکن دو واقعیت مهم را باید در نظر گرفت. نخست اینکه از محافظه‌کاری اصلاح‌طلبی در چهارچوب رژیم باید فرارفت. زیرا اصلاح‌طلبی با حفظ ساختارهای یک رژیم خودکامه قرون وسطائی و توتالیتر، فاقد عنصر دموکراتیک است و تجربه بیش از یک دهه نیز آن را به اثبات رسانده است. نمی‌توان شریک دزد بود و رفیق قافله! دوم اینکه ما در عصر بعد از فروری‌های شورهای سوسیالیستی زندگی می‌کنیم و راه حل‌های زندگی جمعی دموکراتیک را باید در چهارچوب‌های بعد از این فروری‌ها جستجو کنیم. برای دست یابی به چنین چهارچوبی، ما باید از واقعیت‌های جامعه خود حرکت کنیم. شکل‌گیری احزاب دموکراتیک در بین ملیت‌ها، که از یک سو بر تنوع جنبش‌های اجتماعی در درون خود آگاهی دارد و از آن‌ها حمایت می‌کند، و از سوی دیگر به دایره‌ای فراتر از خود برای همزیستی مشترک می‌اندیشد، می‌تواند در مسیر همسویی و همبستگی مشترک و علیه این حکومت فاجعه حرکت کند. الگوی سیاسی آن با اعتقاد من جز یک حکومت فدراتیو که منعکس‌کننده این تنوع ملی و زبانی در یک جامعه این چنین مرکب، چیز دیگری نمی‌تواند باشد. یک دولت فدراتیو الزاماً یک دولت غیرمتمرکز نیز هست ولی هر دولت غیرمتمرکزی به معنی یک دولت فدراتیو نیست. بقول معروف، هر گردویی گرد است، لیکن هر گردی گردو نیست. دولت فدراتیو، نه فقط عدم تمرکز، بلکه در عین حال باید پاسخی بر مسأله ملی، و مشارکت همه ملیت‌ها در حیات سیاسی مرکزی و نیز مناطق ملی را منعکس سازد که مختصات و ساختارهای سیاسی و حقوقی و فرهنگی ویژه خود را دارد که الگوی عدم تمرکز پاسخگوی آن نیست.

تنها احساس برابری در سطوح مختلف سیاسی و فرهنگی و اجتماعی، احساس یگانه بودن و امتناع از تنش در یک جامعه چند ملیتی را فراهم می‌سازد. در آن صورت می‌توان استوار روی پاهای خود ایستاد و حکومت فاجعه را پائین کشید، بی‌آن‌که به مداخله بیگانگان میدان داد و خود گروگان بعدی آن‌ها شد!

سر انجام اینکه، در دوره حاکمیت جمهوری اسلامی در ایران، یک جابه‌جائی طبقاتی عظیمی در جامعه انجام گرفته است که نیازمند یک مطالعه جدی است، ولی تأثیرات آن راهمین حالا در صحنه سیاسی و آرایش نیروها می‌توان مشاهده کرد. دولت ایران، از زمان قرارداد دارسی تا امروز، کمی بیشتر از یک تریلیون دلار از فروش نفت در آمد داشته است که ۱۵۰ میلیارد آن تا زمان انقلاب بهمن بوده و بیشتر از ۸۵۰ میلیارد از این در آمدهای نفتی، از دوره به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی حاصل گردیده است، که ۴۵۰ میلیارد آن فقط در دوره احمدی‌نژاد بوده است. با توجه به اینکه اقتصاد ایران با سرعت زیادی به طرف یک اقتصاد دلالی حرکت کرده است، و نیز با توجه به سرکوب خونین آزادی در کشور، جمهوری اسلامی لایه‌های بهره‌مند از این ترکیب نفت و خون را نیز در اطراف خود به وجود آورده است و بخشی از مخالفین سابق را به موافقین پر حرارتی تبدیل کرده است که در حفظ نظام جمهوری اسلامی ذینفع هستند. بخش مهمی از اصلاح‌طلبان سکولار که در بین آنان عناصری از چپ‌های سابق نیز وجود دارند، بهیچوجه خواهان برچیده شدن نظام جمهوری اسلامی نیستند و در جمهوری اسلامی به نان و نوائی رسیده‌اند که در کارکرد عادی یک سیستم سرمایه‌داری برانشان غیرممکن بود. اینان پر حرارت تر از هر کس دیگری در پوشش اصلاح‌طلبی، از بقای جمهوری اسلامی بدفاع بر میخیزند. اصلاح‌طلبی آنان قبل از اینکه ناشی از اعتقاد و ایدئولوژی باشد، از منافع مشخص مادی آنان نشأت می‌گیرد که بنوبه خود به بخشی از پایه حمایتی جمهوری اسلامی تبدیل شده‌اند. و طرفه آن‌که آنان لقب «دموکرات» نیز به خود نسبت می‌دهند و به صورت عامل منفی در مبارزه با جمهوری اسلامی عمل می‌کنند. چنین است که یک حکومت فاجعه، به رغم داشتن پایگاه اجتماعی کمتر از ده درصد هم‌چنان بر سر قدرت مانده است!

۲۰ نوامبر ۲۰۱۱ - ۲۹ آبان ۱۳۹۰

## مردان عصر تاریکی و بار مسئولیت فردی

"آن کس که مسیحیت را بیشتر از حقیقت دوست دارد، فرقه و کلیسای خود را بیشتر از مسیحیت دوست دارد" [سرانجام، خویش خود را به مثابه فردی بهتر از همه، بیشتر از همه دوست خواهد داشت].

Mary Elizabeth Coleridge

زمانی که استالین مرد، زندانبانان در سیبری، قفل‌های سلول‌های زندان‌ها را شکستند. ماشین جهنمی مرگ، خود فرسوده از بلعیدن بیشتر آدمی بود. در سال‌های بعد، کسانی که بیشتر از دیگران زبان به برملا کردن این تاریک‌خانه‌های رنج انسانی گشودند، یا خود شاهد آنها بوده‌اند و یا در نتیجه دستیابی به اسناد مدارک، وقوف بیشتری بر آنچه در آنها گذشته بود، داشتند.

شاید تعجب‌آور نباشد که پاره‌ای از افشاگری‌ها، اگر چه بسیار محدود، در مورد جنایات و رنج رفته در مورد قربانیانی دفاع در جمهوری اسلامی، از طرف کسانی انجام گرفت که خود در حلقه‌های مقدم این فجایع قرار داشتند. با اینهمه، کسی از آن میان، بر نقش و مسئولیت فردی خود اشاره‌ای نکرده است.

معروف است که برتولت برشت، زمانی که نمایشنامه گالیله‌و گالیله‌ای را نوشته بود، در مجموع نظر بر اغماض و بخشش گالیله در انکار حقیقت در محکمه کلیسا را داشت. لیکن، هنگامی که نخستین بمب اتمی، جان‌هزاران انسان بی‌گناه در هیروشیما و ناکازاکی را گرفت، او تمام نوشته خود را تغییر داد. محور نوشته این بار بر مسئولیت فردی انسان و شخص گالیله قرار داشت. گالیله در برابر حقیقتی که بر آن وقوف داشت، بار یک مسئولیت اخلاقی را بر دوش می‌کشید و او قیل از هر چیز در برابر حقیقت مسئول بود. همان گونه که دانشمندی که برای کشتار انسان‌ها بمب می‌سازد، نمی‌تواند خود را از پی‌آمدهای شوم آن میرا بداند.

بسیاری از اصلاح‌طلبان امروزی که از میان خود رژیم جمهوری اسلامی برخاسته‌اند، خود در زمره خشن‌ترین زنان و مردان دیروز بوده‌اند. چه آنهایی که فتوای مرگ و تمام‌کش کردن قربانیان خود را صادر می‌کردند و چه آنانی که در اعمال رنج و بی‌حقی مطلق مشارکتی مستقیم داشتند. شهادت بازماندگان، دلیل انکار ناپذیر آنست. می‌دانیم که کسانی چون شیخ صادق خلخالی نیز به جرگه اصلاح‌طلبان پیوسته بودند و عده‌ای از دادستان‌ها و بنیانگذاران سازمان‌های رنگارنگ امنیتی، خود را امروز اصلاح‌طلب و یا نظریه‌پرداز اصلاح‌طلبی و عدم خشونت عنوان می‌کنند. بر آنان خرده نمی‌توان گرفت که چرا اصلاح‌طلب شده‌اید. گاهی درجه خشونت اعمال شده، خود عاملین آن را نیز به هراس می‌اندازد. قصد ما پرداختن به نظرات سیاسی این طیف نیست. و باز نمی‌خواهیم امروز آنان را در ترازوی قیاس با مصباح یزدی‌ها و نعره‌های خشونت طلب آن طیف قرار دهیم. مساله بر سر مسئولیت شخصی آنان در این عرصه خون‌فشان و جان به یغما رفته هزاران بی‌گناه از فرزندان این سرزمین است.

آنچه در گفتمان آنان هرگز عنوان نمی‌شود، پذیرش بار مسئولیت رنج و شقاوت رفته بر این قربانیان بی‌دفاع است. پاره‌ای از آنان ممکن است ادعا کنند که نقش مستقیمی در اعمال خشونت نداشته‌اند. باید گفت که آئین نیز شخصا کسی را شکنجه و یا نکشته بود بلکه در سازمان جهنمی هیتلری تنها نقش تسمه انتقالی فرامین هیرارشی بالای نازی‌ها به اردوگاه‌های مرگ را بر عهده داشت. این امر ذره‌ای از مسئولیت وی در قبال یهودیان بی‌گناهی که به کوره‌های آدم‌سوزی فرستاده شدند را کم نمی‌کند. و یا نازی‌هایی چون کارل اشمیت به عنوان یک نئوریسین معتقد به رهبری هیتلر و با اعتقادات ضدیهودی خود، نقش مهمی در تصفیه دانشگاه‌ها از عناصر یهودی و مارکسیست و لیبرال داشتند. آن‌که مستقیماً در شکنجه و مرگ آنان دست داشته باشد، که با معیارهای رایج، آن را باید مشارکت در انقلاب فرهنگی نازی‌ها تلقی کرد.

شهادت اخلاقی همواره در پذیرش بار مسئولیت و شرمگین بودن از کردار نانسانی خود است. بسیاری از آنان از وجود فضای عمومی خشونت در سال‌های آغازین انقلاب دم می‌زنند، و گاهی این فضای عمومی خشونت را به سال‌های پیش از انقلاب نیز تسری می‌دهند، گوئی و پیروسی فرا زمینی، همگان را آلوده ساخته بود. در نتیجه، همگان را دعوت به توبه از گناه آلوده بودن به این و پیروس خشونت و اتخاذ شیوه‌های مدنی برای اصلاحات می‌کنند. چنین تفسیری از خشونت، عملاً خشونت را از عاملین واقعی خشونت و نهادهای رسمی و غیررسمی مسئول ارتکاب آن جدا ساخته و آن را به ایده‌های مجرد تبدیل می‌سازد. قهر فشرده و ابزار خشونت، اساساً در دست دولت‌ها متمرکز است، و دولت‌ها با نحوه رفتار خود با جامعه، احزاب و نیروهای مخالف خود، سطح خشونت در جامعه را تعیین می‌کنند. در یک حکومت توتالیتر، خشونت و اعمال قهر، ابزار اصلی حاکمیت است. در نتیجه، فضای رعب و خشونت و سرکوب، سیاستی است که توسط این رژیم‌ها به طور مداوم در جامعه به‌کار برده می‌شود.

ما نیز معتقدیم که متأسفانه خشونت، خشونت می‌آفریند و باید نهایت تلاش را کرد که از آن حذر نمود. ولی وقتی ما از فضای عمومی خشونت در جامعه صحبت می‌کنیم، باید کانون و منبع صدور آن راه‌مواره در نظر بگیریم و بگوئیم که خشونت رژیم، خطر برانگیختن خشونت در جامعه را دارد. وقتی می‌گوئیم مردم از خشونت خسته‌اند، باید بگوئیم که مردم از خشونت رژیم خسته‌اند و آن را به فضای عمومی نسبت ندهیم. سخن گفتن از فضای عمومی خشونت، چیزی جز لاپوشانی منبع خشونت و عاملین آن نیست. هرگز حکومت صلح‌طلب و مخالفین خشونت‌طلب وجود ندارد و اگر در گروه کوچکی چنین گراشی وجود داشته باشد، خود به خود در نتیجه عدم حمایت مردم از آنان، منزوی و حذف خواهند شد. خشونت یک فرد یا یک گروه کوچک را نمی‌تواند خشونت در جامعه یا فضای خشونت عمومی نامید.

معمولا یک حکومت است که با روش‌های خشونت آمیز خود، مخالفین خود را به طرف خشونت سوق می‌دهد و اگر مخالفین یک رژیم حمایت توده‌ای داشته باشند، در آن صورت قهر و خشونت‌بانی‌های رژیم، احتمال بر انگیزتن فضای عمومی خشونت را دارد.

در هیچ جای دنیا، توده مردم، حرکت اعتراضی خود را با خشونت آغاز نمی‌کنند. بلکه در ابتدا به خود رژیم متوسل می‌شوند و مطالبات خود را به شکلی صلح‌آمیز عنوان می‌کنند. به تدریج که حرکت مسالمت‌آمیز آنان با خشونت‌های پیاپی حاکمیت مواجه شد، ممکن است بعد از بی‌حاصل ماندن تلاش‌های مسالمت‌آمیز خود و لمس و تجربه قهر و خشونت مداوم حاکمیت، به مقابله‌ای خشن و معامله با مثل با آن روی آورند. زیرا روش‌های صلح‌آمیز حرکت‌های اعتراضی مردم در مقابل خشونت‌های رژیم‌های حاکم، کشتش پذیری معینی دارد. حتی فردی چون چمگوارا که طرفدار مبارزه مسلحانه بود و جان بر سر باور خود گذاشت، اعتقاد داشت که تا زمانی که زمینه و ظرفیتی برای مبارزه مسالمت‌آمیز وجود دارد، مبارزه مسلحانه زمینه پذیرش نخواهد داشت. و آن زمینه، شرایط سیاسی و اجتماعی‌ای است که یک حکومت برای شهروندان خود به وجود می‌آورد.

در هر صورت، حاکمیت و در درجه نخست خود حاکمیت توتالیتر، نخستین منبع اشاعه و صدور خشونت است. فضای قهر و خشونت، بدون حکومت‌های خشونت‌طلب، سخن لغو و بی پایه ایست. هر رژیم سیاسی که دستور و یا اجازه ارتکاب جنایت وسیع را می‌دهد، همواره خواهد توانست زنان و مردان مجری آن را نیز پیدا کند.

معادل شمردن انقلاب با خشونت، تنها یک نگرش سطحی و انتزاعی به تحولات تاریخ است. استنتاج ضمنی این تئوری، چیزی جز هم‌سازی با حاکمیت خشونت‌طلب و نسبت دادن خشونت به قربانیان خشونت نیست هر چند که داعیه آن نفی خشونت از طریق اصلاحات تدریجی در حکومت توتالیتر جمهوری اسلامی باشد.

تمام انقلابات ضرورتاً به نهادی کردن خشونت در جامعه نیانجامیده‌اند. و هر جا که چنین خشونت‌هایی در جامعه نهادی شده است، باید بر علل آن تأمل داشت و در پی مطلق سازی از چندین تجربه، از جمله انقلاب اسلامی، یعنی واپس‌گراترین انقلاب عصر جدید، بر نیامد. دوم اینکه، محتوم نبود که همان انقلاب به خشونت گرائیده، با آن سرنوشت روبرو شود. مساله در اینجا نه تقدیس انقلاب است و نه تم رفورم و اصلاح. بلکه احتراز افتادن به دام یک نگرش یک بعدی و جزم‌گرایانه است و هر گونه مطلق سازی در تئوری، عملاً آدم را به آن سو می‌کشاند. زیرا مطلق سازی اصلاح‌طلبی در تحت هر شرایطی و در برابر هر رژیمی، خود یک نوع تفکر جزم‌گرایانه ایست که ماهیت و خصلت‌بندی نظام‌های سیاسی را در نظر نمی‌گیرد. همان گونه که ستایش هر انقلابی و با هر پی‌آمدی نیز از همان منطق تبعیت می‌کند.

جمهوری اسلامی، سنگ بنای خود را با خشونت تمام عیار آغاز کرد. چند ماهه فضای آزادی بعد از انقلاب، عمدتاً محصول خلا دوره بازسازی حکومت توتالیتر اسلامی بود. جمهوری اسلامی به موازات بازسازی و ایجاد نهادهای قهر خود، خشونت رانیز به فضای حاکم در جامعه تبدیل کرد.

خمینی به عنوان سکادار اصلی حاکمیت جدید، خشونت و آدمخواری را به سطح یک شریعت ارتقاء داد و شریعت در دست‌های او به یک ماشین جنائی تبدیل گردید که با خون و رنج انسانی می‌توانست به چرخش خود ادامه دهد.

جمهوری اسلامی حتی ملاحظات سیاسی و حقوقی بین‌المللی را که سلطنت شاه گاهی ناگزیر از در نظر گرفتن آن بود کنار گذاشت و نه فقط اعمال شنیع‌ترین شکنجه‌ها و کشتارها را در ملا عام به‌کار گرفت بلکه به فجیع‌ترین و خشن‌ترین روش‌ها نیز در لباس قوانین قصاص، در قوانین جزائی خود، رسمیت قانونی داد و آنها را جزوی از مبانی حقوقی جمهوری اسلامی اعلام کرد. جمهوری اسلامی همانند همه رژیم‌های توتالیتر به قوانین و تشریفات حقوقی خود نیز پایبند نماند و هزاران بی‌گناه را بی‌محاکمه و یا در دادگاه‌های دو دقیقه‌ای خود که در آنها قاتل و قاضی یکی بودند به قتل رسانید. کسی که از فضای عمومی خشونت در بعد انقلاب سخن می‌گوید، بر این بی‌حقی‌های رفته، بر این قتل‌ها و شکنجه‌ها نه فقط مشروعیت حقوقی و اخلاقی می‌دهد، نه فقط عاملین این جنایت‌ها را در پوشش عنوان کردن فضای عمومی خشونت تبرئه می‌کند، بلکه اگر عمدی نیز نبوده باشد، به‌طور ضمنی در را برای وقوع دوباره آنها و به‌کارگیری مجدد خشونت از طرف هر حکومت مفروضی باز می‌گذارد. زیرا فضای عمومی خشونت خود مولد چنین هنجارهای نانسانی است، پس امکان وقوع مجدد آن هست، پس به عاملین آن نباید خرده گرفت.

ولی چنین ترسیمی از تاریخ جمهوری اسلامی، وارونه جلوه دادن حقایق است. فراموش نباید کرد که یک روز بعد از انقلاب بهمن، خمینی فرمان حمله به صیادان انزلی را که خواهان حقوق صنفی خود بودند صادر کرد. خمینی بود که در سال ۵۸ فرمان حمله به کردستان و حمله به ترکمن صحرا، حمله به زنان، حمله به مطبوعات و شکستن قلم‌ها و برپائی چوبه‌های دار را صادر کرد. دو فرمان حمله به دانشگاه‌ها باز از طرف خمینی انجام گرفت. در توجیه این حمله به دانشگاه‌ها، رفسنجانی گفته بود که دانشگاه‌ها تحت سلطه کتاب‌های سفید در آمده بود!

خشونت روزمره در کوچه و خیابان از طرف حزب الله سازمان‌یافته از طرف رژیم انجام می‌گرفت. در سال ۶۰ نیز، خمینی و اطرافیان نزدیک او بودند که مجاهدین خلق را به طرف درگیری‌های مسلحانه کشاندند. اینکه آنها به دام خشونت‌طلبی جمهوری اسلامی افتادند، تغییری در اصل ماجرا نمی‌کند و دیر یا زود مورد تهاجم قرار می‌گرفتند، همان گونه که دگراندیشانی که خود را طرفدار رژیم می‌دانستند و مضمون ادبیات سیاسی آنان حمایت از جمهوری اسلامی و ستایش از خمینی و خطامام بود، از یورش آن در امان نماندند. بنابراین، فضای حاکم نه فضای خشونت عمومی، بلکه فضای خشونت خمینی و دار و دسته‌های شبه فاشیستی حزب اللهی‌های سازمان‌یافته و خطامامی‌هایی بود که امروز برخی از آنان خود را مخالف خشونت اعلام می‌کنند. ایراد در اعلام طرفداری آنان از روش‌های مسالمت‌آمیز نیست، بلکه شانه خالی کردن از بار مسئولیت خود و "تقسیم برادرانه" آن بین عاملین خشونت و قربانیان خشونت است. اکنون که "فضای عمومی خشونت" وجود ندارد، حمله خشن جمهوری اسلامی به تظاهرات مسالمت‌آمیز مردم در آذربایجان در اعتراض به تحقیر خود و

نقض ابتدائی‌ترین حقوق آنان، دستگیری و شکنجه و زندانی کردن فعالین فرهنگی و سیاسی در آذربایجان و کردستان و اهواز و لشکرکشی به بلوچستان و سرکوب وحشیانه تظاهرات مسالمت‌آمیز زنان را با چه منطقی می‌توان توجیه کرد؟ آیا زنان در یک پارک بسته نیز اسلحه بدست گرفته بودند که نیروی نظامی به سرکوب آنان فرستاده می‌شود؟ آخر کدام حرکت مسالمت‌آمیزی را باید "مسالمت‌آمیز و قانونی" تلقی کرد که مهر خشونت‌طلبی بر آن خورده باشد؟

ماهیت یک رژیم توتالیتر، تحمل مخالف سیاسی را در هر شکل و شمایلی بر نمی‌تابد. خمینی و جمهوری اسلامی بود که حادثه گروگان‌گیری سفارت آمریکا و زمینه‌های جنگ ویرانگر ایران و عراق را فراهم ساختند و در قالب مبارزه با اشغال ایران توسط صدام، ماشین جهنمی مرگ و سرکوب داخلی مردم خود را سازماندهی کردند و سرکوب و خشونت و غارتی خشن‌تر از هر اشغالگر خارجی به وجود آوردند. همه این اقدامات ناشی از ماهیت خشونت‌طلب و توتالیتری جمهوری اسلامی ناشی می‌گردید. جمهوری اسلامی حتی به سازمان‌های سیاسی‌ای که تحت عنوان مبارزه با امپریالیسم، خود را تسلیم رژیم سبوع کرده بودند، رحمی نکرد و با شیوه‌های سادیستی، از دختر یازده ساله تا پیرمرد و پیرزن بالای هشتاد ساله را از دم شکنجه و شلاق و گلوله گذراند، هزاران انسان بی‌گناه و حتی بی‌نام و نشان را به دهلیزهای مرگ فرستاد، و همه این اعمال به دست آدم‌های با نام و نشان انجام گرفت. این آدم‌های با نام و نشان، در آئینه زمان، چهره دیروز خود را چگونه می‌بینند؟

زندان‌های جمهوری اسلامی رنجگاه عظیم انسانی بود که در تاریخ ایران هرگز سابقه نداشت. سخن گفتن از فضای عمومی خشونت، چیزی جز عادی جلوه دادن ابتذال خشونت نیست.

کسانی که سهمی در این فجایع داشتند، پیش از داوری در باره تاریخ، باید به داوری در باره اعمال خود در آن دوره از تاریخ بپردازند. این شرافتمندانه‌ترین اقدام در بیداری وجدان آدمی است. تاریخ انسانی و تاریخ هر دوره معینی از آن، محصول شکلی از مداخله انسان‌ها در حوادثی معین است. نمی‌توان از بار مسئولیت فردی خود در هر مقیاسی که بوده باشد، شانه خالی کرد و آن را در ترسیم فضای عمومی خشونت محو کرد.

نقد خشونت باید در ابتدا از نقد خمینی و رهبران سابق و لاحق جمهوری اسلامی و عاملین خشونت آغاز گردد. اگر در کشوری که بر روی دریای نفت و گاز نشسته است، فقر و فلاکت حاکم است، اگر اعتیاد در بین جوانان ایران بیداد می‌کند، اگر تجارت فحشا به بخشی از صادرات ایران به کشورهای همسایه تبدیل شده است، که در آن "علمای اعلام و جانبازان جبهه‌های حق علیه باطل" مشارکتی جدی دارند، اگر ثروت مملکت بین چند آقازاده تقسیم شده است، اگر میلیاردها دلار از خزانه عمومی بدون گذاشتن رد پا گم می‌شود و کسی جرات پرسش و چون چرا در باره آن را ندارد، و شاید روزی در گذر به خصوصی کردن‌ها و سپردن ابتکار فعالیت اقتصادی به "مردم" به‌کار گرفته شوند، اگر امروز هیچ حزب و مطبوعات مستقل و آزادی وجود ندارد، بالاخره همه این‌ها ثمره و محصول آن کشت و کشتارهایی است که از روز اول انقلاب توسط حاکمیت جدید راه انداخته شد، که عده زیادی از اصلاح‌طلبان امروزی، با آن همراهی داشتند. هر چند که بار مسئولیت آنان در این مصائب، هم‌تراز طیف رقیب و سکانداران امروزی در قدرت نیست.

سوال این است که در چرخه این ماشین مرگ و رنج و جنایت، این به اصطلاح اصلاح‌طلبان که جزوی از آن و بخش رادیکال و خشن آن بوده‌اند، در کجا قرار داشتند؟ این خط امامی‌های دیروز، آدمخواری و نسل‌کشی امام خود و مشارکت در آن را چگونه توجیه می‌کنند؟ آیا شرمی از مظلوم خون هزاران انسان و بیداد رفته بر فرزندان این کشور در آنان هست؟ شهادت اخلاقی همواره در بیان حقیقت و پذیرش بار مسئولیت آن است، هر چند که علیه خود باشد.



## کاپو\* و ترس و نکبت رایش اسلامی

۱- حکومت‌های توتالیتر، پدیده‌های عصر مدرن هستند. رژیم‌های توتالیتر، همانند دیگر اشکال شناخته شده استبدادی تاریخ، مخالفت با خود را اجازه نمی‌دهند. هر آن‌کسی که به مخالفت با آن بر خیزد، در هم کوبیده می‌شود. این یکی از وجوه مشترک دیکتاتوری‌های کلاسیک و دیکتاتوری‌های توتالیتری است. از این نظر، حکومت‌های توتالیتر عصر جدید را می‌توان شکلی از دیکتاتوری نامید که حاوی صفات تازه‌ای هستند که به آنها ویژگی خاص خود آنها را می‌دهد و این حکومت‌ها را از دیکتاتوری‌های کلاسیک در تاریخ متمایز می‌سازد.

۲- هیچ یک از دیکتاتوری‌های توتالیتر در تاریخ، در تمام سطوح مثل هم نبودند. نمی‌توان فاشیسم ایتالیا و یا حکومت نازی‌ها و یا حکومت‌های حاکم بر شوروی و اروپای شرقی را در تمام وجوه خود، مثل هم دانست. از این نظر، هر یک به نوبه خود نمونه‌ای تنها بودند. با اینهمه، صفات مشترکی آنان را در مقوله‌ای واحد قرار می‌داد. همان گونه که در طبیعت، بین گربه و شیر تفاوت زیادی وجود دارد، ولی به رغم این تفاوت، از نظر دانش زیست‌شناسی، در رده واحدی قرار می‌گیرند، در جانورشناسی حکومت‌ها نیز، همه حکومت‌های توتالیتر، دقیقاً مثل هم نیستند ولی با وجود همه وجوه تقارن خود، تحت عنوان مقوله‌ای بنام حکومت‌های توتالیتر قرار داده می‌شوند.

۳- رژیم‌های توتالیتر، متکی بر ترور هستند. تحکیم قدرت معمولاً به اتکای ترور انجام می‌گیرد و هر لحظه که موجودیت خود را در مخاطره ببینند، از به‌کارگیری مجدد ترور، تردیدی به خود راه نمی‌دهند. آنچه که به‌کارگیری ترور از طرف رژیم‌های توتالیتر از دیگر اشکال دیکتاتوری را متمایز می‌سازد این است که رژیم‌ها توتالیتر، تنها مخالفین سیاسی را هدف قرار نمی‌دهند، بلکه بخش‌های مهمی از افراد عادی در جامعه را نیز هدف سرکوب خود قرار می‌دهند تا با تعمیم فضای ارباب، از امکان شکل‌گیری نیروی مخالف سیاسی علیه خود مانع شوند. این یکی از وجوه تمایز رژیم‌های توتالیتر با دیکتاتوری‌های کلاسیک است. مرحله تثبیت رژیم در این حکومت‌ها، از راه خونینی می‌گذرد و غالباً دامن مؤلفین پیشین خود را نیز می‌گیرد. آنها معمولاً با نیروهائی که به قدرت می‌رسند، با همان نیروها به حکومت خود ادامه نمی‌دهند. زیرا خصلت جنبشی حکومت‌های توتالیتر، در عین حال خصلت ناهم‌گون و ناهم‌آیندی به آنها می‌دهد. از اینرو، تصفیه صفوف خود از این ناهم‌آیندی، شرط ضرور برای تحکیم قدرت استبدادی مطلق‌گرای آنها به شمار می‌رود. هیتلر با تصفیه خونین سیاسی در ۱۹۳۴ که فقط چند صد نفر کشته شدند، پایه قدرت شخصی خود را تحکیم کرد، لیکن بعد از آن، سرکوب سیستماتیک علیه یهودیان و کولی‌ها را به موازات سرکوب همه مخالفین، تا لحظه فروری نظام خود ادامه داد. در شوروی تحکیم قدرت و حذف مخالفین سیاسی رژیم، در دوره حوادث کرونشات در ۱۹۲۱ و منع احزاب و فراکسیون‌های سیاسی حتی در درون حزب بالشویک انجام گرفت و با تصفیه‌های خونین و محاکمات ۱۹۳۸-۱۹۳۶ که بین ۵ تا ۹ میلیون نفر دستگیر گردیدند، به اوج خود رسید. اردوگاه‌های کار اجباری و آسایش‌گاه‌های روانی تا آخرین روزهای آن نیز ادامه یافت. در ایران، خمینی استفاده از ترور خونین تحکیم قدرت را در چندین مرحله و از فروردین ۱۳۵۸ با حمله به کردستان و ترکمن صحرا و خلق مسلمان در آذربایجان، و نیز با یورش به مطبوعات و احزاب سیاسی و زنان آغاز کرد، لیکن به دلیل وسعت مخالفت‌ها در جامعه، نیاز به سازماندهی بازوی سرکوب خود داشت. بر خلاف هیتلر، که بازوی سرکوب خود، یعنی اس. آ. ها را تحت رهبری ارنست روهم، و قبل از رسیدن به قدرت سازمان داده بود، خمینی بازوی سرکوب خود را باید بعد از رسیدن به قدرت سازمان می‌داد. سپاه پاسداران و کمیته‌ها و بسیج، باید همان نقش اس. آ. ها را بر عهده می‌گرفت و این نیازمند زمان برای سازمان‌دهی بود. زیرا دستگاه‌های به ارث مانده از حکومت پیشین، بجز در مناطق ملی، به‌طور کامل نمی‌توانست مورد استفاده قرار گیرد. مضافاً اینکه مورد اعتماد حاکمیت جدید نبود و باید مخالفت‌های درونی در آن علیه خود را نیز سرکوب می‌کرد. نظام سلطنتی، در بهمن ۵۷ فرو ریخته بود، لیکن مخالفین حکومت تازه هنوز در صحنه بودند. فاصله بهمن ۵۷ تا سال ۶۰ را می‌توان دوره بازسازی و تدارک ماشین سرکوب داخلی حکومت اسلامی تلقی کرد. پی‌ریزی ارتشی رقیب در برابر ارتش بجا مانده از دوره سلطنت و تضعیف و تبدیل آن به ارتشی درجه دوم، نیازمند زمانی بیشتر بود، بی‌آن‌که از اخته کردن آن در امکان بروز مخالفت‌های احتمالی در درون آن علیه خود، لحظه‌ای غافل بماند.

۴- آزادی‌های نسبی در این دوره، نظیر وجود مطبوعات آزاد و شکل‌گیری تشکلهای مختلف سیاسی را، بیشتر باید ناشی از خلاء از فروریزی قدرت سیاسی سلطنت و مراحل اولیه بازسازی قدرت توتالیتر جمهوری اسلامی به رهبری خمینی نامید تا یک دموکراسی اثباتی. زیرا فضای خلاء، بیشتر بیان عدم شکل‌گیری دستگاه‌های سرکوب رژیم جدید بود که هنوز به شیوه مؤثری خود را سازمان‌دهی نکرده بود و هنوز نهادهای تثبیت شده حاکمیت خود را ایجاد نکرده بود. ناکامی‌های اولیه حمله به ترکمن‌صحرا و کردستان و خلق‌مسلمان در آذربایجان و مقابله با مخالفین رژیم جدید که خمینی چند ماه بعد از انقلاب دستور حمله به آنها و برپائی چوبه‌های دار و شکستن قلم‌ها را صادر کرد، خود گواه این واقعیت بود. حال آن‌که، دموکراسی اثباتی، نیازمند وجود نهادهای تثبیت شده دموکراتیک در جامعه، نظیر پارلمان، وجود قانون اساسی دموکراتیک، آزادی تضمین‌شده مطبوعات، آزادی احزاب و تشکلهای صنفی و مدنی، اصول دموکراتیک انتخابات و غیره، برای امکان کنترل دموکراتیک دستگاه دولتی توسط مردم بود. در نتیجه، آنچه بود، آزادی‌های منفی ناشی از فاصله فروریزی یک قدرت سیاسی و شکل‌گیری قدرت سیاسی سرکوب‌گرتر و خشن‌تر تازه بود و این را با دموکراسی اثباتی در کشورهای غربی، به رغم نارسائی‌های آن، نباید اشتباه کرد.

۵- در آغاز دهه ۶۰ بود که خمینی توانست به شکل مؤثری از بازوی سرکوب خود استفاده کرده و پایه‌های حاکمیت خود را تثبیت کند. شکست نسبی در جنگ با عراق و به ویژه ادامه غیرمنطقی آن بعد از آزادی خرمشهر، که با ویرانی اقتصادی و تلفات انسانی عظیمی همراه بود، به نارضائی مردم از سیاست جنگ‌طلبانه وی و دیگر رهبران جمهوری اسلامی دامن زده بود و اینان و به ویژه شخص خمینی در سال ۶۷ نگران حوادث بعد از جنگ بود. کشتار زندانیان سیاسی در سال ۶۷ را که به حق می‌توان آن راه‌هولوکاست جمهوری اسلامی نامید، مرحله‌ای جدید در غلبه بر نارضائی‌ها و تثبیت حاکمیت با توسل به ترور وسیع تلقی کرد. ۱

۶- بنابراین، مسئولیت این کشتارهای خونین، فراتر از روح سب و خشونت طلب فردی خمینی و یا امثال گیلانی و نیری و لاجوردی و یا پاره‌ای از رهبران جمهوری اسلامی، مثل رفسنجانی و خامنه‌ای می‌رود. فراموش نکنیم که هم رفسنجانی و هم خامنه‌ای در مصاحبه‌های خود بعد از قتل عام زندانیان، اعلام کرده بودند که "ما این اعدام‌ها را تأیید و ترغیب می‌کنیم". این کشتارها را قبل از هر چیزی، در چهارچوب تثبیت خونین پایه‌های حکومت جمهوری اسلامی می‌توان فهمید، و دست پاکی در آن وجود ندارد. هر یک از افرادی که در جایی از این ماشین قتل و سرکوب قرار داشتند، بنا به موقعیت فردی خود، مسئولیت شخصی در برابر این کشتارها را دارند. زیرا انگیزه و اعتقاد صادقانه، لکه خونین از دست و دامن کسی را پاک نمی‌کند. وجدان پاک همواره باید از نا پاکی یک کردار شرمگین باشد!

حکومت‌های توتالیتر، بنا به خصلت ایدئولوژیک خود، فرارند سرکوب را در دو وجه سرکوب فیزیکی مخالفین، سرکوب و خلع سلاح سیاسی- ایدئولوژیک آنان پیش می‌برند، وگرنه، همان گونه که مارتین لوتر، در برابر رادیکالیزه شدن جنبش دهقانی در آلمان گفته بود، بدون پیروزی در جنگ ایدئولوژیک، سرکوب مخالفین، اگر جهان را نیز به خون بکشید، حاصلی جدی نخواهد داشت. این خلع سلاح سیاسی- ایدئولوژیک بخش مهمی از مخالفین، با اشغال سفارت آمریکا و گرفتن شعار "ضدامپریالیسم" از دست مخالفین، و منع رسمی نشر عقاید آنان انجام گرفت که بازوی مکمل سرکوب فیزیکی جمهوری اسلامی بود.

۷- اگر طرح هیتلر برای انهدام جمعی یهودیان و مارکسیست‌ها، در "نبرد من" وی پیشاپیش آماده بود. و استالین اگرچه انجیل نفرت از پیش آماده‌ی نداشت و کشتار ملیونی انسان‌ها را باید در درک ویژه استالین و امثال وی از مبارزه طبقاتی که آن را به معنی محو فیزیکی طبقات و مخالفین سیاسی می‌فهمیدند، جستجو کرد. خمینی نیز همانند هیتلر، کینه کور و نفرت فاناتیکی علیه مارکسیست‌ها و لیبرال‌ها و ملیون و یهودیان داشت. درک متحجر و تاریک اندیش او و اطرافیان از زنان که بار ایدئولوژیک در حکومت اسلامی او به خود گرفت، زنان را به موضوع دائمی در سرکوب تبدیل کرد که در حکم شبه یهودیان و کولیان هیتلر برای آنان را داشت.

توسل به ترور برای تحکیم و حفظ و قدرت، در حکم ابزاری بودند که در شوروی، آلمان هیتلری و ایتالیای موسولینی نیز به‌کار گرفته شده بود. استفاده سیستماتیک از ترور توسط خمینی در آغاز دهه ۶۰، ابزار اصلی رژیم جمهوری اسلامی برای تحکیم و تثبیت پایه‌های قدرت خود بود. از اینرو، تروریسم خمینی را می‌توان جزوی از قاعده عمومی رفتار رژیم‌های توتالیتر با مخالفین خود نامید. این گونه رژیم‌ها، بعد از طی مرحله تحکیم پایه‌های قدرت که با بی‌رحمی و سببیت بی‌سابقه‌ای در جامعه همراه است، تروریسم خود را متوجه خارج از مرزهای خود نیز می‌کنند. تروریسم برون‌مرزی آنها، بازتابی است از تروریسم درونی آنان. تروریسم آنان هم‌زاد توتالیتریسم آنان است، و ترور و خشونت، بخش لاینفکی از جوهر این نوع حکومت‌ها بشمار می‌رود.

۸- دیکتاتوری‌های استبدادی شناخته شده کلاسیک، از اتباع خود نمی‌خواستند که با آن موافق باشند. آنها از اتباع خود نمی‌خواستند که شیوه‌ها و اصول اعتقادی آنان را جزو اصول اعتقادی خود بدانند و آن را در هر حرکت و شیوه زندگی خود نشان دهند. از اینرو، برای یک فرد در یک دیکتاتوری کلاسیک ممکن بود که زندگی کرده، مخالف ذاتی حکومت استبدادی باقی مانده و درجه معینی از احترام به خود را در جامعه نگهدارند.

برعکس، در دولت توتالیتر مدرن نمی‌توان مخالف علنی سیستم در جامعه باقی ماند. هر فرد غیرکونفورمیستی، اگر خود را مخالف نظام حاکم نشان دهد، اگر نه دستگاه سرکوب رژیم را دعوت به نابودی خود، دست‌کم به تعقیب و آزار خود و محرومیت‌های اجتماعی فراخوانده است. نتیجه آن، بی‌اثر کردن فرد یا نیروی مخالف خواهد بود.

۹- در یک رژیم توتالیتر، افرادی که در آن زندگی می‌کنند، باید اعتراف و یا تظاهر به اعتقادی به کنند که نه تنها به آن باور ندارند، بلکه مخالف آن هستند و از آن نفرت دارند، وگرنه عوامل سرکوب را به طرف خود جلب خواهند کرد.

انسانی که دوستدار آزادی است و در یک دولت توتالیتر زندگی می‌کند، در هر روز و هر ساعت خود را در یک تعارض درونی انتخاب بین ارزش‌های خود که به آنها باور دارد، و ارزش‌های حکومتی می‌بیند که برای بقای خود به ناگزیر به آن تن درمی‌دهد. این تعارض وقتی به عیان خود را نشان می‌دهد که فرد قدم در حوزه زندگی اجتماعی می‌گذارد و او را ناگزیر به نشان دادن این انتخاب می‌کند. به عنوان مثال، در حکومت نازی‌ها، سلام هیتلری و بلند کردن دست، برای یک مخالف نازیها و هواداران هیتلر، مضمون واحدی نداشت. برای یک هوادار هیتلر، سلام هیتلری، به معنی ابراز قدرت و اعتماد به نفس و سمبل پذیرش رژیم بود. برعکس، برای یک دوستدار آزادی، هنگامی که او برای حفظ زندگی و یا حفظ موقعیت خود ناگزیر از تظاهر به آن می‌شود، ناگزیر بر خلاف اصول اعتقادات خود رفتار کرده است. بسیاری از رهبران سازمان‌های سیاسی چپ، نه به جمهوری اسلامی اعتقادی داشتند و نه به خمینی. با اینهمه، در نوشته‌ها و گفتارهای علنی خود، او را "امام خمینی" و "ضداستبداد" و "ضدامپریالیست" و حتی "دموکرات انقلابی" می‌نامیدند. و این در حکم همان بلند کردن دست به عنوان "سلام هیتلری" بود. بسیاری از اعمالی که یک انسان در یک جامعه توتالیتری، در تعارض با اعتقادات خود به آن تظاهر می‌کند، باری از سلام هیتلری را با خود دارد.

وقتی یک انسان دموکرات و آزادی‌دوست بر خلاف میل خود و به اجبار دست خود را به عنوان سلام هیتلری بلند می‌کند، هم به خود دروغ گفته است و هم به رژیم حاکم. از این پس، او باید با دوگانگی شخصیتی و با فضای دروغ زندگی کند. و با هر سلام هیتلری خواه ناخواه، چیزی در درون او می‌شکند. پذیرش نماز در یک اداره و یا پوشش اجباری، همانند بلند کردن دست به عنوان سلام هیتلری و همان پذیرش کراهت‌آمیز "هایل هیتلر" از طرف مخالف آنست که حکومتی توتالیتر بر وی تحمیل کرده است و حرمت انسانی او را زیر ضرب می‌برد. و این آن چیزی است که رژیم از وی می‌خواهد.

۱۰- لیکن تظاهر به وفاداری به رژیم و پایبندی به اصول اعتقادی خود، برای همیشه نمی‌توانند در کنار هم زندگی کنند و فرد در بلند مدت باید این تعارض را به نفع یکی حل کند. زیرا دروغ به خود، و تظاهر به عملی که فرد به آن اعتقادی ندارد، در درون آدمی نفرت از خود را می‌آفریند. یک رژیم می‌تواند با وجود نفرت دیگران از آن به موجودیت خود ادامه دهد، ولی فرد نمی‌تواند با نفرت از خود زندگی کند. چگونه می‌توان اعتقادات دموکراتیک خود و احترام به خود را حفظ کرد و در یک جامعه توتالیتر زیست؟ و درست با تن دادن به دروغ به خود است که احترام به خود را که یک فرد برای حفظ جامعیت انسانی خود بدان نیاز داشت، از دست می‌دهد. بنابراین، شهروند بی‌تمایل به جامعه توتالیتری، وقتی ناتوان از تغییر وضعیت موجود است، در جستجوی یافتن عذر و بهانه‌ای برمی‌آید و نخست به فریب خود می‌پردازد تا از این دوگانگی روحی فرار کند. این اقدام از نظر مهم است که فرد غیرکومفورمیست با رژیم توتالیتر در هر لحظه‌ای خاطر نشان می‌سازد که دیگر نمی‌تواند با وفاداری به احساس درونی خود و وفاداری بیرونی به حکومت توتالیتر به زندگی ادامه دهد. برای همسازي با خود، هم‌رنگ جماعت شدن لازم است و هم‌سازی و هم‌رنگ جماعت شدن، نیازمند یک تغییر فکری است. بنابراین، تغییر در ایدئولوژی، به ضرورتی حیاتی برای گریز از این دوگانگی تبدیل می‌شود. درست مثل "گالیک" در نمایشنامه "آدم آدم است برشت"، که در آن "گالیک" بعد از تغییر ایدئولوژیک خود، بر حول تابوتی که جسد فرضی او در آن خوابیده است، می‌چرخد و خطابه تدفین خود را می‌خواند که گالیک پیشین مرده است و این "گالیک" آدم دیگری است! از این پس، کومفورمیسم و هم‌سازی با رژیم توتالیتر، قبح اخلاقی خود را از دست می‌دهد. لیکن برای توجیه آن، باید در جستجوی عناصری مثبت در رژیم برآمد تا از داوری در کلیت آن حذر نمود. کشف "اصلاح‌طلبان" در رژیم، برای بسیاری از این افراد، در حکم کشف قاره آمریکا از طرف کریستف کلمب بود. پذیرش آن، ضرورتاً نفی "انٹی تز" اصلاح‌طلبی، یعنی "انقلاب" و هر نوع تغییر خود حاکمیت موجود را می‌طلبید. به همین دلیل، هر نوع طرفداری از تغییر خود جمهوری اسلامی، باید معادل خشونت‌طلبی تلقی شود، هر چند که در کشورهای نظیر آمریکا و فرانسه، سال‌روز انقلابات خود را که آنان را وارد عصر نوینی از آزادی و دموکراسی کرده است، هر سال به عنوان روزهای بزرگ زندگی در تاریخ خود جشن می‌گیرند. حمله به همه انقلابات در تاریخ نیز، در خدمت همین دگرپرسی و فائق آمدن بر این دوگانگی قرار داشت. لیکن این دگرپرسی، نیازمند اعتراف به آلودگی به ویروس انقلاب و ایدئولوژی و پذیرش جرم ناکرده در توزیع مساوی گناه بین قاتل و قربانی بود: "اگر ما هم به قدرت می‌رسیدیم، همین کارها را انجام می‌دادیم! اگر چپ‌ها نیز به قدرت می‌رسیدند همین کارها را انجام می‌دادند!". در اینجا، قربانی به جرم ناکرده‌ای اعتراف کرده است، بی‌آن‌که در صف مقابل، پذیرش خطائی انجام گرفته باشد. در حقیقت، انسانی که قربانی سرکوب سنگین حاکمیتی توتالیتر بوده است، بار مسوولیت جنایت ناکرده‌ای را بر عهده گرفته است و در ذهن خود با توزیع مساوی بار گناه، و در عمل به تخفیف جرم حاکمیت پرداخته است. تراژدی در اینجا است که این تغییر در ایدئولوژی، در جهت توجیه و هم‌سازی و در عمل در تلاش بر بقای یک رژیم سرکوبگری انجام می‌گیرد که بر مداحان خود نیز رحمی ندارد!

۱۱- برخلاف دیکتاتورهای کلاسیک تاریخ، حکومت توتالیتر، خواهان هم‌سازی افراد در جامعه با اصول و شیوه‌های زندگی مورد توصیه آن در تمام عرصه‌های زندگی می‌باشد و این امر تا حد زندگی خصوصی افراد نیز پیش می‌رود. از آنجائی که تحمیل قاعده‌ای واحد بر زندگی انسان‌ها عملی تقریباً غیرممکن است، استفاده از قهر برهنه و قانون در خدمت آن، از ابزارهای الزامی آن به شمار می‌رود. شکل کاربرد قهر می‌تواند از باندهای ضربت خیابانی که به‌ظاهر هویتی غیررسمی دارند، تا مامورین رسمی را در بر بگیرد. از اینرو، در جوامع زیر سلطه توتالیتریسم، مردم در یک اضطراب دائمی به سر می‌یابند. آنان باید مدام نقش بازی کنند تا عوامل سرکوب را به سوی خود جلب نکنند. آرامش کامل هنگامی است که تمام اصول مورد توصیه به‌کار بسته می‌شود و فرد "شهروند کامل" دولت توتالیتری می‌گردد! آلبر کامو، نویسنده فرانسوی در اثر معروف خود "طاعون" که تمثیلی است از سلطه فاشیسم بر اروپا در نیمه اول قرن بیستم، از زبان "تارو"، یکی از شخصیت‌های داستان که مقاومت علیه شیوع طاعونی را که بر شهر چیره می‌شود را سازمان می‌دهد، می‌گوید که "همه ما آلوده به طاعون شده ایم!" این در حقیقت ترسیمی بود از زندگی انسان‌ها در جامعه‌ای که توتالیتریسم، سایه سیاه خود را بر تمام گوشه‌های زندگی گسترده است. بی‌شک تعمیم آلودگی، تفسیر اغراق آمیزی است و همواره در آلوده‌ترین و فاسدترین رژیم‌ها، انسان‌های شرافتمندی وجود دارند که به بهای محرومیت‌های اجتماعی و سیاسی خود، سر تسلیم فرو نمی‌آورند. لیکن کسی که به توجیه حاکمیت توتالیتر، به بهانه حمایت از جناح اصلاح‌طلب آن می‌پردازد، آلودگی به طاعون حاکم را نیز پذیرفته است. و هنگامی که زمان از سالی به سالی دیگر می‌پیوندد و چندین دهه را می‌پوشاند، ابتدال پذیرش طاعون دیگر به نورم عادی زندگی تبدیل می‌شود و تراژدی نیز در همین جاست!

۱۲- دولت‌های توتالیتر، معمولاً بر پایه یک جنبش توده‌ای ولی با یک خصلت فرقه‌ای به قدرت می‌رسند. زیگ‌هله، یکی از پیشگامان نگرش فرقه‌ای بر جنبش‌های سیاسی، می‌گفت: "همواره در میان انبوه جمعیت، تنها بر فرقه خود نظر کن!!" این جنبش‌ها وقتی به قدرت سیاسی می‌رسند، به دولتی در درون دولت رسمی تبدیل می‌گردند که قانون خود، دادگاه‌های خود، اجرای حکم خود علیه کسانی را به‌کار می‌بندند که با معیارهای آن سازگاری ندارند. آنان به عنوان دولتی در درون دولت رسمی، دایره درونی در درون هر دایره‌ای از قدرت را به وجود می‌آورند و مبارزه درونی قدرت، گاهی شکل بسیار خشنی به خود می‌گیرد. جنبش‌های فاشیستی، در کشورهایی که از طریق "دموکراتیک" و انتخابات به قدرت می‌رسند، معمولاً هسته اصلی ماشین سرکوب و ترور، پیشاپیش شکل می‌گیرند و به بخش صاحب امتیاز آن در درون دولت رسمی تبدیل می‌گردند که ظرفیت مانور دولت رسمی با آن تعیین می‌گردد. حال آن‌که حکومت‌هایی محصول شکل خاصی از انقلاب هستند (و توتالیتر بودن را به همه انقلابات نمی‌توان تعمیم داد)، بعد از انقلاب و درست در فردای روز انقلاب، شروع به سازمان‌دهی ماشین ترور خود می‌کنند. این هسته، خود را پاسدار ایدئولوژی جنبش معرفی می‌کند و سرکوب و ترور به نام دفاع از ارزش‌های آن انجام می‌گیرد. در آلمان نازی، اس.اس.‌های هیملر چنین نقشی را بر عهده داشتند. وقتی نازی‌ها به قدرت رسیدند، این فرقه، ضمن اینکه به بازوی شناخته شده دولت تبدیل گردید، ضمن اینکه از میان جنبش وسیع‌تری برخاسته بود، در عمل خود را از آن جدا ساخت. این هسته، فارغ از هر گونه مداخله‌ای علیه خود و یا تحقیق در اعمال خود بود. اینان همچنین ابزار پنهان‌کاری رژیم نازی‌ها بودند. بنا بر این، اس.اس.‌ها با استفاده از منابع مالی دولت آلمان، سیستم مخوفی به وجود آوردند و با دست باز و بدون خوف مجازاتی علیه خود، بربریسم هول‌انگیزی را سازمان دادند. اکثریت اعضای این دنیای مخوف، معمولاً از میان لایه‌های شکست خورده و مفلوک جامعه دست‌چین می‌شدند. در شوروی، از همان ابتدا، چکا، تحت فرماندهی دژژینسکی، چنین نقشی را بر عهده داشت و چنین افرادی را به

خدمت گرفت و کسانی چون یژوف و بریا در دوره استالین را می‌توان وارثان طبیعی آن دانست. در جمهوری اسلامی، باندهای ضربت خیابانی "حزب الله" همان نقش اس. اس. ها را ایفاء کرده و در شکل سازمان‌یافته خود به صورت دولتی در درون دولت رسمی عمل می‌کنند. سازمان‌های موازی سرکوب آنان، که از همان ابتدا نیز وجود داشته و خارج از کنترل رسمی دولت بود، خود یکی از مشخصه‌های یک دولت توتالیتری است. کدام حرکت حتی صنفی در این بیست و هشت سال جمهوری اسلامی بوده است که عناصر موتورسوار و زنجیر به‌دست و قمه‌کش در خیابان‌ها به لت و پاره کردن یک تجمع نپرداخته‌اند؟ تردیدی نیست که اینان نیز همانند اس. اس. ها، مبارزه درونی قدرت خود را داشتند و دارند و خواهند داشت که گاهی با تصفیه درونی بی‌رحمانه‌ای همراه بوده است، بی‌آن‌که کارکرد درونی آن به عنوان دولتی در درون دولت از بین رود. با اینهمه، این دولت در درون دولت، رابطه‌های بسیار نزدیک با "رهبر" یا "پیشوا" دارند و تکیه‌گاه اصلی رهبر بشمار می‌روند. بدون هیتلر، هیتلر جرات انجام فجایع در چنان ابعادی را نمی‌توانست داشته باشد و یژوف‌ها و بریاها، و عناصر و نهادهای تحت رهبری آنان به عنوان بازوی سرکوب، نقش مشابهی در رابطه با استالین بر عهده داشتند.

در جمهوری اسلامی، بدون خمینی، خلخال‌ها، لاجوردی‌ها و موسوی تبریزی‌ها و موسوی خوینی‌ها و بدون خامنه‌ای، سعید امامی‌ها به عنوان طراحان و عاملین جنایت، نمی‌توانستند بدون ترس از مجازاتی، به چنین فجایعی مبادرت ورزند. این کانون مخوف دولتی در درون دولت، در لحظه‌های بحرانی، گاهی قربانیان خود را از میان نزدیک‌ترین حلقه‌های دنیای جهنمی و مسخ شده خود انتخاب می‌کنند و مبارزه قدرت و تصفیه حساب در بین آنان نباید مارا به اشتباه در خصلت بنیادی آنان بیندازد.

۱۲- در ایران، پوسته اندازی ایدئولوژیک مهمی شکل گرفته است که بستر آن از جریان‌های متفاوت و عوامل تحول طبقاتی طیف‌های معین اجتماعی که از برکت سرکوب ماشین جمهوری اسلامی، به‌طور مستقیم و یا غیرمستقیم بهره مند شده‌اند، از عوامل روانشناسی و معرفتی، و گاهی از استیصال تغذیه می‌کند. روشن است که طیف‌های مختلف بهره‌مند از سرکوب مستقیم و غیرمستقیم رژیم، چه آنهایی که سکولار و چه آنهایی که مذهبی بوده‌اند، به رغم ناهم‌آیندی‌های پیش زمینه‌های فکری خود، با هر گونه تغییر ناگهانی رژیم، افق بهره‌مندی خود را در مخاطره ببینند و با آن مخالف باشند. از این نظر، منافع مشترک آنان، آنها را به تمایل مشترک در این حوزه نزدیک می‌سازد و این امر نیازمند تدوین تئوری خاص خود بود. آنان در جستجوی فضای امن و آرامی برای بهره‌گیری از این نعمات و دستاوردهای خود هستند. اصلاح‌طلبی، می‌توانست این پناهگاه امن آنان باشد بر عکس، در بین طیف‌هایی که به انقلاب اسلامی باور داشتند، و هنوز باورهای دینی خود را حفظ کرده‌اند، اصلاح‌طلبی بیشتر بیان سرخوردگی و گم‌گشتگی و در عین حال عدم گسست آنان از رژیم حاکم است. فروریزی و تغییر جدی جمهوری اسلامی، در حکم فروریزی ایده‌آل‌های آنان خواهد بود و هویت خود را از دست خواهند داد.

در طیف سابقا چپ، بسیاری از افرادی که به گرانس سیاسی معینی تعلق داشتند، و اکنون در طیفی بنام اصلاح‌طلب جمع شده‌اند، بیشتر به عنوان بازوی تبلیغاتی جناحی از رژیم جمهوری اسلامی عمل می‌کنند تا نقش مخالف آن. این برای نخستین بار در تاریخ نیست که بخشی از جریان‌های سیاسی، که از رادیکالیسم سیاسی و اجتماعی در هدف‌های خود آغاز کرده بودند، با گذشت زمان به محافظه‌کاری گرائیده و به نمایندگان راست و محافظه‌کاری تبدیل گردیده‌اند. لایه‌هایی نیز بتدریج از وضع موجود راضی‌تر گشته و دیگر در پی تغییر جدی آن نبوده‌اند و در حقیقت، حفظ وضع موجود با اصلاحاتی کوچک، سقف خواست سیاسی آنان را تشکیل می‌داد. زیرا نظام سیاسی، برای لایه‌هایی از تازه واردین، فضای اقتصادی و افق و امکان تازه‌ای گشوده بود.

این پوسته اندازی ایدئولوژیک در بین بخش‌هایی از آنان، از عوامل مشابهی تغذیه می‌کند، هر چند که پیش زمینه‌ها و عزمیت‌گاه‌های ایدئولوژیک متفاوتی دارند. حرکت فکری هیچ یک از آنان را حتی نمی‌توان گذر فکری به لیبرالیسم در مفهوم کلاسیک خود تلقی کرد. زیرا لیبرالیسم کلاسیک با چالش جدی علیه حاکمیت استبدادی و ضرورت و حق سرنگونی آن توسط مردم، و به طور ضمنی حق انقلاب و تدوین تئوری آن متولد شده است. این طیف، یک فرزند پوسته اندازی ایدئولوژیک را تجربه می‌کند. این پوسته اندازی ایدئولوژیک که به ظاهر در قالب "ایدئولوژی‌زدائی" و دوری از هر گونه پیوند با ایدئولوژی خود را بیان می‌کند، در حقیقت چیزی جز پذیرش ایدئولوژی تازه‌ای نیست. و گر نه در جهان، هیچ انسان بی‌ایدئولوژی وجود ندارد. حتی عامی‌ترین انسان‌ها، فارغ از این نگرش عام به زندگی نیستند و از طریق مذهب که سفت‌ترین حوزه ایدئولوژی را تشکیل می‌دهد، با شکلی از ایدئولوژی پیوند نزدیکی دارند. این تغییر ایدئولوژی، در حوزه سیاست به معنی حمایت ضمنی یا آشکار از عدم تغییر جدی در بنیاد نظام سیاسی حاکمیت موجود و محافظه‌کاری را بازتاب می‌دهد و حتی ممکن است هر گونه جنبش توده‌ای در مسیر تغییر اساسی جمهوری اسلامی را یک حرکت و شورش کور نامیده و بنا بر این آن را محکوم نماید.

ایدئولوژی‌زدائی در یک روشنفکر، به معنی گذر از یک ایدئولوژی به یک ایدئولوژی دیگر است و نه خالی کردن ذهن و اندیشه خود از وجود هر گونه ایدئولوژی. با اینهمه، آنان از ایدئولوژی‌زدائی سخن می‌گویند و آن را به یک گفتمان عمومی تبدیل کرده‌اند. این تحول ایدئولوژیک، به رغم ادعای ظاهری خود، فاقد ستمگیری واقعی به سوی دموکراسی است. در این تحول ایدئولوژیک، آنان بخشی از عناصر فکری خود را از دست داده‌اند، لیکن جوهری از اندیشه آنان، همان شراب کهنه در بطری نو است. آنچه که از دست داده‌اند، تاکید پیشین آنان بر برابری سیاسی و اقتصاد دی و تلاش برای جامعه‌ای است که چنین فرجه‌ای را بنا به تئوری باید برای شهروندان یک کشور تامین می‌کرد. در حوزه سیاسی، آنان چیزی از حمایت خود از حکومت ایدئولوژیک جمهوری اسلامی کم نکرده‌اند و این حمایت در قالب دفاع از اصلاح‌طلبی انجام می‌گیرد. اصلاح‌طلبی، پوششی است برای دفاع از موجودیت و بقای یک حکومت ایدئولوژیک. اگرچه اصلاح‌طلبان در کلیت خود طیف یکدستی نیستند، لیکن طیف فوق‌الذکر از یکسو با عناصری از اصلاح‌طلبان حکومتی گره خورده‌اند، و از سوی دیگر خود را به جناحی از سلطنت طلب‌ها متصل کرده‌اند، که با قدرت‌های خارجی مرتبط هستند، و درست‌همانند کسانی که نماز احتیاط می‌خوانند، می‌خواهند اگر در به پاشنه دیگری چرخید، سرشان بی‌کلاه نماند.

عناصر تازه‌ای که در این دگرگونی ایدئولوژیک بر اندیشه آنان افزوده شده است، حاکمیت بازار در حوزه مناسبات اقتصادی است. بر خلاف سوسیال دموکرات‌ها در اروپا در پایان جنگ جهانی دوم، که از یک الگوی کینزی برای مداخله دولت برای کنترل سرمایه از

یکسو، و ایجاد دولت رفاه برای عامه مردم، به ویژه لایه‌های محروم‌تر جامعه طرفداری می‌کردند، این طیف در واقع، موجودیت حکومت توتالیتر اسلامی را با حاکمیت بی‌مهاری بازار و ستایش از یک دنیای داروینی که در آن، قوی ضعیف را پاره می‌کند، ترکیب کرده است و این مهم‌ترین تغییر در ایدئولوژی آنان است. و گر نه همانند پیشین، آنان مخالف مخالفین رژیم و ستایشگر بخشی از آن بنا به ادعا، بوده‌اند و هستند. اتخاذ این پوسته اندازی ایدئولوژیک که همانند "انقلابی‌گری" آستانه انقلاب ۱۳۵۷ در ایران، که حتی شاهزاده‌ها نیز متظاهر به آن می‌شدند، تقریباً شبیه یک مدال بر سینه و با تفاخر از آن سخن گفته می‌شود، مفهوم آن قبل از هر چیز، به معنی گسستن از ایدئولوژی توتالیتری عنوان می‌گردد که کشورهای به اصطلاح سوسیالیستی، نمونه بارز آن بودند. زیرا غالب کسانی که این فرآیند پوسته اندازی را طی می‌کنند، خود را متعلق به توتالیتریزم نازی یا فاشیسم از نوع موسولینی نمی‌دانستند. بنابراین، این پوسته اندازی، فاصله‌گیری از اندیشه سیاسی مشخصی را بیان می‌کند. لیکن آنان در کشور خود، با معضل یک حکومت توتالیتر از جنس کاملاً متفاوتی روبرو هستند. برخلاف غالب رژیم‌های توتالیتر که خصلت سکولار و یا حتی ضد مذهبی داشتند، جمهوری اسلامی یک حکومت توتالیتر مذهبی است و یک خشونت و سرکوب بی‌وقفه‌ای را نه تنها علیه مخالفین خود، بلکه علیه بخش‌هایی از جامعه را سازمان داده است که فی‌نفسه ممکن است تعارضی با دیکتاتوری نداشته باشند. یک فرد سلطنت‌طلب و یا زنی که خواسته او فراتر از پوشش آزاد نمی‌رود، مخالفتی با یک دیکتاتوری عادی و یا نظامی نداشته باشد. لیکن دیکتاتوری توتالیتر، معمولاً فراتر از سرکوب مخالفین سیاسی خود می‌رود. زیرا در هر حکومتی، احزاب و مخالفین سیاسی، تنها لایه‌های کوچکی از مردم را در بر می‌گیرد. حکومت‌های توتالیتر، در این نقطه متوقف نمی‌شوند. آنان نیاز به حفظ فضای ارباب در جامعه را دارند تا مانع از شکل‌گیری مخالفت فعال سیاسی علیه خود شوند. در نتیجه، حوزه‌های زندگی مدنی را هدف سرکوب خود قرار می‌دهد.

۱۳- چگونه می‌توان هم از ایدئولوژی توتالیتری گسست نام "دموکرات" بر خود گذاشت و در عین حال وجود یک حکومت توتالیتر مذهبی را در کشور خود تحمل کرد که یک حکومت کاملاً ایدئولوژیک است، و یا به دفاع از بخشی از آن برخاست؟ از آنجائی که توتالیتریزم، یک قبح اخلاقی را در ذهن هر انسانی به یاد می‌آورد و مدعیان این طیف تلاش دارند که خود را از آن مبرا اعلام کنند، در نتیجه، نسبت به توتالیتر نامیدن جمهوری اسلامی حساسیت نشان می‌دهند. زیرا آنان را با ادعای ایدئولوژی زدائی خود در تناقضی جدی قرار می‌دهد. یکی از دلایل امتناع از توتالیتر نامیدن جمهوری اسلامی، چنگ‌آویز شدن آنان به وجود شکاف درونی در حاکمیت است، بی‌آن‌که در نظر گیرد که اولاً همه حکومت‌ها به درجات معینی در درون خود با شکاف و اختلاف همراه هستند. دوم اینکه، مجموعه وحدت‌های یک رژیم از وجوه اختلاف آن بیشتر است. به‌ویژه آن‌که در رابطه با مخالفین سیاسی، این اتحاد در حاکمیت، بیشتر نمود دارد و در لحظات انتخاب، آنان تردیدی در همگرایی و میل ترکیبی خود باهم‌دیگر و نیز نشان دادن فاصله خود با مخالفین به خود راه نمی‌دهند. بهترین نمونه در کشور ما، جهت‌گیری‌های خاتمی در مقاطع حساس بود که در کنار ولایت فقیه و علیه حرکت اعتراضی دانشجویان ایستاد و ولایت فقیه را ستون اصلی نظام خواند. بی‌شک، ولایت فقیه، مرکز ثقل قدرت سیاسی و حاکمیت توتالیتری در ایران را تشکیل می‌دهد و این جهت‌گیری خاتمی به عنوان نماد اصلی اصلاح‌طلبی، از روی تصادف نبود. بلکه میل ترکیبی آنان در برابر هر حرکتی که نه اصلاحاتی کوچک در چهارچوب رژیم موجود، بلکه "اصلاح خود رژیم" به نظامی متعارف را، نشان می‌داد. همین امر در روز استعفای اعضای اصلاح‌طلب مجلس ششم و در آخرین قطع‌نامه آنان مبنی بر اینکه "جمهوری اسلامی، نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر"، که نه فقط بیان این مجموعه وحدت و میل ترکیبی آنان با هم‌دیگر بود، بلکه آگاهانه و یا ناآگاهانه، خصلت ایدئولوژیک مذهبی حاکمیت را نیز مورد تأیید قرار می‌دادند. با اینهمه، "دموکرات"‌های ماهمیشه تلاش داشته‌اند که بیشتر بر وجود شکاف و نا دیده گرفتن هسته مرکزی توتالیتریزم مذهبی در ایران، یعنی ولایت فقیه، و نا دیده گرفتن خصلت ایدئولوژیک حاکمیت، یعنی خصلت اسلامی قدرت سیاسی، که مورد تأیید اصلاح‌طلبان است، تأکید ورزند. حتی نام احزاب حکومتی آنان، نظیر "حزب مشارکت اسلامی" و "سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی" و در طیف راست‌تر "جمعیت مؤتلفه اسلامی" جملگی بیان وفاداری آنان به چهارچوب ایدئولوژیک موجود حاکمیت و نهایتاً پذیرش خود سیستم ولایت فقیه یا رهبری غیرانتخابی است که قدرتی نیمه‌خدائی را در دست‌های خود متمرکز کرده است.

۱۴- خصلت بنیادی یک رژیم سیاسی را، مرکز ثقل قدرت سیاسی آن به نمایش می‌گذارد، و هیچ رژیمی ضرورتاً، یک‌دست و یک‌پارچه نیست و ممکن است جناح‌ها و کانون‌های فرعی قدرت نیز در آنها وجود داشته باشد.

بر خلاف رژیم‌های سیاسی و به‌ویژه در اشکال دیکتاتوری آن، که جناح‌های مختلف حاکمیت، به رگم اختلافات درونی خود، غالباً متحد و یکپارچه عمل می‌کنند، توده مردم در جامعه، به رگم اشتراک منافع ذاتی خود، غالباً غیرمتحد و پراکنده عمل می‌کنند و این راز مهم زیر ستم و سلطه بودن آنان است. از آنجائی که وجود آزادی‌های سیاسی و امکان تشکلیابی، امکان نزدیک کردن خواسته‌های اکثریت جامعه و عمل متحد و هماهنگ آنان علیه حکومت‌های ستمگر را فراهم می‌سازد، حکومت‌های استبدادی، تمام توان ماشین سرکوب سیاسی و ایدئولوژیک خود را علیه چنین هدفی متوجه می‌سازند.

باید گفت که جمهوری اسلامی، مانند هر حکومتی، از کانون‌های متفاوت قدرت تشکیل یافته است، لیکن تنها یک مرکز ثقل قدرت در آن وجود دارد که یکی از خصایص اصلی یک رژیم توتالیتر را تشکیل می‌دهد و جمهوری اسلامی، از این خصیصه عام مستثنی نیست. از اینرو، نادرست خواهد بود که از کانون‌های قدرت مساوی در آن سخن گفته شود. زیرا تمام سیستم‌های توتالیتری، بر یک محور اصلی قدرت، یعنی "رهبری" یا Fuhreship استوار هستند. می‌توان او را "امام"، "ولی فقیه"، "رهبر" و یا "پیشوا" نامید. جوهر کارکرد آنان یکی است و خود از مشخصه‌های رژیم‌های توتالیتر است. در واقع، دیگر کانون‌های قدرت در آن خصلت تبعی و فرعی نسبت به مرکز ثقل و کانون اصلی قدرت را دارند. از اینرو، تغییر دادن خصلت بنیادی رژیم با تکیه بر کانون فرعی آن، توهمی بیش نخواهد بود. همان گونه که گفته شد، آنان در مقاطع حساس از نشان دادن پیوند خود با کانون اصلی قدرت تردیدی نداشتند و در نهایت، خود را متهم به "تند روی" در اصلاح‌طلبی خواندند.

در خارج از ایران، طیفی از پیروان سابق "خط امام" که در گذشته از گراشی خاص از چپ طرفداری می‌کردند، اکنون ادعای "دموکرات" شدن را دارند، با برابر هم نهادن همه ایدئولوژی‌ها در کفه ترازوی واحد، دم از ایدئولوژی زدائی می‌زنند. ایدئولوژی‌ها،

چیزی جز نظام‌های فکری نیستند و نظام‌های فکری، ضرورتاً تفاوت‌های جدی باهم دارند. ایدئولوژی‌ای که حاکمیت را، حتی به لحاظ تئوریک از آن مردم می‌داند (نظیر لیبرالیسم و مارکسیسم)، با ایدئولوژی نژادی و یا ایدئولوژی اسلامی که حاکمیت را از آن آسمان و جانشینان زمینی آنان، یعنی روحانیت می‌داند، و آینده را در گذشته جستجو می‌کند، برابر هم نیستند. نتایج اجتماعی و مدنی آنان نیز برابر هم نیست.

کسی که ادعا می‌کند که دیگر از ایدئولوژی گسسته است، اگر منظور او گسستن از دولت ایدئولوژیک نباشد، در واقع می‌خواهد به گوید که او فاقد نظام فکری است. حال آن‌که ادعای دموکرات بودن، بلافاصله، ادعای تعلق به نظام و ارزش‌های فکری معین و در نتیجه، ایدئولوژی معینی را بیان می‌کند. و اگر منظور او، گسستن از یک حکومت ایدئولوژیک باشد، باید امتناع خود در توتالیتر نامیدن جمهوری اسلامی، که ایدئولوژیک بودن آن یکی از مختصه‌های تشخیص حکومت‌های توتالیتر از دیکتاتوری‌های شناخته شده غیر ایدئولوژیک است، اندکی به تامل پردازد.

هر رژیم توتالیتر دوره‌ها و حوادث بسیار سیاه و تاریک خاص خود را دارد و هیچ انسان آزاده و دموکراتی که هنوز بر وجدان انسانی خود وفادار است، هرگز نمی‌تواند بر آن پرده ساتری بکشد. بخش مهمی از آلمانی‌ها، از گذشته نازی کشور خود و وجود اردوگاه‌های مرگی که میلیون‌ها انسان و عمدتاً یهودی را به کوره‌های آدم سوزی فرستادند، شرمسار هستند، هر چند که همه آلمانی‌ها در آن مسؤلیتی نداشتند. سیستم شوروی نیز، رنج‌گاه بس بزرگی را برای محو میلیون‌ها تن از شهروندان خود به وجود آورد که خاطره دردناک آن سالهای سال بر وجدان هر انسان آزادی‌سنگینی خواهد کرد. لیکن در کشور ما، بخش بزرگی از اصلاح‌طلبان حکومتی، که در سطوحی متفاوت در درام خونین سال ۶۰ و انهدام جمعی زندانیان در سال ۶۷ نقش مستقیمی داشتند، نه تنها آنها را محکوم نکرده‌اند، بلکه آنها را به "فضای عمومی خشونت" نسبت می‌دهند که چیزی جز انتساب جنایات به عاملی مجهول و ترضیه وجدان نیست.

اصلاح‌طلبان خارج از حاکمیت اگرچه فقط از یک طیف به وجود نیامده‌اند، ولی بیشتر آنان از میان طیف چپ و عمدتاً از میان طیف معینی از آن بر خاسته‌اند، و غالباً همان "ضدامپریالیست‌های خط امامی" دیروز هستند، و باهمان منطق عوامانه‌ای که "ضدامپریالیست" و "خط امامی" بودند، امروز در تلاش برای کم رنگ کردن نقش جنایت‌کارانه جمهوری اسلامی، این ذهنیت را اشاعه می‌دهند که اگر چپ‌ها نیز بر قدرت می‌رسیدند، به همین شیوه رفتار می‌کردند. چنین منطقی مرز قاتل و قربانی را به هم می‌ریزد، از بی‌گناه، گناهکار فرضی می‌سازد و آنان را در ترازوی واحدی قرار می‌دهد. همین منطق را می‌توان در مورد قربانیان همه حکومت‌های توتالیتر نیز به‌کار برد و از آنان قاتلین فرضی در اذهان عمومی ترسیم کرد. در آنصورت دلیلی برای محکوم کردن رژیم‌های توتالیتر نباید داشت. آنان وقتی صحبت از چپ می‌شود، نمونه‌های قابل ذکرشان کامبوج و استالین است و نه مثلاً نیکاراگوئه دوره ساندرینیست‌ها و یا شیلی دوره آلنده که یک حکومت دموکراتیک و ائتلافی چپ بود. درست مثل سلطنت طلب‌ها که مثالشان از سلطنت، پادشاهی سوئد و هلند و نروژ است و نه خود رضا شاه و محمد رضا شاه و یا عربستان. و مثالشان از جمهوری، صدام و حافظ اسد و جمهوری اسلامی است و نه فرانسه و آمریکا و آلمان.

یکسان جلوه دادن قاتل و قربانی با به‌کارگیری ایدئولوژی "ایدئولوژی زدائی"، حوزه خاکستری و مه آلودی در وجدان انسانی به وجود می‌آورد که شبح ستم‌دیده و ستمگر در آن قابل تشخیص هم‌دیگر نیستند. چنین انسانی، دچار کرختی ذهن و ناتوان از اقدامی علیه ستمگر خواهد بود. این درست همان چیزی است که مورد علاقه دیکتاتوری توتالیتر جمهوری اسلامی است که بار بخشی از مسؤلیت جنایات خود را به گردن قربانیان خود می‌اندازد.

پاره‌ای از افراد، وجود چند صباحی چند روزنامه اصلاح‌طلب را در عصر انفجار اطلاعات، علامتی بر غیرتوتالیتر بودن جمهوری اسلامی عنوان می‌سازند و سانسور و فیلتر گذاری و زندانی کردن روزنامه نویسان را نادیده می‌گیرند. گاهی آنان، مرخصی رفتن و امکان مصاحبه یک زندانی را دلیلی بر غیرتوتالیتر بودن جمهوری اسلامی می‌دانند. بی‌آن‌که از خود سؤال کنند که آنانی‌ارتکاب جرمی به زندان افتاده‌اند. ز اخاروف، ناراضی معروف شوروی نیز نه تنها مصاحبه می‌کرد، بلکه از همان خانه تحت نظر خود در تبعید، تلگرام تبریکی نیز به اوگوستینو پینوشه، بخاطر کشتار کمونیست‌ها و سالوادور آلنده در آن کشور فرستاد و حمام خون کودتاگران را سک رستاخیز نامید!

استنتاج غیرتوتالیتر بودن جمهوری اسلامی از گرفتن یک عکس اعتصاب غذا در زندان و یا چند روز مرخصی رفتن یک زندانی، همانند استنتاج عادی بودن نظام فاشیستی حاکم بر آلمان، با تکیه بر برگزاری بازی فوتبال در اردوگاه مرگ آشویتس است.

نازی‌های آلمان، بر دم دروازه جهنم در آشویتس، بازی فوتبال سازمان می‌دادند و فاجعه نیز درست در همان بود. لحظه‌ای از آرامش و فراموشی نظام شکنجه و مرگ، که احساس ابتدال عادی بودن زندگی در جهنم را القاء می‌کرد! زیرا ایدئولوژی وجود چمن‌زار سبز در در ورودی جهنم که ماموران اس.اس. و کاپو، و تماشاگر قربانی را در فضائی واحد قرار می‌داد، آن نیز در هنگامی که در ضمن تماشای مسابقه فوتبال، پیکر قربانیانی بی‌گناه در کوره‌های آدم سوزی به خاکستر بدل می‌شد، غیر عادی را عادی جلوه می‌داد و همانند چرخش توپ فوتبال بین قاتل و قربانی، که مرز اخلاقی گناهکار و بی‌گناه را حتی برای لحظه‌ای، به هم می‌ریخت! درست شبیه آن مردی که بی‌نفرتی، به قاضی قاتلی سلام می‌کند و در ذهن او اوین و تهران یکی می‌گردد. این ایدئولوژی و ذهنیت اردوگاه مرگ است که می‌خواهد بر اذهان عمومی سایه اندازد!

شوم‌ترین عناصر، همواره آن قربانیان حرمت باخته‌ای هستند که به ستایش از سرکوبگران آزادی در جامعه برای امکان شرکت در چنین بازی بی‌مقداری می‌پردازند! در دنیای سیاست، نام آنان، چیزی جز نام بی‌حرمت یک کاپو، چیز دیگری نیست!

\*- کاپوها در اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها، به کسانی گفته می‌شد که جزو افراد بازداشت شده بوده ولی با نازی‌ها همکاری می‌کردند. در واقع، کاپو، که خود از میان قربانیان سرکوب انتخاب شده بود، بازوی سرکوب و وحشت رژیم نازی‌ها را به پنهان‌ترین زوایای زندگی قربانیان در اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها انتقال می‌داد و چهره‌ای منفورتر از خود نازی‌ها در بین زندانیان اردوگاه‌های مرگ به شمار می‌رفت. پدیده تواب در جمهوری اسلامی، که نکبت شکنجه و مرگ و انحطاط اخلاقی حکومت اسلامی را به کوچکترین لحظه‌های زندگی یک قربانی گسترش می‌داد، نزدیکترین قرابت با مفهوم کاپو را دارد.

۱- پاره‌ای ممکن است چنین بیندیشند که کاربرد واژه هولوکاست در مورد قتل عام‌زندانان سیاسی در ایران، درست نباشد، زیرا هولوکاست، جنایتی تلخ از طرف رژیم نازی‌ها در مورد یهودیان در جنگ جهانی دوم بوده است.

صرف‌نظر از انگیزه چنین افرادی که از کاربرد واژه‌های معنی‌دار در مورد جمهوری اسلامی اکراه دارند، به‌ویژه اگر از طرف یک سیستم شناخته شده توتالیتر انجام گرفته باشد، باید گفت که تراژدی‌های تلخ در تاریخ، معنای سمبولیک پیدا می‌کنند و فراتر از دایره زمان خود می‌روند. آلبرکامو، نویسنده فرانسوی، در یکی از داستان‌های خود بنام "سقوط" (La Chute)، می‌نویسد که آشویتس، حادثه‌ای تنها و محدود به جنایت نازی‌ها در جنگ جهانی نیست. بلکه فراتر از تاریخ و حادثه معینی رفته و مدام در هر گوشه و کناری از جهان تکرار می‌شود. آشویتس نامی برای تکرار جنایت علیه بشریت است.

## ریشه‌های فئودالی در جمهوری اسلامی و ادعای مدرنیستی آن در اندیشه اصلاح‌طلبان

اصلاح‌طلبان در ایران، به ظاهر از یک اندیشه شبه‌لیبرالی حمایت می‌کنند. مدرنیسم ورد زبان آنهاست و گاهی در این تفسیر خود از مدرنیسم چنان دست و دل باز هستند که جمهوری اسلامی به عنوان پدیده‌ای مدرن در اندیشه آنان قلمداد می‌شود. معیار این مدرنیسم آنان، نه بر کارکرد سیاسی دولت، بلکه در استفاده آنان از تکنیک مدرن استنتاج می‌شود. لیکن آمیختگی شبه‌لیبرالیسم اصلاح‌طلبان با نئولیبرالیسم از یک سو، و پذیرش حکومت ایدئولوژیک مذهبی از سوی دیگر، از اصلاح‌طلبان در عمل، پدیده‌ای بنام نئوکون‌های تئوکون (Neocon-Teocon) به وجود آورده است. اصلاح‌طلبان در این نگرش خود، در موارد متعددی از اندیشه خود، با محافظه‌کاران حاکم شریک هستند. خط فاصل آنان با هم‌دیگر، در نوع تاکید آنان متمایز می‌گردد و هر یک از آنان بر جنبه نئوکون (که در اصلاح‌طلبان برجسته‌تر است) یا خصلت افراطی‌تر مذهبی دولت یا (تئوکون) که محافظه‌کاران حکومتی به طور مشخص‌تری آن را نمایندگی می‌کنند، خود را نشان می‌دهد.

جامعه مدرن با دولت مدرن پیوند تفکیک ناپذیری دارد. یعنی گذر از دولت-مذهب عصر فئودالی بر دولت-ملت عصر جدید. دولت‌های توتالیتر، به دلیل خصلت ایدئولوژیک سازمان سیاسی دولت، که حتی شقوق مختلف اندیشه سکولار، از تفسیر چپ از سکولاریسم گرفته تا تفسیر راست، در آنها به شبه‌مذهبی ارتقاء می‌یابد، و نیز به دلیل نوع رابطه افراد و نهادها با هم‌دیگر در درون ساختار حکومتی، خطوطی از دولت‌های ماقبل عصر مدرن را دومرتبه در سازمان سیاسی دولت، بازتاب می‌دهند. یعنی این دولت‌ها ضمن اینکه دولت‌های عصر مدرن هستند، و بسیاری از مختصات دولت‌های عصر جدید، نظیر تفکیک صوری قوا و پارلمان و دستگاه قضائی و بوروکراسی متمرکز را دارند، که فی‌نفسه عناصر تشکیل دهنده راسیونال در دولت مدرن بحساب می‌آیند، لیکن ویژگی‌های قابل تشخیصی از دولت‌های عصر فئودالی را می‌توان در آنها مشاهده کرد. سه مشخصه اساسی برای دولت‌های ماقبل مدرن، یعنی دولت‌های فئودالی را می‌توان ذکر کرد:

- ۱- خصلت مذهبی دولت، که در آن حاکمیت منشاء آسمانی به خود می‌گیرد.
- ۲- خصلت مبتنی بر امتیازات بودن دولت، یا دولت امتیازات.
- ۳- خصلت وفاداری شخصی افراد در رابطه قدرت، به جای حاکمیت غیر شخصی قانون بر رابطه افراد و نهادها در حکومت جمهوری اسلامی، همانند نظام‌های حکومتی در قرون وسطی، منشاء حق حاکمیت را به آسمان منتسب می‌سازد و آن را در آغاز قانون اساسی خود قید کرده است. لیکن از آنجائی که هیچ حکومتی در آسمان‌ها وجود ندارد، و هیچ کس تا کنون پر فرشته و ملائکه‌ای را در خلاء بی‌کران سیاره‌های سرگردان کشف نکرده است تا چه رسد به بساط عظیم حکومتی گسترده در آن، بنا بر این همه حکومت‌ها ذاتاً زمینی بوده‌اند. ولی آخوند خود را در ارتباط بی‌واسطه با آسمان و الگوی حکومت نامکشوف آسمانی و نماینده انحصاری آن در زمین می‌داند و مدعی است که با کائنات مرتبط است، و حکومت کردن را نیز در انحصار و حق مطلق خود تلقی می‌کند. آشنائی آخوند با قوانین آسمانی، چیزی جز آشنائی و توصیه شیوه معینی از زندگی زمینی نیست، و در نهایت از آشنائی بسیار کوچک با قوانین مدنی و جزائی و اسلوب زندگی عصر حجر فراتر نمیرود، زیرا تمامی اصول فقه، چیزی جز فورموله کردن شیوه شبانی، و در بهترین حالت زندگی انسان‌ها در عصر فئودالی نبوده است. با این وجود، آخوند از آن حق حاکمیت مطلق خود را استنتاج می‌کند، که تئوری ولایت فقیه بیان کننده آنست. از اینرو، آنچه که در اصول اول و دوم قانون اساسی جمهوری اسلامی در توصیف مختصات این حکومت "آسمانی" آورده شده است، بلافاصله تمام صفات آسمانی خود را در اصول ۵ و ۱۰۷ و ۱۱۰ قانون اساسی از دست داده، و چهره ناپیدای خدا به آخوندی با لباس و عمامه‌ای معین تبدیل می‌گردد.

دولت مدرن، برخلاف دولت‌های فئودالی، با سکولاریسم و غیرمذهبی کردن ساختار دولتی مشخص می‌شود. یعنی دولت به عنوان یک نهاد سیاسی، خود را از قید مذهب آزاد ساخته و سیاست به زبان سیاست حرف می‌زند و باید فلسفه توجیه خود را داشته باشد. در چنین وضعیتی، دولت، منشاء آسمانی حاکمیت را از دست داده و به عنوان یک نهاد سیاسی و زمینی مبتنی بر قرارداد بین حاکمیت و مردم، که در آن مشروعیت حاکمیت از رضایت حکومت شونده‌گان استنتاج می‌شود، عنوان می‌گردد. وجود آزادی‌های سیاسی و احزاب و مطبوعات آزاد و انتخابات آزاد، یعنی حق آزاد انتخاب شدن و انتخاب کردن، از عناصر تضمین کننده این عنصر رضایت حکومت شدگان و مشروعیت حاکمیت به‌شمار می‌رود. دولت لیبرال نیز که در این رابطه که هم‌خوانی با دولت مدرن دارد، باید باز تاب دهنده چنین مختصاتی باشد. محدود بودن دولت لیبرال، بخشا به این محدود بودن به تعرض به حریم زندگی سیاسی باز می‌گردد و نه تنها به محدود بودن به عدم تعرض به مالکیت خصوصی. فلسفه قوانین اساسی مدرن و "اعلامیه حقوق انسان‌ها و شهروندان"، و "لایحه حقوق" همگی بر این خصلت دولت مدرن دلالت دارد.

زمانی که دولت خصلت مذهبی پیدا می‌کند، و یا حتی ضدمذهب، خود به شبه‌مذهبی ارتقاء می‌یابد، دولت به عنوان یک نهاد سیاسی دومرتبه در تقید آن در می‌آید. در نتیجه، در کارکرد سیاسی دولت نیز اختلالات جدی به وجود خواهد آمد. این اختلال خواه ناخواه در یک نقطه باقی نمانده و در تمام سطوح، اثرات زنجیره‌ای می‌گذارد، و عناصر راسیونال در دولت مدرن را که شبه‌لیبرال‌ها به ظاهر مدافع آن هستند، از آن برمی‌گیرد. بنابراین، هر نوع طرفداری از دولت مذهبی موجود، در عمل، نقطه پایانی بر ادعای شبه‌لیبرالی آنان می‌گذارد که بنیاد اندیشه اصلاح‌طلبی آنان را تشکیل می‌دهد.

یکی از مشخصات وجودی دولت مدرن راسیونال، وجود پارلمان است که به درجه معینی، جنبه عقلانی اداره سیستم و در عین حال خصلت غیر-قهری (Non-Coercive) عریان آن را نشان می‌دهد. به همین دلیل، انتخاب شدگان باید منعکس کننده خرد جمعی در اداره کشور و در عین حال بیان اراده آزاد آنان در انعکاس اراده آزاد انتخاب کنندگان خود باشند. اولین اقدام یک دولت توتالیتر، زودن این جنبه از کارکرد دولت مدرن، و بی‌اثر کردن کارکرد آنست. در نتیجه، در هیچ دولت توتالیتری، ضمن اینکه شمای ظاهری وجود پارلمان حفظ



می‌گردد، لیکن دیگر نه عقلانیت رژیم را منعکس می‌کند، نه نقش فعالی در حیات سیاسی جامعه بر عهده دارد، و نه بیان اراده آزاد انتخاب کنندگان و انتخاب شوندگان است. زیرا منشأ قانون به اراده رهبر تبدیل می‌شود. یکی از نمونه‌های روشن آن، بحث مطبوعات در اولین روزهای مجلس ششم بود که کروی، رئیس به اصطلاح اصلاح طلب مجلس، بر اساس فرمان خامنه‌ای، آن را به نام "حکم حکومتی" از موضوع بحث خارج کرد. هنگامی که اراده آزاد انتخاب کردن و انتخاب شدن از نهاد پارلمان یا عنصر عقلانی رژیم سیاسی بازگرفته می‌شود، و قانون به اراده رهبر، یعنی کانون تمرکز قدرت اجرائی و تبلور قهر (Coercive) تبدیل می‌گردد، عنصر قانون‌گذاری دیگر بیان اراده انتخاب کنندگان نیست و به تبع آن نیز نمایندگان به نمایندگان رهبر و نه مردم تبدیل می‌شوند. این مساله فقط به جمهوری اسلامی محدود نمی‌شود، بلکه یکی از علائم حکومت‌های توتالیتر هست. در ایتالیا تحت سلطه فاشیسم، موسولینی تلاش کرد که از محدودیت‌های دولت عقلانی به‌گریزد، و فساد در مناسبات را جایگزین دموکراسی کرد. نازی‌ها در آلمان، بعد از به قدرت رسیدن هیتلر، نقش قانون‌گذاری را اشتناک و حتی کارکرد سنتی دستگاه بوروکراسی دولتی را از بین بردند. اطرافیان هیتلر همیشه تکرار می‌کردند که قانون فقط اراده پیشواست.

نظام فئودالی، به عنوان یک سیستم سیاسی و اجتماعی، قبل از هر چیز بیان یک رابطه قدرت بود که مشخصه عمده آن را، رابطه فئودال و واسال تشکیل می‌داد. رابطه واسال با فئودال، یک رابطه وابستگی و اسال به فئودال بود که بر وفاداری وی به ارباب خود استوار بود. فئودال، پایه قدرت شخصی در این نظام بشمار می‌رفت و مالکیت مشروط بر زمین را نمایندگی می‌کرد و قدرت شخصی مشروط به شرایط تعریف شده با فرادستان خود بود. از اینرو، فئودالیسم همواره با پخش قدرت سیاسی در سلسله مراتبی از اشخاص همراه بود که منافع شخصی خود را در رابطه با قدرت دولتی داشتند. قدرت سیاسی فئودال در واقع ناشی از قدرت دولتی بود. از آنجائی که قدرت سیاسی، خصلت سیاسی داشت تا نهادی، از اینرو تفکیک اندکی بین قدرت فردی و کارکرد سیاسی دولت وجود داشت. در مجموعه این سیستم، وفاداری شخصی، نقش کلیدی در کارکرد سیاسی قدرت داشت. به همین دلیل، سلسله مراتب فئودالی را از یک نظر می‌توان رابطه وفاداری شخصی نسبت فرادست نامید.

رهبران حزب نازی در آلمان، از هیتلر گرفته تا روزنبرگ و هیملر، شیفتگی خاصی به نظام فئودالی داشتند و تمام تلاش خود را به‌کار بردند تا خطوطی از آن را در نظام ناسیونال-سوسیال خود دوباره احیاء کنند. هیتلر خود یکی از ستایشگران شارلمانی بود که اروپا را تحت سلطه مسیحیت و قدرت فردی یک دیکتاتور قرار داده بود، و شارلمانی تبلور این‌هر دو جنبه بود. در ذهن او، رانش سوم می‌توانست همان نقش شارلمانی در متحد کردن اروپای مسیحی را ایفاء کند. <sup>۱</sup> هیتلر معتقد بود که جامعه همواره از دو سو تهدید می‌شود: دیکتاتوری بی‌خاصیت، و برابری‌های بی‌شمار کوچک و بدون رهبری که درگیر منازعات بی‌پایان درونی هستند. هیتلر می‌گفت که شارلمانی ناگزیر بود که برقراری وحدت را با به‌کارگیری قهر پیش ببرد، زیرا به صورت داوطلبانه نمی‌توانست پیش رود. بنابراین دموکراسی نمی‌توانست جایی در رانش سوم داشته باشد. لیکن بیشترین حوزه علاقه رهبران نازی، برقراری نظام تیوتونیک (Teutonic Order) تازه‌ای در رانش هیتلری بود. نظام تیوتونیک، در دوره‌های پایانی جنگ‌های صلیبی، برپایه سازمانی از کلیسای کاتولیک آلمان در وین و سپس در مناطق دیگری از آلمان به وجود آمد که اعضای آن را شوالیه‌ها تشکیل می‌دادند. چنین نظامی، در واقع سنتزی از آنچه از آنجائی که هگل از آن بنام غرور آلمانی نام می‌برد، و خواری انسان مسیحی در برابر قدرت خدای مسیحیت بود که بعدها دولت پروس، تجسم سیاسی آن بود. شوالیه عضو نظام اخوت تیوتونیک، سلحشوری بی‌باک بود، لیکن نه در خدمت خود و نه صرفاً در خدمت کلیسای مقدس، بلکه در خدمت یک ایده، که ابعاد و هم‌آلود آن تماماً بر وی مکتوف نبود. از اینرو، آلفرد روزنبرگ، تئوریسین حزب نازی، می‌گفت که "حزب ناسیونال-سوسیالیست کارگران آلمان، باید خود را به نظام تیوتونیک، و نظام آلمانی در قرن بیستم مبدل سازد که در خدمت "خدائی ناشناخته" قرار دارد. به همین ترتیب، هیملر نیز آگاهانه، گارد زده خود، یعنی اس.اس.ها را به صورت پیشگامانی برگرفته شده از الگوی شوالیه‌های نظام اخوت تیوتونیک عصر فئودالی سازمان‌دهی کرد و تلاش کرد که در آنان باصطلاح روح پارسائی و ازجان گذشتگی و پرستش نیروهای خلاق طبیعت را که با ایده نژادپرستی نازیها پیوند داشت، جایگزین پرستش کلیسای مقدس سازد. بر حمایلی که اس.اس.ها بر سینه خود آویزان کرده بودند، این عبارت نوشته بود: "افتخار من در وفاداری من است". <sup>۲</sup> به همین دلیل نیز در دوره نازی‌ها، سوگند وفاداری سنتی شهروندان به قانون اساسی و جمهوری، به سوگند وفاداری شخصی به آولف هیتلر تغییر یافت.

نازی‌ها در قانون‌گذاری، دستگاه قضائی، عمل‌کرد پلیس و سیاست اداری، رابطه فردی را جایگزین رابطه قوانین و رابطه نهادها باهم ساختند. قضاوت شخصی، جانشین حاکمیت غیرشخصی قانون گردید و قدرت نهادهای قدیمی قانون اساسی، نظیر کابینه و راشتاگ، با رابطه رؤسا و فرماندهان جایگزین شد که موقعیت آنان، وابسته به وفاداری شخصی نسبت به پیشوا بود. مشابه این نوع رابطه را در جمهوری اسلامی نیز در سطوح متفاوتی از قدرت می‌توان مشاهده کرد که در راس هر نهادی، نماینده شخصی ولی فقیه قرار گرفته است، که وابستگی و وفاداری شخصی به رهبر، پایه قدرت شخصی آن نماینده به شمار می‌رود که رابطه‌ای قابل قیاس با رابطه واسال و فئودال است.

در جمهوری اسلامی، التزام نظری و عملی به ولایت فقیه، همانند سوگند وفاداری شخصی به هیتلر، دو مشخصه برجسته روابط سیاسی و اجتماعی ماقبل مدرن فئودال-واسال از یک سو، و ماهیت توتالیتری رژیم حاکم را از سوی دیگر به نمایش می‌گذارد.

دولت فئودالی، دولت ماقبل مدرن فئودالی، در عین حال بر پایه وجود امتیازات استوار بود، و بر اساس مشروعیت قانونی امتیازات تعریف می‌شد. یعنی هر لایه اجتماعی در جامعه، در سلسله مراتب مشخصی که مجموعه نظام سیاسی و اجتماعی را به وجود می‌آورد، قرار داشت. این رابطه اجتماعی، یک رابطه از پیش معین و تعریف شده‌ای بود. بدین معنی که متولد شدن یک فرد در میان یک طبقه اجتماعی مشخص، سرنوشت موقعیت اجتماعی و به تبع آن، نوع حقوق اجتماعی و سیاسی او را نیز رقم می‌زد. دهقان‌زاده دهقان می‌شد و اشراف‌زاده به‌جزئی از اشرافیت تبدیل می‌گردید. و پادشاه در راس این ساختار مبتنی بر سلسله مراتب، و هرم حاکمیت سیاسی و اجتماعی قرار داشت، بی‌آنکه حکومت شوندگان نقشی در انتخاب وی داشته باشند. به عنوان مثال، اشراف، روحانیون، و طبقه سوم که خود به زیر مجموعه‌های کوچکتری تقسیم می‌شدند، می‌توانستند از حقوق معینی برخوردار باشند. اگر اشراف و روحانیون می‌توانستند از حق

مشارکت در فلان پست سیاسی و حقوقی برخوردار باشند، این حق نمی‌توانست شامل طبقه سوم باشد. این امتیازی بود که صرفاً به آن دو طبقه اجتماعی تعلق داشت و دولت‌های عصر فئودالی را دولت‌های مبتنی بر امتیازات می‌نامیدند. بنابراین هرکدام از این طبقات بنا به موقعیت خود در این مجموعه سلسله مراتب اجتماعی، جایگاه از پیش تعریف شده‌ای داشتند. نابرابری در امتیازات سیاسی و اجتماعی، وجه مشخصه این دولت‌ها به شمار می‌رفت. در نتیجه، فورم سیاسی دولت، یعنی نابرابری سیاسی، با نابرابری در حوزه زندگی مدنی، انطباق کامل داشت. رساله کوتاه Sieyes به نام "طبقه سوم چیست؟" در آستانه انقلاب فرانسه، که نقش بزرگی در برانگیختن افکار عمومی داشت، حمله‌ای بود بر این امتیازات، که "طبقه سوم هیچ چیزی نیست و می‌خواهد همه چیز شود". نخستین اقدام انقلاب فرانسه، لغو تمامی این امتیازات و اعلام برابری همه شهروندان بود.

یکی از مشخصه‌های اصلی آن چیزی که دولت مدرن نامیده می‌شود، این است که دولت مدرن، با اعلام برابری سیاسی همه طبقات و گروه‌های اجتماعی، و برابری افراد از نظر حقوقی، این امتیازات را لغو کرده و حق مشارکت هر فردی از هر طبقه اجتماعی را در هر بخشی از ساختار سیاسی و اجتماعی، به رسمیت می‌شناسد و شهروند برابر سیاسی از نظر حقوقی با همین دولت مدرن، متولد می‌شود. بنابراین، حق شهروندی نیز مشخصه‌های تعلق نژادی و مذهبی و طبقاتی در حقوق سیاسی افراد را از دست می‌دهد. بدین معنی که اشراف‌زاده، به دلیل متولد شدن خود در یک خانواده اشرافی، از همان لحظه تولد خود واجد یک سلسله حقوقی می‌شد که فرزند یک روستائی از آن برای همیشه محروم بود. این لغو دولت مبتنی بر امتیازات، و به تبع آن لغو حق بهره‌مندی از حقوق ویژه سیاسی و اجتماعی، به دلیل تعلق به طبقه و گروه اجتماعی معین نیز ملغی گردید. در تاریخ مدرن، این لغو امتیازات جامعه مبتنی بر سلسله مراتب فئودالی، عملاً با انقلابات بزرگ پایان قرن هیجدهم، و اساساً با انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب آمریکا به وجود آمده است. دولت‌های مدرن، دقیقاً به این دلیل "مدرن" نامیده می‌شوند و نه به خاطر استفاده مثلاً از ماهواره و اینترنت بجای "اسب چاپار" و یا "کیوترهای نامبر". به همین ترتیب، پیاده شدن یک آدم متحجر از خر و سوار شدن به بنز ضدگلوله و یا استفاده یک قاتل از آخرین ابزار تکنیکی برای کشتن انسان‌ها، از آنان انسان‌های مدرن نمی‌سازد.

قیاس "مدرن" و "ارتجاعی"، با تکیه بر استفاده از تکنیک مدرن نیز که بعضی از اصلاح‌طلبان به‌کار می‌برند، شیوه درستی در ارزیابی از ماهیت نیروهای اجتماعی و دولت‌ها به شمار نمی‌رود. و یا آمار آوردن از تعداد زنان در دانشگاه‌ها، برای نفی خصلت ارتجاعی جمهوری اسلامی، هم عوامانه است و هم یک مشت مدافع سینه‌چاک رژیم را فقط می‌تواند قانع سازد. کافی است که به آمار اشتغال زنان و نیز تبعیض سیاسی و مدنی نسبت به زنان که در قوانین جمهوری اسلامی در تمامی حوزه‌ها آورده شده است مراجعه شود تا پوچ بودن چنین ادعاهائی ثابت شود. همچنین، رفتن زنان به دانشگاه، سیاست خود رژیم نبوده است بلکه خود انقلاب، مانع فکری بین تحصیل و زنان سنتی را از میان برداشت. در جاهائی هم که نقش سیاسی دولت عمل کرده است، این بوده که با میدان دادن به زنان سنتی، نیروئی در برابر زنان سکولار علم کنند. و دقیقاً در این نیت خود نیز باز ارتجاعی بوده‌اند. زیرا واژه ارتجاعی با واژه مترقی قابل قیاس و سنجش است. و مترقی و مرتجع نیز در رابطه با جهت‌گیری‌های سیاسی و اجتماعی یک فرد و یا یک نیروی اجتماعی معنی پیدا می‌کند. اگر یک حکومت سیاسی به سرکوب آزادی بپردازد و بنیان خود را بر ایجاد امتیازات مبتنی سازد، کسی نمی‌تواند جز واژه مرتجع کلمه دیگری در باره آنها به‌کار ببرد.

معیار تشخیص مترقی از مرتجع نیز با استفاده یک فرد از تکنیک عقب مانده و یا مدرن سنجیده نمی‌شود. زیرا خود تکنیک فی‌نفسه خنثی بوده و فاقد جهت‌گیری اجتماعی است. معروف است که بعد از انقلاب اکتبر در روسیه، بعضی از مارکسیست‌ها فکر می‌کردند که راه‌آهن‌های ساخته شده در روسیه تزاری، بورژوائی بوده و باید آنها را کند و به جای آنها راه‌آهن‌های پرولتری ساخت! منطق پاره‌ای از این اصلاح‌طلبان، تفاوت چندانی با طرفداران راه‌آهن‌های پرولتری ندارد. این قبیل استدلال‌ها چیزی جز گریز زدن به کربلا و قیاس‌های معالفارق نیست! در نتیجه، استنتاج جهت‌گیری سیاسی، به دلیل استفاده از یک تکنیک معین نیز به یک فرد و یا یک دولت نیز جهت سیاسی ویژه‌ای نمی‌دهد. به عنوان مثال، "فاکس نیوز" در آمریکا، از آخرین دست آوردهای تکنوژی برای ترویج محافظه‌کاری و جنگ‌طلبی در جهان بهره می‌گیرد. چه نامی بر این رسانه می‌دهیم؟ آیا این رسانه در خدمت ارتجاعی‌ترین سیاست‌ها، چه در داخل آمریکا و چه در سیاست‌های بین‌المللی، و از جمله حمله به ایران نیست؟ می‌توان "فاکس نیوز" را به خاطر استفاده از آخرین دست‌آوردهای تکنولوژی، مترقی نامید؟ آیا کاربرد واژه مدرن در چنین مواردی، کلمه غلطاندازی برای لاپوشانی یک جریان ارتجاعی به‌کار گرفته نمی‌شود و خود آیا در حقیقت بیان همراهی با ارتجاع نیست؟ این همان چیزی است که از آن به عنوان مدرنیسم ارتجاعی نام می‌برند.

حال بگذارید به‌بینیم دولت جمهوری اسلامی تا چه حدی مختصات یک دولت "مدرن" در مفهوم کلاسیک خود را دارد. یعنی دولتی است که امتیازات سیاسی را لغو کرده است و یا دقیقاً دولت مبتنی بر امتیازات را به وجود آورده است. دوم اینکه، اصلاح‌طلبان حکومتی که خود از به وجود آوردن چنین دولتی بوده‌اند، چه نگرشی بر همین دولت جمهوری اسلامی دارند. طیف خارج از اصلاح‌طلبان حکومتی، خود فاقد اندیشه معینی بوده و بیشتر به صورت یک زائده بیرونی، حرکت سیاسی خود را با همان اصلاح‌طلبان حکومتی تنظیم می‌کنند.

همان گونه که گفته شد، جمهوری اسلامی، دولتی است مبتنی بر ایدئولوژی مذهبی، که در آن امکانات سیاسی و اقتصادی و اجتماعی جا معه، بر اساس اعتقاد و عدم اعتقاد به آن مذهب و تفسیر معینی از مذهب توزیع می‌شود. تقسیم ایدئولوژیک جامعه که از خصلت ایدئولوژیک دولت ناشی می‌گردد، زمینه اصلی تبعیض و امتیازات را به وجود می‌آورد. دولت ایدئولوژیک اسلامی، به وجود آورنده و پاسدار این امتیازات است. مسلمان بودن و مرد بودن و آخوند بودن، فی‌نفسه یک امتیاز سیاسی و اجتماعی از نظر رژیم حاکم شمرده می‌شود که یک فرد سکولار یا یک زن نمی‌تواند از آنها برخوردار باشد. آخوند بودن، فی‌نفسه فرد را در یک موقعیت اجتماعی ممتاز قرار می‌دهد. یعنی یک آخوند از یک امتیاز سیاسی و اجتماعی برخوردار می‌گردد که یک کارگر، یک دهقان یا یک فرد غیرمذهبی، هرگز نمی‌تواند از آن بهره‌مند شود. جمهوری اسلامی، از زمان شکل‌گیری خود، در جهت ایجاد جامعه سیاسی مبتنی بر امتیازات حرکت کرده است. به‌همین دلیل نیز، گروه ملایان، از زمان انقلاب بهمین به بعد، به اشرافیت سیاسی و مالی در ایران تبدیل شده‌اند. وهمانند کارخانه سازنده‌سازی درباریان در عصر فئودالی، تعداد آنان نیز، به روایتی از صد و سی‌هزار به هفتصد هزار نفر افزایش یافته است.

تمامی دولت‌های توتالیتر نیز، به دلیل خصلت ایدئولوژیک سازمان سیاسی دولت خود، که در آنها نوع اعتقاد، چه در شکل سکولار و چه در شکل نژادی خود به یک شبه مذهبی ارتقاء می‌یافت، عملاً چنین مختصه‌ای نیز به خود می‌گرفت. جمهوری اسلامی، یک دولت ایدئولوژیک، یک دولت آپارتاید چند وجهی، نژادی و ضدزن است و قوانین مدون و ارتش نکیر منکر در حال گشت دائمی آن نیز چنین ماهیتی را نشان می‌دهد.

قابل ذکر است که بالاترین درصد آموزش و دانشگاه رفتن زنان در شوروی در دوره استالین انجام گرفت. پرسیدنی است که کدام واژه‌ای را برای مشخص کردن دوره استالین به کار می‌برند که از بردن نام آن در مورد جمهوری اسلامی حذر می‌کنند؟ و چرا؟ آیا از عواقب توتالیتر نامیدن جمهوری اسلامی و تناقض موضع حمایت خود از آن نگران هستند؟<sup>۳</sup>

۲۸ فوریه ۲۰۰۸ مطابق ۱۰ اسفند ۱۳۸۶

---

۱- تلاش خمینی و دیگر رهبران جمهوری اسلامی بعد از انقلاب برای صدور انقلاب اسلامی و برقراری مجدد امپراتوری اسلامی در کشورهای مسلمان در منطقه، تا حدی گرایش مشابهی را نشان می‌دهد.

۲- باز مقایسه شود با نواری که پاسداران و بیسجیان بر پیشانی می‌بستند و در آن عبارت "روح منی خمینی" نوشته می‌شد که بیان وفاداری شخصی به خمینی بود و امروز در رابطه با خامنه‌ای به کار برده می‌شود.

۳- معروف است که آقا محمد خان قاجار، یک طوطی داشت که آنرا بسیار دوست می‌داشت و نگهداری از آن را به یکی از خواجه‌گان دربار سپرده بود. آقا محمد خان هنگام سپردن طوطی به خواجه خاطر نشان کرده بود که از طوطی خوب مواظبت کن، اگر طوطی بمیرد، ترا هم می‌کشم. آقا محمد خان هر روز حال طوطی خود را می‌پرسید. یک روز از خواجه حال طوطی را می‌پرسد و خواجه در پاسخ می‌گوید، که طوطی امروز غذا نمی‌خورد، پاهای خود را دراز کرده و منقار خود را بر زمین گذاشته است، و بال‌های او بی‌حرکت باز افتاده است، و چشمانش بسته است. آقا محمد خان می‌گوید، پس بگو مرده است! خواجه در پاسخ با دلواپسی می‌گوید: من هرگز چنین کلمه‌ای را بر زبان نخواهم آورد!

## اصلاحات و ظرفیت‌های تغییر در یک نظام توتالیتر

" امروز روزی است که بازو بر مغز پیروز شده است". بنیتو موسولینی، Corporate State.

پیروزی خاتمی در انتخابات ۷۶ و انتخابات بعدی مجلس و دور بعدی ریاست جمهوری، ریزش تمام عیار مشروعیت حاکمیت سیاسی در ایران را که ولایت فقیه، اساسی‌ترین نهاد آن را تشکیل می‌داد، به نمایش گذاشت.

جامعه‌ای فرسوده از سرکوب و خشونت و فساد و انحطاط اخلاقی نظام سیاسی حاکم بر کشور، که در نتیجه انقلاب به قدرت رسیده بود، در چهره اصلاح‌طلبان امید گذار به یک حکومتی را می‌دید که بتواند نه تنها به ابتدائی‌ترین حقوق دموکراتیک مردم احترام بگذارد، بلکه صلح و آرامشی را که از زمان انقلاب به این سو، با خشونت‌های بسیار فراگیرتر از دوره سلطنت از آنان دریغ شده بود، به آن باز گرداند و حد اقل‌های کار و رفاه اجتماعی را فراهم سازد.

از سوی دیگر، اصلاح‌طلبان که خود در دهه‌های پیش، جناح رادیکال رژیم را تشکیل می‌دادند و اکنون به یک درگردیسی شبه‌دموکراتیک و شبه‌لیبرالی گذر کرده بودند، در مجموع نگرشی عقلانی‌تر به نظام غیرعقلانی حاکم و بقای حیات آن داشتند. مردم سالاری محاصره در دین، که در عبارت "مردم سالاری دینی" خود را بیان می‌کرد، گفتمانی تازه از سوی اینان بود که می‌پنداشت می‌توان نظام سیاسی مقبول‌تری، بدون ریختن استوانه‌های آن به وجود آورد.

دو عامل مهم، همچون جان‌مایه موج اصلاح‌طلبی در جامعه عمل می‌کرد:

۱- نسلی که با انقلاب متولد شده بود، نه تنها تلخی‌های یک تحجر سیاسی و اجتماعی را در لحظه به لحظه زندگی روزمره خود لمس می‌کرد که به نام حکومت خدا و انقلاب چنگ در جان او انداخته بود، آنهم در میانه انقلابی تکنولوژیک که چشم او را به جهان و شیوه‌های زندگی دیگر آدمیان در این سیاره کوچک می‌گشود، بلکه با آرمان‌های نسل پیش از خود نیز، می‌توان گفت پیوند چندانی نداشت. از اینرو، طبیعی بود که تعاریف او از جهان و زندگی، با آرمان‌های نسل پیش از خود یکی نباشد، و به دنبال خواسته‌های ملموس‌تر و نزدیک‌تر، با هزینه‌های انسانی کمتری باشد. شاید این تناقض و تراژدی نسل نوحاسته‌ای باشد که ناگزیر از پرداخت بهای سنگینی برای خواسته‌هایی باشد که بی‌دشواری در اختیار دیگرهم نسلان او در گوشه و کنار جهان قرار دارد. روی کرد صلح‌جویانه این نسل به مسائل سیاسی و اجتماعی و جستجوی شیوه‌های قانونی در یک نظام قانون‌گریز، نخستین گزینه و تجربه او باشد.

۲- نسل پیش از انقلاب با رویایی فروریخته و در میانه یک سرگردانی سیاسی و ایدئولوژیکی آن‌که به تعریف تازه و روشنی از هویت خود رسیده باشد، شتابان به این موج فراگیر پیوست. با این‌چنین همسویی‌هایی بود که موج اصلاح‌طلبی توانست بخش مهمی از جامعه را به حرکت در آورد، موجی که تجربه تاریخی دیگر کشورهای توتالیتر، نسبت به امکان پیروزی آن، گواهی دیگرگونه می‌داد.

با اینهمه باید بین اصلاح‌طلبی در جامعه و اصلاح‌طلبان، قائل به تمایز شد. اصلاح‌طلبی در جامعه، ناظر بر تغییر ولایت فقیه به عنوان هسته مرکزی حکومت و تبدیل آن به یک نظام سیاسی عادی بود و اصلاح‌طلبی در بین اصلاح‌طلبان، ناظر بر حفظ رژیم سیاسی حاکم با تغییراتی در آن. شاید این گفته‌های عباس عبدی، که اصلاحات آری، ولی اصلاحات ساختارشکن نه، گویاتر از هر چیز دیگری این گرایش سیاسی را بیان می‌کرد، و آخرین تاکیدات نمایندگان این طیف در آخرین نقطه عقب نشینی خود بر "جمهوری اسلامی، نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر" گواه روشنی است بر محدودیت در سقف حرکتی آن، و در عین حال نه تنها مرزبندی با جمهوری طلبی که می‌تواند در برگزیده همه گراشات جامعه فارغ از عقاید و اعتقادات آنان باشد، بلکه یک نوع اعلام وفاداری به نظام موجود سیاسی در ایران. در نتیجه می‌توان گفت دو نیت و گرایش جوهرها متفاوت ولیکن در ظاهری هم‌شکل در سطح جامعه و در سطح اصلاح‌طلبان شکل گرفت.

تهاجم بی‌وقفه جناح ولایت فقیه که هر گونه پیشرفت جزئی اصلاحات را نیز با بن‌بست روبرو می‌ساخت و نیز به‌کارگیری شیوه‌های خشن باندهای ضربت خیابانی و تعطیلی پیاپی مطبوعات و بگیر و ببندهای قوه قضائیه و سکوت مماشات‌آمیز و گاه‌ها هم‌جهتی خاتمی با جناح محافظه‌کار در مقاطع حساس، نه تنها به ریزش تدریجی حمایت از اصلاح‌طلبان انجامید و انتخابات شوراهای شهری چرخش جدی در این زمینه بود، بلکه این اندیشه را به وجود آورد که اصلاحات شکست خورده است و جمهوری اسلامی یک نظام اصلاح‌ناپذیر است. این حاصل یک تجربه عملی شش ساله است تا ادراک منطق درونی شکست اصلاحات. سوالی که هست این است: آیا اصلاحات می‌توانست پیروز شود؟ پاسخ به آن نیاز به درک خصلت‌بندی نظام سیاسی حاکم بر ایران به عنوان یک نظام توتالیتر را دارد. ارزیابی نظری از امکان پیروزی اصلاحات سیاسی در یک جامعه مفروض، بدون در نظر گرفتن خصلت‌بندی سیاسی حاکم، عملاً تحلیل را از رابطه مشخص دولت و جامعه منفک می‌سازد و ارزیابی از اصلاحات سیاسی و امکان موفقیت یا شکست آن را به عنوان موضوعی برای خود و مستقل از این مناسبات عنوان می‌سازد.

در یک رژیم سیاسی عادی (Normal)، اصلاحات سیاسی و ساختاری یک امر عادی است که نظام سیاسی حاکم، با توجه به تغییرات در جامعه و انطباق خود با وضعیت‌های تازه آن را پیش می‌برد.

در یک رژیم دیکتاتوری خودکامه (Authoritarian)، اصلاحات معمولاً با دشواریهای جدی روبرو است، لیکن در یک قوس زمانی بلند، ممکن است همراه با تنش‌هایی پیش رود و نهایتاً به استقرار یک نظام سیاسی عادی بیانجامد که می‌توان در این رابطه از گذار دیکتاتوری ای نظامی در آمریکای لاتین، از جمله گذار دولت نظامی شیلی، برزیل و آرژانتین و یونان دوره سرهنگ‌ها نام برد، هر چند که ممکن است در هر یک از آنها، حوادثی معین، به عنوان عامل شکل دهنده تغییر عمل کرده باشند.

تجربه تاریخی نشان داده است که رژیم‌های توتالیتر، بنا به سرشت سفت و غیرمنعطف خود، ناتوان از اصلاح خود به یک رژیم سیاسی عادی (Normal) بوده‌اند.

نه گورباچف میخواست نظام حکومتی شوروی از بین برود و نه خاتمی به عنوان نماد اصلی اصلاح‌طلبان، خواهان فرا روی از ولایت فقیه و تبدیل جمهوری اسلامی به یک جمهوری متعارف می‌باشد. خصلت یک رژیم توتالیتر، تغییر ماهوی خود به یک نظام سیاسی عادی را نمی‌پذیرد و عملاً هرگونه اصلاحات را در جهت چنان تغییری نه تنها با شکست مواجه می‌سازد، بلکه نسبت به آن واکنش شدیدی از خود نشان می‌دهد. یکی از دلایل ناکامی اصلاح‌طلبان در چنین مواردی، عدم تکیه نیروی اصلاح‌طلب بر اراده توده‌ای و استفا ده صرفاً انفعالی از موج به حرکت درآمده در مقاطع محدودی نظیر انتخابات ویا امید همراهی نیروی محافظه‌کار در این راه بوده است. در چنین مواردی، اصلاح‌طلبان از اراده مستقل توده‌ای شاید بیشتر از گروه شریک خود در قدرت در هراس باشند.

در ایران رای جامعه به اصلاح‌طلبان بیش از هر چیز رای علیه "ولایت فقیه" بود حال آن‌که اصلاح‌طلبان مدام بر وجود آن به عنوان اساس نظام تاکید ورزیدند و این دیر یا زود خود آنان را در اصطکاک با جامعه قرار می‌داد.

دو عامل مهم دیگر، افق اصلاحات در جمهوری اسلامی و کشورهای مدل شوروی را از هم متمایز می‌سازد:

نخست اینکه، نخبگان سیاسی سرنگون کننده و سرنگون شونده در شوروی، تقریباً همان لایه بودند. به عبارت دیگر، پیشگامان سرنگونی نظام شوروی، کسانی بودند که در شکل و شمابلی دیگر، که این بار بیشتر شبیه رژیم‌های سلطنتی بود تا جمهوری، دو مرتبه به قدرت می‌رسیدند. اعضای دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی، هر یک به نوبه خود به عنوان روسای جمهوریهای تجزیه شده شوروی، دو مرتبه به قدرت رسیدند، حال آن‌که چنین افقی برای رهبران جمهوری اسلامی وجود ندارد و هر گوشه‌ای از جهان ما برای کسانی نظیر خامنه‌ای و رفسنجانی جای تنگی خواهد بود و ناگزیر از پاسخ‌گویی به جنایات مغول‌وار خود و چپاول کشور خواهند بود. از اینرو، آنان تمام تلاش خود را حتی به قیمت ارتکاب جنایاتی تازه، به‌کار می‌گیرند تا از فرا رسیدن چنین روزی جلوگیری کنند.

عامل دیگر، قدرت ناهمسان اصلاح‌طلبان در شوروی و جمهوری اسلامی می‌باشد. در شوروی اصلاحات از کانون اصلی قدرت شروع گردید حال آن‌که در جمهوری اسلامی، اصلاح‌طلبی از جامعه آغاز گردیده و توانست فقط به حاشیه قدرت راه یابد و در آنجا به صورت اراده‌ای فلج درآمد. از اینرو، اظهارات پاره‌ای از اطلاع‌طلبان که "اصلاحات مرد، زنده باد اصلاحات" و اینکه آنها "اصلاحات را به جامعه مدنی خواهند برد" در واقع به معنی اعتراف به نفهمیدن قانون‌مندی تغییر و اصلاحات در نظام‌های سیاسی توتالیتر و عدم ظرفیت آنها برای تبدیل شدن به یک رژیم دموکراتیک می‌باشد.

البته این بدان معنی نیست که در یک رژیم توتالیتر هیچ‌گونه اصلاحاتی انجام نمی‌گیرد و یا این‌که همه رژیم‌های توتالیتر دقیقاً مثل هم هستند. شرایط سیاسی حاکم در دوره لنین و استالین و خروشچف و گورباچف، تفاوت‌های جدی باهم داشتند. دوره رف‌رم‌های سیاسی خروشچف که با یک سلسله گشایش سیاسی و فرهنگی همراه بود و برگرفته از رمان معروف "ذوب یخ" اثر ایلیا ارنبورگ به "دوره ذوب یخ" معروف است، با دوره قتل عام‌های ملیونی دوره استالین و یا دوره اعدام‌های سیاسی سریع و جنازه‌گردانی دوره لنین، متفاوت بود. بخش مهمی از فرهنگ سیاسی و هنری‌ای که به فروپاشی رژیم شوروی در دوره گورباچف یاری رساند، در دوره خروشچف شکل گرفته بود که در دوره برژنف تا به قدرت رسیدن گورباچف دو مرتبه در محاق سانسور رفت. از این نظر، نمی‌توان تمایزات دوره‌های مختلف و نیز اصلاحات انجام گرفته را نادیده گرفت. لیکن بر خلاف تمامی این تمایزات در دوره‌های مختلف و به رغم یک سلسله اصلاحات سیاسی و فرهنگی، یک چیز همیشه ثابت ماند و آن عبارت بود از تمرکز قدرت سیاسی در دست حزب کمونیست، که ماده ۶ قانون اساسی شوروی به آن رسمیت قانونی می‌داد.

با تفویض حق حاکمیت سیاسی در دست حزب کمونیست، قانون اساسی شوروی نه تنها حق شهروندی سیاسی برابر را نفی می‌کرد، بلکه یک نوع آپارتاید را در ظاهری غیرنژادی، رسمیت می‌بخشید و این اصل تا زمان فروپاشی شوروی هم‌چنان به قوت خود باقی ماند. این خصیصه را می‌توان در همه رژیم‌های توتالیتر، با وجود تمایزات قابل ملاحظه‌ای که با هم دارند، نیز مشاهده کرد.

نظام‌های توتالیتر، با وجود تمایزاتی که با هم دارند و نیز به رغم تفاوت‌هایی که در دوره‌های مختلف حیات خود بروز می‌دهند خصایص مشترکی دارند که وجه مشخصه آنها به عنوان سیستم‌های سیاسی توتالیتر (تمامیت‌گرا) می‌باشد. کسی تفاوت‌هندوانه و خربزه و یا گربه و پلنگ را نادیده نمی‌گیرد. لیکن هر دوی این دو گروه مشترکات آنچنان نزدیکی با هم دارند که آنها را به ترتیب، اولی را در تیره صیفی‌جات و دومی را در گروه گربه‌سانان قرار می‌دهد. به همین ترتیب دولت‌های سیاسی نیز، وجوه متمایز کننده خود را دارند که هر یک از آنان را در گروه معینی قرار می‌دهد. خصلت‌شناسی رژیم‌های توتالیتر، در عین حال ما را نسبت به درجه تغییرپذیری، جان سختی و واکنش آن در برابر امکان حرکت در مسیر تغییرات بنیادی و راهکارهای در پیش آگاه می‌سازد. بدون شناخت درست از خصلت یک نظام سیاسی، نمی‌توان سیاست درستی در برابر آن اتخاذ کرد.

یک دولت توتالیتر، ضرورتاً یک دولت ایدئولوژیک است. بدین معنی که امکانات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی را بر اساس اعلام وفاداری گروه‌های اجتماعی به ایدئولوژی معینی، توزیع می‌کند. در نتیجه، در ساختار سیاسی دولت، فقط آن گروه‌هایی راه می‌یابند که

به آن ایدئولوژی تعلق داشته باشند. بین ایدئولوژیک بودن دولت و ایدئولوژی داشتن انسان‌ها، باید قائل به تمایز شد. امروز در بسیاری از مواقع دیده می‌شود که واژه ایدئولوژی در مفهومی صرفاً منفی به‌کار برده می‌شود و از ضرورت ایدئولوژیک نبودن دستگاه دولت، فارغ بودن آدم‌ها از ایدئولوژی نیز استنباط می‌شود. می‌توان گفت که هر روی‌کردی به سیاست، متضمن سیستمی از اعتقادات است که قرابت زیادی با اندیشه فلسفی یا جهان‌بینی بین انسان‌ها دارد و خواه ناخواه او را در رابطه با ایدئولوژی معینی قرار می‌دهد. حتی یک نظام لیبرالی که ظاهراً با پراگماتیسم سیاسی مشخص می‌شود، فارغ از این خصیصه نیست. نه هایدک بدون ایدئولوژی بود و نه پوپر. لیکن هنگامی که ایدئولوژی به عیارسنج دستیابی یا حفظ قدرت سیاسی تبدیل می‌شود، یک نوع جهان‌معنوی به وجود می‌آورد که در آن فقط معتقدین و یا منظرترین به آن اعتقاد، از حقوق سیاسی و اجتماعی برخوردار می‌شوند.

در نتیجه، اولین خصیصه آن، نفی شهروندی و حقوق برابر انسان‌ها است. شمای این ایدئولوژی ممکن است مذهبی، سوسیالیستی و یا ناسیونالیستی بوده باشد ولی کارکرد درونی آن تقریباً مشابه هم است. هنا آرنت چنین دولتی را نزول دولت-ملت می‌داند و مارکس آن را دولت ناقص. به عبارتی دیگر، دولت به عنوان یک نهاد سیاسی، وقتی به زبان ایدئولوژیک حرف می‌زند، یعنی اینکه توان بیان خود به زبان سیاست را ندارد.

در یک جغرافیای سیاسی معین، دولت (State) یک پدیده ثابت و حکومت‌ها (Governments) پدیده‌های متغیر هستند. به عنوان مثال، در جغرافیای سیاسی‌ای به نام ایران از زمان قاجار تا به امروز، دولت ایران، همیشه دولت ایران بوده است، لیکن حکومت‌هایی که اداره دولت ایران را از آن زمان تا کنون بر عهده داشته‌اند، سلطنتی، سلطنتی مشروطه و جمهوری اسلامی بوده است. این امر در مورد تمامی دولت‌ها نیز صادق است. دولت فرانسه، همیشه دولت فرانسه بوده است، مستقل از اینکه، حکومت‌های اداره‌کننده آن، محافظه‌کار بوده‌اند یا انقلابی، دست راستی بوده‌اند یا سوسیالیست.

زمانی که دولتی خصلت ایدئولوژیک پیدا می‌کند، در حقیقت به قدرت سیاسی حاکم (Government) که خصلتی متغیر دارد، خصلتی ثابت و مطلق داده، آن را بلا تغییر اعلام می‌کند.

غیرقابل تغییر بودن حاکمیت سیاسی، با حق حاکمیت گروهی معین گره خورده است که آن را در حاله‌ای از تقدس ایدئولوژیک می‌پوشاند و منافع این گروه خود را به زبان دفاع از ایدئولوژی معین حاکم در حاکمیت سیاسی بیان می‌کند. این پوشش ایدئولوژیک ممکن است مذهبی یا لائیک و یا نژادی بوده باشد. این گروه در قدرت، همواره سعی می‌کند مخالفت با خود را، مخالفت با ایدئولوژی دستگاه حکومتی جلوه دهد و حکم تکفیر خود را بسته به شکل ایدئولوژی مورد استفاده، به عنوان ضدیت با "سوسیالیسم" "ضدانقلاب" و یا "ضداسلام" عنوان سازد، حتی اگر طرف یا جریان مورد تکفیر، خود به روایتی دیگر از سوسیالیسم اعتقاد داشته و یا انقلابی دوآتشه و یا مسلمان بسیار مومن و معتقدی بوده باشد.

از اینرو، واژه "دشمن"، کلمه متعارفی است در واکنش خصمانه حکومت‌گران در مقابله با نه تنها مخالفین سیاسی خود، بلکه با اکثریت جامعه‌ای که بر آن حکومت می‌کنند.

هنگامی که یک دولت، خصلت ایدئولوژیک پیدا می‌کند، کارکرد سیاسی دولت به تابعی از هدفهای ایدئولوژیک آن تبدیل می‌شود و نه تنها کارکرد دولت باید بر پایه ایدئولوژی حاکم انطباق داده می‌شود، بلکه هر گونه حرکت سیاسی و فرهنگی در جامعه، حتی گردش ساده اخبار نیز از منشور ایدئولوژی عبور داده می‌شود، در نتیجه، پخش یک خبر یا نظرسنجی از دید حکومت‌گران ممکن است بر خلاف مصالح تشخیص داده شود و از پخش آن جلوگیری به عمل آید. به همین جهت، هر دولت ایدئولوژیک، نه تنها با هر گونه سیاستی به‌جز سیاست در خدمت ایدئولوژی حاکم در تعارض می‌افتد، بلکه با هر گونه اندیشه آزاد و با هر گونه فرهنگی به‌جز فرهنگ تجویز شده از طرف متولیان ایدئولوژی حاکم، تنش پیدا می‌کند و نسبت به آن با دید براندازی نگاه می‌کند. کافی نیست که یکی خود را کمونیست در یک رژیم کمونیستی، فاشیست در یک رژیم فاشیستی یا مسلمان متعهد در جمهوری اسلامی اعلام کرده و در کلیت خود از رژیم حاکم طرفداری کند، بلکه در هر لحظه معین فقط از تفسیر یا قرآنت حاکم از ایدئولوژی اعلام شده از طرف قدرت اصلی حاکم که اهرم‌های اساسی کنترل دولتی و نیروی سرکوب را در اختیار دارد، باید تبعیت کند. هر نوع اندیشه متفاوت، دیر یا زود توجه دستگاه‌های سرکوب را جلب خواهد کرد. بدون توجه به این نکته، ما راز تصفیه‌های خونین احزاب کمونیست حاکم در کشورهای باصطلاح سوسیالیستی، تصفیه و قتل رهبرانی نظیر ارنست روهم، مرد شماره ۲ و یکی از بنیان‌گذاران اصلی آلمان نازی و نیز اعدام و شکنجه و زندانی کردن آن عده از عناصر مذهبی را که در به قدرت رساندن خمینی نقش مهمی داشتند و در مجموع با درجه‌ای از اختلاف، از جمهوری اسلامی طرفداری و یا هنوز هم می‌کنند، نخواهیم فهمید.

یک دولت ایدئولوژیک، در عین حال به ادبیات و هنر به عنوان نزدیک‌ترین حلقه به سیاست و همواره با سوء ظن به آن می‌نگرد و دانما در جستجوی کشف طوطنه براندازی در بین نویسندگان و شعرا و روزنامه‌نویسان و موسیقی‌دانان و هنرمندان می‌گردد، و از «نفوذ» و «تهاجم فرهنگی دشمن» دم می‌زند، حتی اگر خود تمامی دستگاه‌های تبلیغاتی و رادیو تلویزیون و مطبوعات و دستگاه‌های آموزشی کشور را در انحصار خود داشته باشد. این «دشمن» مفروض، ممکن است در لابلای یک شعر، یک رمان، یک قطعه موسیقی، یک نمایش یا حتی یک کاریکاتور لانه کرده باشد. منع موسیقی جاز از طرف آلمان نازی و دولت شوروی و نیز ممنوع بودن نقاشی ابستره در آن کشور، یا تعطیلی مجله گردون و روزنامه حیات نو، به بهانه چاپ یک کاریکاتور حتی نامربوط با جمهوری اسلامی، از همان منطق ایدئولوژیک این گونه دولت‌ها تبعیت می‌کند. تا زمانی که یک حکومت توتالیتر بر قدرت سیاسی کشوری تکیه زده است، هیچ شاعر و هنرمند و نویسنده‌ای در امان از تعقیب و شکنجه و زندان و گاهاً در امان از مرگ نیست. شوستاکیوچ، نابغه بزرگ موسیقی و آفریننده اثر جاودانه «سمفونی لنینگراد» همواره مسواک خود را در جیب می‌گذاشت که شاید در هر لحظه‌ای توسط ماموران ک. گ. ب.

دستگیر شود و حاجی بیگف، سازنده بزرگ «اپرای کوراوغلو» شب‌ها نگران حمله ماموران پلیس مخفی، در کنار در می‌خوابید. در جمهوری اسلامی، سرکوب و زندانی کردن روزنامه‌نگاران و نویسندگان و حتی قتل آنان، حادثه‌ای جاری و مداوم بوده است.

یک دولت توتالیتر، دولتی است با ساختاری دوگانه

بدین معنی که ترکیبی است از یک دولت عادی یا (Normative State) و دولت اختیارات ویژه (Prerogative State). منظور از دولت عادی، عبارت از یک دستگاه اداری با تضمین‌های قانونی که کارکرد خود را بر پایه قوانین قابل پیش‌بینی، کارکرد قانون‌مند دادگاهها و فعالیت اداری بخش‌های آن و حدود و اختیارات مشخص آنها بیان می‌کند. دولت اختیارات ویژه یا (Prerogative State) بیان یک سیستم حکومتی است که خود کامگی نامحدود و خشونت مفرطی به‌کار می‌برد، بدون اینکه توسط مکانیسم‌های قانونی کنترل شود. تصادم دائمی بین این دو، به سایش تدریجی دولت عادی می‌انجامد و دولت اختیارات ویژه، نقش مسلطی در این رابطه پیدا می‌کند. هسته دولت توتالیتری، ضرورتاً از دولت اختیارات ویژه تشکیل شده است و بخش دولت عادی، به صورت زانده‌ای از آن عمل می‌کند. این بدان معنی است که قدرت سیاسی در یک رژیم توتالیتر، توان به‌کارگیری خشونت‌بیمهار، بدون اعتقاد به چهار چوب‌های قانونی را دارد.

یک رژیم توتالیتر، رفتار با مخالفین، حتی مخالفین باصطلاح «خودی» را نیز در چهار چوب واکنش‌های دولت اختیارات ویژه (Prerogative) قرار می‌دهد.

و این مشخصه تا زمان حیات آن رژیم ادامه پیدا می‌کند.

اگر مخالفین «خودی» در چهارچوب دولت عادی (Normative State) قرار گیرند، باید از تضمین‌های قانونی برخوردار شوند و این با دولت اختیارات ویژه (Prerogative State) تنش به وجود می‌آورد و نمی‌تواند آن را تحمل کند. در نتیجه، حتی اپوزیسیون درونی یک نظام توتالیتر، چه در درون جامعه و چه در ساختار خود دولت عادی، در آخرین حد بیرونی دولت عادی یا Normative قرار داده می‌شوند که ظاهراً باید از حد اقل تضمین‌های قانونی برخوردار شود، لیکن دولت اختیارات ویژه، چنان تضمین‌های قانونی را نادیده می‌گیرد و واکنشی قانون‌گریز از خود در برابر آن نشان می‌دهد. این واکنش‌ها، اشکال متفاوتی به خود می‌گیرند و بسته به موقعیت‌های سیاسی و اجتماعی در جامعه، در اشکالی از قبیل به‌کارگیری باندهای ضربت خیابانی، ربودن و شکنجه و یا قتل مخفیانه شبیه به قتل‌های زنجیره‌ای، تهدید و نعره‌های خشن علنی نظیر سخنرانی کسانی چون مصباح یزدی و اعلامیه‌های شداد و غلاظ فرما ندهان سپاه پاسدار در مقاطع مختلف و اقدام مستقیم آنها، و یا به‌کارگیری قوه باصطلاح قضائیه و مرتضوی‌ها، شورای نگهبان و یا در امر و نهی باصطلاح «رهبر» خود را نشان می‌دهند.

یک دولت توتالیتر بر پایه یک سیستم «رهبری» یا Fuhrership استوار است. هیتلر می‌گفت: ما سرور دولتیم و نه دولت سرور ما ۱ اسم آن را می‌توان «پیشوا» «رهبر» «دوچه» «امام» یا «ولی فقیه» نامید، لیکن کارکرد آنها یکی است و مختصات مشابهی را بروز می‌دهند که بنوبه خود اثرات زنجیره‌ای در کارکرد دستگاه اجرایی دولت، پارلمان و سیستم قضائی کشور بجا می‌گذارد.

نخستین اثر سیستم مبتنی بر «رهبری»، برهم زدن کارکرد درونی ماشین دولتی است. یک دولت عادی (normal) بر تفکیک قوای سه‌گانه اجرایی، قانون‌گذاری و قضائی مبتنی است که هر یک از آنها حدود و اختیارات مشخص خود را دارند و هیچ‌یک حق فرا روی از محدوده معین خود را ندارند.

سیستم مبتنی بر رهبری، کارکرد عادی نیروهای سه‌گانه به ظاهر از هم تفکیک شده را از مضمون خود عاری ساخته و تقسیم‌بندی خاص خود را به وجود می‌آورد. در نتیجه، قدرت اجرایی در یک دولت توتالیتر را دیگر نمی‌توان بر اساس تعاریف کلاسیک از آن مشخص کرد. بدین معنی که قدرت اجرایی به عنوان قدرت تصمیم‌گیر که بر نیروهای مسلح و سرویس‌های امنیتی و مجموعه بوروکراسی کشور نظارت دارد، یا به صورت یک نهاد غیرانتخابی تبدیل می‌شود و اگر شکل ظاهری آن حفظ شده بود، نهاد انتخابی قدرت نظارت بر آن را نخواهد داشت. در اکثر کشورهای توتالیتر، ظاهر انتخابات کنار گذاشته شده بود و در جمهوری اسلامی در این بیست و پنج سال گذشته، نهاد انتخابی همواره از حق چنین نظارتی محروم بوده است و فقط نهاد غیرانتخابی و غیرمسئول و غیرپاسخگویی بنام «رهبر» یا «ولی فقیه» این اختیارات را در چنگ خود داشته است. تنها در دوره کوتاهی، خمینی بخشی از این اختیارات را بنا به ملاحظاتی به بنی صدر قرض داد و مدام تهدید به پس گرفتن آن می‌کرد.

از آنجایی که قدرت اجرایی واقعی در جمهوری اسلامی یک نهاد غیرانتخابی بوده است، بنا براین ضرورتی نیز برای پاسخگو بودن نداشته است. کسی پاسخگو می‌شود که برای منظوری انتخاب شده باشد و نه کسی که بقول سویفت «بر اساس اختیاراتی که خودم به خودم داده‌ام، خود را پادشاه اعلام می‌کنم».

به همین ترتیب، پارلمان نیز به عنوان یک نهاد قانون‌گذار که از طرف مردم انتخاب می‌شود منشاء واقعی قانون‌گذاری در کشور نمی‌باشد بلکه قانون آن چیزی خواهد بود که «پیشوا» یا رهبر می‌گوید. نظریه پردازان آلمان نازی همانند امامان نماز جمعه نظیر خزعلی و جنتی و یزدی، ابانی نداشته‌اند که به صراحت بگویند که «اراده پیشوا، قانون و قانون‌گذاری تجلی قدرت اوست» ۲

اطرافیان خامنه‌ای بارها تکرار کرده‌اند که قانون یعنی حرف رهبر و نه آنچه که مجلس تصویب می‌کند. در نتیجه، نهاد قانون‌گذاری اساساً کارکرد واقعی خود به عنوان یک نهاد مستقل را از دست داده و به نهادی برای تدوین خواسته‌های رهبر تبدیل می‌گردد.

تدوین لایحه محدود ساختن مطبوعات در آخرین روزهای عمر مجلس پنجم که از طرف خامنه‌ای و باند اطراف او دیکته شده بود و نیز مداخله مستقیم خود خامنه‌ای برای عدم طرح لایحه مطبوعات در آغاز مجلس ششم به عنوان یک "حکم حکومتی" نمونه گویایی است از دگرگون شدن نقش پارلمان در یک کشور توتالیتر مبتنی بر سیستم "رهبری".

شاید بتوان گفت که دستگاه قضایی در یک نظام توتالیتر، به عنوان یکی از سه نهاد اصلی استقلال خود را از دست داده و بیشترین تغییر ماهیت در آن روی می‌دهد.

بر خلاف دولت عادی، که در آن دستگاه قضایی بر نحوه کارکرد پلیس و سرویس‌های امنیتی و مجموعه نهادهای دولتی و خصوصی نظارتی قانون‌گراانه دارد و باید مظهر داوری عادلانه باشد، در یک نظام توتالیتر قوه قضائیه به صورت جزئی از پلیس و نیروهای سرکوب درمی‌آید و خود با باندهای ضربت خیابانی و شکنجه‌گرها و شکنجه‌گاه‌ها در هم می‌آمیزد و بخشی از دولت اختیارات ویژه را تشکیل می‌دهد که "پیشوا" یا "رهبر" در راس آن قرار دارد. از اینرو نه دانش حقوقی یک قاضی اگر که داشته باشد بلکه نقش پلیسی آن مورد نیاز و تقاضای "رهبری" خواهد بود و ممکن است که "قاضی" و "قاتل" تفاوتی با هم نداشته باشد.

در آلمان نازی دستگاه قضایی مسئول قتل بین ۴۰ تا ۸۰ هزار تن از شهروندان آلمانی بود. در شوروی دوره استالین دستگاه قضایی و پلیس مخفی دو بازوی مکمل هم بودند. در فاصله محاکمات نمایشی مسکو نه فقط بخش مهمی از اعضاء و رهبران حزب کمونیست شوروی بلکه صدها هزار نفر از جمله سه هزار تن از قضات شوروی نیز اعدام و سر به نیست شدند. در جمهوری اسلامی نیز جانیانی چون خلخال و گیلانی و نیری و دیگر حاکمان شرع، هزاران ایرانی را به دستور خمینی به قتل رساندند. اینکه اینان در مفهوم متعارف کلمه حقوقدان نبودند، تفاوتی در اصل ماجرا نمی‌کرد. همان گونه که ویشنسکی، دادستان استالین شخصاً حقوقدان برجسته‌ای بود ولی همان کارکرد حکام شرع جمهوری اسلامی را داشت. بنا بر این تصادفی نیست که یک دستمال فروش بازاری نظیر اسدالله لاجوردی به عنوان دادستان کل تهران از طرف خمینی برگزیده شود و یا شخصی چون سعید مرتضوی اول قاضی شود و بعداً دانشجوی حقوق. آنچه از مرتضوی‌ها خواسته می‌شود نه دانش حقوقی است و نه وجدان دادگری، بلکه نقشی است هم‌ردیف باندهای ضربت خیابانی که ماجرای قتل زهرا کاظمی نمونه روشنی از آن بود.

در سیستم توتالیتر مبتنی بر "رهبری"، با از بین بردن استقلال دستگاه اجرایی، قضایی و قانون‌گذاری کشور که شرط اولیه‌ای هستند بر حاکمیت قانون، و تبدیل آن به زانده‌ای از "رهبری"، خود "رهبر" نیز از مدار هرگونه قانون‌گرایی خارج شده و بر فراز قانون قرار می‌گیرد و نمی‌توان او را مورد تعقیب قرار داد، حتی اگر وسط گله‌ای راهزنان و آدمکشان نشسته باشد. اطرافیان هیتلر از خطا ناپذیری "پیشوا" سخن می‌گفتند و اطرافیان خامنه‌ای نیز از معصوم بودن "رهبر" سخن به میان می‌آورند.

سیستم مبتنی بر رهبری با ادغام دستگاه‌های قانون‌گذاری و قضایی و ادغام عملی قدرت اجرایی در خود، که در آن رئیس جمهور حتی اختیار جلوگیری از تقلب آشکار و تعویق چند روزه‌ای انتخابات را ندارد، تقسیم‌بندی خاص خود را به وجود می‌آورد که عبارتست از تجزیه دولت به دولت عادی و دولت امتیازات ویژه که جغرافیا و قوانین نانوشته خود را دارد.

در یک کشور، حوزه اقتدار سیاسی و اعمال حاکمیت ملی و قوانین، با جغرافیای آن انطباق کامل دارد و تغییر جغرافیا در عین حال به معنی تغییر حوزه اعمال حاکمیت سیاسی و قوانین می‌باشد. مثلاً ما اگر از حدود مرزی یعنی از جغرافیای ایران خارج شده و پا در کشوری مثلاً ترکیه به گذاریم، نقطه مرزی تنها نشانگر تغییر جغرافیا نمی‌باشد بلکه علامت تغییر حوزه اعمال حاکمیت سیاسی متفاوت با قوانینی متفاوت می‌باشد.

سیستم مبتنی بر "رهبری" این‌گونه تقسیم‌بندی را در درون خود کشور به وجود می‌آورد که حوزه قدرت و قوانین نانوشته خود را دارد. همان گونه که دولت ایران حق اعمال اقتدار و نظارت بر اتباع و نهادها و شرکت‌های دولت ترکیه در آن کشور را ندارد و این فقط جزء حاکمیت تجزیه ناپذیر آن کشور به حساب می‌آید، در یک دولت توتالیتر مبتنی بر "رهبری" نیز دولت عادی حق اعمال قدرت و نظارت بر دولت اختیارات ویژه را ندارد. به همین دلیل نیز دولت رسمی در جمهوری اسلامی از ابتدائی‌ترین نظارت بر نهادهای در کنترل "رهبر" و "بیت رهبری" از انواع بنیادها گرفته تا شبکه تلویزیون و نهادهای به اصطلاح موازی یا دولت در سایه یا دولت امتیازات ویژه را، نداشته است.

دموکراسی پاشنه آشیل هر رژیم توتالیتر می‌باشد و دموکراسی وقتی می‌تواند مجال پیشروی داشته باشد که بر اراده مستقل و سازمان‌یابی مردم تکیه داشته باشد. مضافاً اینکه دموکراسی مقوله ایست عام و نه خاص، یعنی بر دفاع از حق عمومی مستقل از رنگ و نژاد و جنسیت و مذهب و ملیت و اعتقادات آدم‌ها استوار است.

اصلاح‌طلبان در جمهوری اسلامی بر "مردم سالاری دینی" و "جمهوری اسلامی نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر" تاکید ورزیده‌اند.

باید گفت که مردم‌سالاری اگر دینی باشد دیگر مردم‌سالاری نیست. این چه تفاوتی دارد با شعارمثلاً "دموکراسی سفید پوستی؟" محدود کردن شعار دموکراسی به گروه و لایه‌های معین، حتی اگر لایه‌ای بزرگ نیز بوده باشد، به معنی قیچی کردن و خصوصی کردن خود این شعار خواهد بود و این مفهومی است که گاهی عناصر محافظه‌کار با قیچی کردنی بیشتر، از آن به عنوان "خودی‌ها" نام برده‌اند. برای



آن‌که بار واقعی "مردم‌سالاری دینی" فهمیده‌تر شود باید مشابه آن یعنی "دموکراسی سفید پوستی" را در متن جامعه آمریکا که اکثریت را سفید پوستان تشکیل می‌دهند عنوان کرد و دید که تا چه حدی آدم از مردم سالاری دفاع کرده است و نه از نژاد پرستی.

تاکید اصلاح‌طلبان بر "جمهوری اسلامی، نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کم تر" در حقیقت تاکیدی است دانسته یا نادانسته بر دفاع از خصلت ایدئولوژیک نظام موجود حاکم بر ایران. تاکید بر اسلامیت دولت از تاکید بر اعتقادات افراد و آدمها متفاوت است. این حق طبیعی هر فردی است که هر مذهب و اعتقادی را اختیار کند. لیکن تاکید بر اسلامیت یک رژیم سیاسی در واقع تاکیدی است بر خصلت ایدئولوژیک و نهایتاً جوهر توتالیتری آن، حتی اگر، در خوش‌بینانه‌ترین حالت ناآگاهانه بوده باشد. محدودیت افق‌های فکری و خواسته‌های اصلاح‌طلبان، سرانجام به محاصره افتادن خود آنان در دایره‌ای کوچکتر از طرف محافظه‌کاران خشن می‌انجامد.

هیچ نظام توتالیتری به گربه عابد و زاهدی تبدیل نشده است و رژیم توتالیتر "ولایت فقیه" نیز از این قاعده مستثنی نمی‌باشد. چگونه می‌توان امید به اصلاحات داشت بی‌آنکه نیروهای دموکراتیک جامعه علیه مانع اصلی هر گونه اصلاحاتی یعنی علیه "ولایت فقیه" را بسیج کرد و در مقابل، مدام بر حفظ آن به عنوان "اساس نظام" تاکید داشت؟ بقول معروف:

خانه از پای بست ویران است      خواجه در بند نقش ایوان است

۱- فرانتس نویمن به هموت

۲- فرانتس نویمن به هموت. ص ۱۱۵

## انتخابات در جمهوری اسلامی: چقدر انتخابی و چقدر مشروع است؟

آن کس که مرا بدون رضایت من تحت قدرت خود قرار می‌دهد، مرا به دلخواه خود مورد استفاده قرار خواهد داد. و هر زمان که بوالهوسی وی اقتضاء کند، به ویرانی و تباہ کردن من اقدام خواهد کرد.

جان لاک. " در باره حکومت مدنی". ۱

قبل از اینکه در مورد انتخابات در جمهوری اسلامی سخنی گفته شود، نخستین سؤالی که در مورد انتخابات سیاسی باید از خود پرسید اینست که: فلسفه انتخابات چیست؟ چرا مردم پای صندوق‌های رای می‌روند؟ آیا انتخابات، چه برای ریاست جمهوری و چه برای مجالس قانون‌گذاری ملی، که در اکثر کشورهای غربی غالباً به صورت واقعی، و در بسیاری از کشورهای جهان سوم و یا دیکتاتوری‌زده، عمدتاً به صورت سمبولیک برگزار می‌شود، چه چیزی را بیان می‌کند؟ و چرا حکومت‌ها ناگزیر از برگزاری انتخابات می‌شوند؟

به انتخابات سیاسی در هر کشوری، از سه زاویه می‌توان نگاه کرد:

- ۱- در سطح عمومی جامعه،
- ۲- از زاویه مردم،
- ۳- و از زاویه حکومت.

۱- اگر در کشوری، انتخابات به صورت واقعی برگزار شود، این بدان معناست که در چنین کشوری، معیارهای دموکراتیک حاکم است، مردم در بند ستمگری مستقیم سیاسی قرار ندارند. لیکن از آنجایی که هر انتخاب سیاسی، باید بر تصمیم آگاهانه انتخاب‌کنندگان استوار باشد، بنابر این وجود آزادی‌های سیاسی، آزادی احزاب، آزادی بیان و مطبوعات برای تامین این انتخاب آگاهانه، یک شرط لازم است. برای تضمین چنین فضائی، حاکمیت قانون باید بر مجموع نه تنها مناسبات حکومت با مردم، مناسبات مردم با مردم، بلکه بر کارکرد کلیه نهادهای دولتی، و نیز رابطه هر نهادی با نهاد دیگر دولتی، به عنوان داور نهائی، جاری باشد. وقتی ما از حاکمیت قانون در این رابطه سخن می‌گوئیم، منظور ما صرفاً وجود قوانین نیست، زیرا در همه کشورها، از جمله در استبدادی‌ترین کشورها نیز قانون وجود دارد. بلکه حاکمیت قانون، قبل از هر چیز به معنی تبعیت قهر از قانون است. و نه قانون از قهر. بر خلاف اعمال قهر مستقیم که روابط اجتماعی و سیاسی و نیز روابط درون نهادهای دولتی را به‌طور شخصی اعمال می‌کند، حاکمیت قانون، این مناسبات را به صورت غیرشخصی تنظیم می‌کند، زیرا خود قانون همواره انتزاعی و غیرشخصی است و نه رابطه فرد با فرد. وقتی در کشوری، قهر مستقیم، تنظیم‌کننده روابط سیاسی و اجتماعی بود، حاکمیت قانون نیز وجود نخواهد داشت. بود و نبود حاکمیت قانون، خود نشان دهنده وجود یا عدم وجود آزادی در یک جامعه است. بنابراین در انتخاب آزاد افراد نیز اثر خواهد گذاشت. انسان آزاد فقط می‌تواند آزادانه انتخاب کند. وقتی در یک جامعه، آزادی احزاب، آزادی بیان عقیده و مطبوعات، و حاکمیت قانون وجود نداشت، در آن صورت، نوع این مجموعه روابط گفته شده، از جمله انتخابات، به روابط شخصی تبدیل خواهد شد. و خط حرکتی و تعیین‌کننده در آن از طرف بالا به پائین و در نتیجه از طرف قدرت سیاسی حاکم خواهد بود. و این دقیقاً برخلاف فلسفه وجودی انتخابات خواهد بود که جوهرها از پائین به طرف بالاست. در چنین وضعیتی، مضمون واقعی انتخاب، به انتصاب از بالا تبدیل می‌شود. پس اگر حکومتی، به ظاهر مردم را به انتخابات فراخواند ولی در کشور آزادی احزاب و مطبوعات و آزادی بیان و حاکمیت قانون وجود نداشت، این گونه انتخابات را باید انتصابات مامورینی از طرف حکومت در نهادهای حکومتی برای پیشبرد منویات خود نامید. همان گونه که در دولت‌های ما قبل سرمایه‌داری و پیش از انقلابات آمریکا و فرانسه در پایان قرن هیجدهم، و نیز در ایران پیش از انقلاب مشروطیت، چنین شیوه‌ای مرسوم بود. زیرا بنا به تئوری، حق حاکمیت متعلق به پادشاهان و حکومت‌گران بود و مردم حق و نقشی در تعیین قدرت سیاسی حاکم نداشتند. همان گونه که پیش از انقلاب مشروطیت، والی‌ها را برای ولایت‌های "ممالک محروسه" منصوب می‌کرد. این انقلابات، حق حاکمیت را از سلاطین به مردم یا ملت انتقال می‌دادند. و چون همه مردم نمی‌توانستند به طور مستقیم جزئی از دولت باشند، از اینرو، انتخابات سیاسی ابزاری بودند برای گزینش نمایندگان از مردم یا ملت، برای قانون‌گذاری و یا قدرت اجرایی کشور که خود بنا به تعریف باید اجرا کننده قوانینی باشد که مردم برای اداره امور زندگی خود در درون کشور و نیز مجموعه مناسبات خود با کشورهای دیگر، انتخاب کرده‌اند. بنابراین، دو ایده نهفته در این انتخاب وجود دارد: اول، اعمال حق حاکمیت مردم که آن را از طریق انتخابات خود به نمایندگان خود تفویض کرده‌اند، و دوم، حق پس گرفتن این قدرت تفویض شده از نمایندگان پیشین، و تفویض مجدد آن به افراد و عناصری که خود آنان صالح‌تر و مناسب‌تر تشخیص می‌دهند. در واقع در ایده حق پس گرفتن قدرت تفویض شده، یعنی حق برکناری حکومت پیشین وجود دارد که چیز دیگری جز حق سرنگونی یک حکومت بد از طرف مردم نیست. زیرا در کشورهای دموکراتیک، انتخابات، همان حق سرنگونی از طریق انتخابات دموکراتیک است. جان لاک، پدر لیبرالیسم، تدوین‌کننده این نظریه بود. این بدان معنی نیست که مردم در هر انتخاباتی ضرورتاً حکومت‌ها را برکنار یا سرنگون می‌کنند. ممکن است حکومتی راهم‌چنان تایید کنند. باز این خود دلالت بر این حق انتخاب می‌کند.

یکی از مهمترین دستاوردهای وجود انتخابات آزاد، مشروعیت حکومتی است که بر پایه چنین انتخاب آزاد و آگاهانه‌ای انجام می‌گیرد و مردم با این انتخاب خود، به حکومت انتخابی خود مشروعیت می‌دهند. همان گونه که جان لاک می‌گفت "آزادی انسان در جامعه، نباید زیر سلطه هیچ قدرت قانون‌گذاری، به‌جز قدرت قانون‌گذاری‌ای که بواسطه رضایت مردم به وجود آمده است قرار گیرد". ۲ و روشن است که

رضایت‌هنگامی به‌طور واقعی وجود خواهد داشت که یک انسان آزاد، آزادانه و بدون مانع و رادعی، نمایندگان خود را انتخاب کرده باشد. اینکه یک فرد بتواند سرنوشت خود را تعیین بکند، لاک آن را شرط ضرور رشد انسانی و رضایت وی برای حکومت را شرط اساسی هر انسان سیاسی می‌نامید. در صورت بر آورده نشدن چنین شرائطی، رضایتی نیز در مورد نمایندگان انتخاب شده و یا رئیس جمهوری، معنی نخواهد داشت و بنابراین، نمایندگان و یا دولت ناشی از آن نیز فاقد مشروعیت سیاسی و قانونی خواهند بود. زیرا مشروعیت تابعی است از رضایت، و رضایت تابعی است از حق انتخاب آزاد، و حق انتخاب آزاد، هنگامی معنی پیدا می‌کند که در جامعه، آزادی‌های سیاسی و مدنی مورد تضمین قانون قرار گرفته باشد. در غیر این صورت، حاکمیت سیاسی نیز فاقد مشروعیت خواهد بود.

جان استوارت میل نیز در این رابطه معتقد بود که "افراد انسانی، چه مرد و چه زن، فقط برای احتمال حکومت کردن نیست که به حقوق سیاسی نیاز دارند. بلکه در وهله نخست، برای این است که مانع از حکومت بد شوند". بنابراین، انتخابات نه تنها مؤلفه‌ای از دموکراسی است، بلکه علامت نمادی برای آزادی و وجود یک حکومت مشروع می‌باشد. اگر کسی بگوید که در جامعه شرائط غیر دموکراتیکی حاکم است و لی حکومت هم قانونی و هم مشروع است، و پایه استدلال آن برگزاری انتخابات صوری باشد، بی‌آنکه محدودیت‌های اعمال شده در انتخابات از طرف قدرت حاکم را در نظر گیرد، در حقیقت هم استبداد را قانونی و مشروع جلوه داده است، هم همراهی خود را با بی‌قانونی و خودکامگی به اثبات رسانده است، و هم آزادی و دموکراسی و حق حاکمیت مردم را به مسخره گرفته است. بقول معروف:

گر تو قرآن بر این نمط خوانی      ببری رونق مسلمانی

۲- حال می‌توان از زاویه دیگری به موضوع انتخابات نگریست. انتخابات از نقطه نظر مردم، قیل از هرچیز باید دلالت بر وجود حق شهروندی داشته باشد. حق شهروندی هنگامی وجود دارد که حاکمیت سیاسی، حق مردم و یا ملت تلقی شود و این حق جزو قانون اساسی کشور قید شده و تمام اعمال دولت، بر این اساس جریان یابد. حق شهروندی در عین حال نشان دهنده حق فردی شهروندان از طریق انتخاب کردن و انتخاب شدن از طریق انتخابات آزاد است، مفهوم آن، اینست که مردم اراده خود را اعمال می‌کنند و نه اراده حاکمیت را. رویه دیگر این مساله، به معنی وابستگی هر حاکمیتی به اراده مردم، و آحاد تشکیل دهنده آن است. و این نخستین شرط امکان کنترل حاکمیت توسط مردم است. یکی از ژنرال‌های جنگ استقلال آمریکا، در جریان مباحثات قانون اساسی، می‌گفت که "وابستگی به معنی کنترل مستقیم نمایندگان توسط رای دهندگان است که به آنان هشدار می‌دهند که هرگونه کجروی نمایندگان با تنبیه از طرف رای دهندگان مواجه خواهد شد." اگر نمایندگان کنگره مطلوب رای دهندگان نبودند، آنان را به خانه‌های خود باز خواهند فرستاد و آنان اطاعت خواهند کرد. بگذارید این نمایندگان بدانند که آنان وابسته مردم هستند، و آنان را کنترل خواهند کرد حتی اگر مردم رای دهنده مردمی خوبی هم نبوده باشند". ۳ در واقع، حق انتخاب، یعنی حق کنترل دولت توسط مردم و حق حساب خواهی مردم از حکومت است. به‌گفته مادیسون، اگر انسان‌ها فرشته بودند، نه نیازی به حکومت بود و نه کنترل آن. لیکن نه انسان‌ها فرشته هستند و نه حکومت‌ها حکومت فرشتگان، بنابراین حق کنترل و حساب خواهی از حکومت‌ها جزوی از حقوق اولیه مردم، و حقوق افراد است. همین ایده را ماکیاولی به صورت بدبینانه‌تری عنوان می‌سازد که افراد انسانی اگر فرصت و قدرت پیدا کنند، سرشت بد خود را به نمایش خواهند گذاشت. بنابراین یکی از جنبه‌های مهم در انتخابات اینست که مردم توان کنترل حاکمیت را باید پیدا بکنند. ارسطو نیز متجاوز از دوهزار سال قبل، حساب خواهی مردم از حکومت از طریق انتخاب را حق یک شهروند می‌دانست. اگر قضیه به صورت معکوسی بود، یعنی حکومت‌ها اگر نگذارند که مردم از این حق خود در انتخابات استفاده کنند و آنان را به حساب خواهی کشانده و یا برکنار کنند، باز می‌توان گفت که انتخابات مضمون واقعی خود را از دست داده و به نمایشی برای رقصاندن مردم به ساز خود تبدیل می‌شود.

اینکه یک فرد بتواند به عنوان شهروند با تعیین حاکمیت سیاسی در حق تعیین سرنوشت خود مشارکت داشته باشد، مستلزم وجود شرائط آزاد برای انتخاب کردن و شدن است و هرگونه نقض آن از طرف قدرت حاکم، حق شهروندی و به تبع آن شالوده مفهوم انتخابات را از بین خواهد برد.

۳- حکومت‌ها، نمایندگی قانونی و مشروعیت قانونی خود را از طریق انتخابات به دست می‌آورند. دولت مدرن بنا به فرض تتوریک بر قرارداد استوار است که مردم قدرت سیاسی را در یک قرارداد فرضی بی‌زمان، به حاکمیت تفویض می‌کنند. تا زمان انقلابات سیاسی و اجتماعی پایان قرن هیجدهم، این حق حاکمیت در پادشاهان متبلور بود، لیکن مضمون این انقلابات این بود که این حق حاکمیت را به مردم یا ملت انتقال می‌دهد و همواره با آنان باقی می‌ماند. و تنها از طریق انتخابات، این حق حاکمیت را به صورتی محدود در زمان، به نمایندگان انتخابی خود تفویض می‌کنند، و هر دوری از انتخابات، فرصتی است برای کنترل نحوه عملکرد آنان و احتمال پس گرفتن و تفویض آن به نمایندگانی دیگر. و باز مفروض آن اینست که مردم در طی انتخاباتی آزاد، که به شرائط آن اشاره شد، رضایت خود را نسبت به حاکمیت جدیدی که از طریق رای آزاد و داوطلبانه آنان به عمل آمده است، ابراز مینمایند. و این رضایت، مشروعیت قانونی برای کارکرد سیاسی حکومت‌ها به وجود می‌آورد. اگر حکومتی بر خلاف رای و رضایت مردم، خود را بر مردم تحمیل کرد، نام آن جز حکومت ستمگر و خودکامه، چیز دیگری نخواهد بود. از اینرو، انتخابات آزاد، وسیله ضروری برای نشان دادن این مشروعیت قانونی و سیاسی برای حرکت سیاسی یک حکومت بشمار می‌رود. و نیز نشان دادن اینکه حکومتی که بر اثر انتخابات شکل می‌گیرد، حکومتی است دموکراتیک و مبتنی بر قانون که در آن حق جمعی و فردی مردم در انتخاب خود رعایت شده است و حکومت مورد تایید مردمی است که بر آنان حکومت می‌کند. فراخوان‌های حکومت‌ها که عملاً از احزاب تشکیل می‌گردد، برای این منظور انجام می‌گیرد. در کشورهایی که در آنها آزادی سیاسی و انتخابات وجود ندارد، حکومت‌ها معمولاً از انتخابات به عنوان پوششی برای انتصابات خود و وانمود کردن آن به عنوان انتخابات استفاده می‌کنند تا بگویند که حکومت‌هایی مشروع و قانونی هستند و مردم از آنان حمایت می‌کنند. این نوع انتخابات که چیزی جز انتصابات نیستند، تلاش می‌کنند که به ربودن آزادی مردم، نقض دموکراسی و بی‌قانونی و سرکوب خود مشروعیت حقوقی ببخشند. در نتیجه تن دادن به چنین انتخاباتی در حکم پذیرش یک حکومت سرکوبگر و پذیرش نقض حق شهروندی خود خواهد بود.

در جمهوری اسلامی، شرایط آن چیزی که انتخابات نامیده می‌شود، مانند هر حکومت توتالیتری، بسیار وخیم‌تر است. کاندیداها باید مورد تایید حاکمیت قرار گیرند، و بر عکس منطق انتخابات، که مردم از پائین، نمایندگان سیاسی خود را برای ارگان‌های حکومتی، از مجلس قانون‌گذاری گرفته تا ریاست جمهوری، به بالا می‌فرستند تا آنان و خواسته‌های آنان را بازتاب دهند، در جمهوری اسلامی، نمایندگان نه نمایندگان مردم، بلکه نمایندگان حاکمیت و سخنگویان آن هستند. نکته مهم در مورد جمهوری اسلامی این است که، انتخابات در جمهوری اسلامی، برخلاف کشورهای دیگر، فقط در مورد حاشیه قدرت است و نه هسته مرکزی قدرت سیاسی که قدرتی است غیرانتخابی که می‌توان گفت تمام قدرت سیاسی را در قبضه گرفته است. از اینرو خطاست که انتخابات مجلس و یا حتی ریاست جمهوری را انتخاباتی قابل قیاس با کشورهای دیگر تلقی کرد. و باز قابل ذکر است که هر دو نهاد ریاست جمهوری و مجلس، فاقد اختیارات سیاسی واقعی است. بهترین نمونه آن، در دوره‌ای بود که خاتمی پست ریاست جمهوری و اصلاح‌طلبان، اکثریت مجلس را در اختیار داشتند و لی نتوانستند حتی بحث مطبوعات را در مجلس عنوان کنند، زیرا خامنه‌ای آن را طی فرماتی ممنوع کرد و کروی، رئیس اصلاح‌طلب مجلس، موضوع بحث مطبوعات را به عنوان "حکم حکومتی" از دستور جلسه مباحثات مجلس خارج ساخت.

جوهر رژیم جمهوری اسلامی را خصلت غیرانتخابی آن تشکیل می‌دهد و به هیچ وجهی وابسته انتخاب مردم نیست. لیکن برای نشان دادن به افکار عمومی جهانیان و به‌ویژه در شرایط فشار بین المللی امروز، و نیز برای اقناع افکار عمومی داخلی که در "ایران انتخابات برگزار می‌شود"، به آن نیاز دارد. و به همین دلیل نیز، رهبران جمهوری اسلامی، همواره مشارکت هرچه وسیع‌تر مردم در این نمایش انتصابی را یک فریضه اعلام کرده‌اند.

همان گونه که گفتیم، هسته اصلی قدرت سیاسی در ایران غیرانتخابی است، و نهادهای قانون‌گذاری و ریاست جمهوری نمی‌توانند بر خلاف خواست این مرکز قدرت غیرانتخابی حرکتی بکنند.

اگر در جمهوری اسلامی، امروز احمدی نژاد، بلندتر از خاتمی سخن می‌گوید، این سخن گفتن‌های تهاجم آمیز او، قائم بالذات نیست، بلکه مورد تایید خامنه‌ای است و سیاست‌های وی را باید همان سیاست‌های خود خامنه‌ای و باند اطراف آن نامید. و بقول مولوی:

این همه آوازه‌ها از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود

رای مردم در جمهوری اسلامی، عامل تعیین کننده‌ای بشمار نمی‌آید و نباید در باره آن دچار توهم شد. بهترین نمونه، همان دوره خاتمی و مشارکت وسیع مردم به امید تغییر بود. لیکن ماهیت واقعی رژیم، بلافاصله بعد از انتخابات خود را نشان داد.

برخلاف آنچه که عنوان می‌شود، قتل‌های زنجیره‌ای، بیان حاکمیت ترور، امنیت تروریسم و بی‌دفاعی شهروندان و دهان کجی آشکار به انتخابات و حق انتخاب مردم بود. ماهیت واقعی جمهوری اسلامی را قتل‌های زنجیره‌ای نشان می‌داد. زیرا به رغم رای ۲۲ میلیون نفر به خاتمی برای اصلاحات، قتل‌های زنجیره‌ای در واقع پوزخندی بود بر چنین آرائی. اگرچه خاتمی با شعار "قانونیت" و با رای مردم به ریاست جمهوری رسید، این رای مردم هرگز تغییری در جوهر جمهوری اسلامی و قانون‌گرایی آن نمی‌توانست به وجود آورد. چرا که قانون‌گرایی و حاکمیت قهر بر قانون، تعیین کننده کارکرد نظام جمهوری اسلامی بود و هست. جمهوری اسلامی در سی سال گذشته نشان داده است که قانون حاکم در آن قانون قهر است و از به‌کارگیری آن هرگز ابانی نداشته است! آنهایی که می‌اندیشند در چهارچوب این رژیم و از طریق چند صدای اصلاح‌طلب نادم و مورد تایید ولایت فقیه به اصلاح و تغییر رژیم می‌توان نائل شد، باید اندکی به خود آیند. خود اصلاح‌طلبان در گذشته، لحظه‌ای از هم‌صدائی با ولایت فقیه به عنوان "رکن نظام" غافل نبوده‌اند، حالا عده‌ای همچنان در جستجوی "امکان رقابت جدی در میان نامزدها" بوده و می‌خواهند چند اصلاح‌طلب نادم، شعار "ایران برای همه ایرانیان" را عملی سازند! آخر به کجای این شب تیره جمهوری اسلامی می‌خواهند قبای ژنده اصلاح‌طلبی خود را بیاویزند؟ این چیزی جز گردن اطاعت گذاشتن به بی‌حقی و تبلیغ آن چیز دیگری نیست! ۴

از آنجایی در هر انتخاباتی، تعهد به نظام جمهوری اسلامی و ولایت فقیه، یکی از شروط لازمه کاندیداهاست، در نتیجه منظور رژیم از هر انتخاباتی، حکم تایید برای ولایت فقیه، یعنی پذیرش نبود حق شهروندی، و پذیرش بی‌حقی عمومی مردم است.

آن‌هایی که به تحمیل شرایط غیردموکراتیک گردن می‌نهند و با مشارکت خود در آن به حاکمیت توتالیتر اسلامی مهر تایید می‌زنند، در واقع شرایط بردگی خود را پذیرفته‌اند. جالب اینکه پاره‌ای خود را اکنون لیبرال می‌نامند ولی برخلاف ساده‌ترین و اولیه‌ترین اصول لیبرالی مورد ادعای خود حرکت می‌کنند.

برای اینکه انتخابات معنایی یافته باشد، باید شهروندی آزاد برای انتخاب کردن و انتخاب شدن وجود داشته باشد. انتخابات در ایران به معنی قبولاندن ربودن آزادی است و جمهوری اسلامی در طی سی سال گذشته، عدم پایبندی به حق مردم برای یک انتخاب آزاد را بارها و بارها به نمایش گذاشته و بی‌اعتنا از کنار آن گذشته است. آزموده را آزمودن خطاست!

۱۳ ۲۰۰۸ مطابق ۲۴ اسفند ۱۳۸۶

1- John Lock: *Of Civil Government*, Ed. Everyman, New York, 1943. Book II, p. 53

۲- جان لاک "در باره حکومت مدنی". کتاب دوم. ص. 127 همان منبع فوق.

3- General Thompson of Massachusetts, in Jonathan Elliot ,Ed. *Debates on the adoption of the Federal Constitution*, New York. Vo.2.P.16

۴- دریادار حبیب اللهی، فرمانده ناوگان نیروی دریایی ایران در زمان انقلاب، این روانشناسی پذیرش خفت را اینگونه فورموله کرده است: وقتی دیدی مورد تجاوز قرار می‌گیری، بهتر است به جای مقاومت، تسلیم شده و لذت ببری! (دریغ از جای خالی آزاد مرد زندگی، عبید زاکانی که در برابر چنین آدم‌هایی نوشت: و شنیدم که او چهل سال دیگر در نیک نامی زیست!).

## انتخابات انتصابی در جمهوری اسلامی: چرا بدین‌گونه بود و چه نتایجی می‌توان گرفت؟

آنچه که به نام انتخابات دور هشتم برای مجلس به اصطلاح قانون‌گذاری انجام گرفت، از جهات متفاوتی قابل تعمق است. جمهوری اسلامی، این بار چهره بی‌بزرگ و آراش خود را به عالم و آدم نشان داد و با وجود اینکه احتمال می‌داد ممکن است با تحریم فراگیری در سطح کشور مواجه شود، همچنان خط حذف مؤتلفین اصلاح‌طلب خود را با اصرار پیش برد. نتایج آمار، این واقعیت تحریم را به روشنی نشان می‌دهد. میزان مشارکت در این دور از انتخابات، از جمله در شهرهای بزرگ، زیر ۳۰ درصد واجدین شرایط در تهران و ۲۳ درصد در تبریز بوده است. وسعت تحریم، حتی مداحان دائمی رژیم و نادمین سیاسی خارج از رژیم را که همیشه بعد از انتخابات-انتصابی، آمارهای ارائه شده از طرف جمهوری اسلامی را به بی‌اعتباری فراخوان‌های تحریم از طرف اپوزیسیون مورد تفسیر قرار داده و راه یافتن کنترل شده گروهی از اصلاح‌طلبان را "پیروزی خود" قلمداد می‌کردند، این بار با کرختی و لکنت زبان قابل فهمی مواجه ساخته است.

این چهره واقعی جمهوری اسلامی است که در انتخابات-انتصابی دوره هشتم مجلس به نمایش گذاشته شده است، و از روز اول شکل‌گیری آن نیز وجود داشته است. تنها بازیگران آن در طی زمان نقش عوض کرده‌اند. ممکن است پاره‌ای از تقلب در این‌گونه انتخابات نیز سخن بگویند. این هم بخشی از شیوه رفتار جمهوری اسلامی در طی سی سال گذشته بوده است و از این بابت هرگز نه شرمی داشته و نه خم به ابرو آورده است!

با این‌همه، یک تقلب اساسی از همان روز اول در این جمهوری نامیمون انجام گرفته است که یا در باره آن سخنی گفته نمی‌شود و یا به ندرت به آن پرداخته شده است. و آن عبارت از این است که انتخابات اساساً در کشورها، در مورد قدرت سیاسی در کشور است. یعنی مردم به این دلیل رای خود را به صندوق‌ها می‌ریزند که قدرت سیاسی مورد نظر خود را انتخاب کرده و یا حکومتی را که بر سر کار بوده، تایید و یا به دور اندازند. یعنی اینکه حکومت ارث مادرزادی هیچ فردی نیست بلکه تفویض اختیار محدودی در زمان است که مردم به نمایندگی و یا نمایندگان خود تفویض می‌کنند. این امر چه در مورد قدرت اجرایی و چه در مورد قانون‌گذاری یک کشور نیز صادق است. تقلب واقعی در جمهوری اسلامی، دقیقاً در همینجا انجام گرفته است. جمهوری اسلامی از همان بدو تاسیس خود، کانون اصلی قدرت را از هرگونه انتخاب و مداخله مردم بیرون گذاشت، در عین حال تمام اختیارات اصلی و هرگونه تصمیم‌گیری را در مورد سرنوشت کشور به وی تفویض می‌کرد. باز این تنها نکته در مورد انتخابات نبود. بلکه با دادن حق مداخله به همان قدرت خارج از مدار انتخاب و نظارت مردم در انتخاب یا به عبارت درست‌تر، انتصاب قدرت قانون‌گذاری و سیستم قضایی کشور به قدرت غیرانتخابی، قدرت‌های قانون‌گذاری و قضایی کشور که به ظاهر باید به عنوان نیروهای مستقل و به دور از هرگونه مداخله نهادی خارج از خود کارکردی واقعی می‌داشتند، عملاً آنها را نه تنها به قدرت‌های حاشیه‌ای، بلکه به زانده‌های همان قدرت اصلی تبدیل کرده است، که این به نوبه خود یکی از علانم وجودی یک حکومت توتالیتر است. در نتیجه، اگر بتوان از تقلب در انتخابات سخن گفت، باید گفت که تقلب در مورد انتخابات کاملاً قانونی است و جزو قانون اساسی کشور است و آن عبارت از این است که انتخابات در ایران در مورد کانون اصلی قدرت نیست. در نتیجه، اساس قدرت سیاسی در ایران، مشمول انتخابات نیست. از این گذشته، حتی اگر فیلتر گذاری از بالا توسط شورای نگهبان، که باید آن را شورای نگهبان و حراست رهبری نامید، در مورد کاندیداها انجام نگیرد، باز همان مرکز غیرانتخابی قدرت، به آسانی می‌تواند با دستکاری در کانون‌های فرعی قدرت، نتایج خود انتخابات را نیز بی‌معنا سازد. ریختن آراء تقلبی و یا دستکاری در نتایج رای‌گیری را باید در مقایسه با تقلب اصلی، یک حادثه جزئی تلقی کرد، هرچند که جمهوری اسلامی هرگز از آن نیز صرف‌نظر نمی‌کند. از اینرو، انتخابات در جمهوری اسلامی به یک شبه سرگرمی شبیه است تا یک انتخابات واقعی. آخر این چه نوع انتخاباتی است که شهروندان یک کشور در عمل از حق انتخاب نمایندگان و یا قدرت اجرایی مورد نظر خود محروم هستند؟ در واقع می‌توان آن را مراسمی از طرف مرکز اصلی قدرت در مانور و دست چینی افراد "اهل بیعت" در اطراف خود نامید که همواره باید چشم خود به سوی ولینعمت خود داشته باشند. کدامیک از این نمایندگان و یا رؤسای جمهور در این سی سال گذشته از حق مردم در برابر ولایت فقیه و از تقدم حق آنان علیه وی به دفاع پرداخته‌اند؟ اصلاح‌طلب‌ترین "آنان وقتی بنا به مصلحت از وجود استبداد سخن گفته‌اند، هرگز به کانون اصلی استبداد، یعنی خود نظام ایدئولوژیک و توتالیتر اسلامی که در مرکز آن ولی فقیه نشسته است، سخنی به میان نیاورده‌اند، بلکه بلافاصله، ولایت فقیه را ستون اصلی نظام نامیده‌اند.

با این‌همه، کنار گذاشتن ملاحظات ظاهری در انتخابات-انتصابی دور هشتم، و بالا بردن درجه سرکوب، چندین پیام مشخصی را دنبال می‌کند.

برخلاف دوره خاتمی و انتخابات مجلس ششم، که می‌خواست چنین القاء کند که می‌توان ترکیبی از "مردم سالاری دینی" با حفظ جمهوری اسلامی و "ولایت فقیه" داشت، یعنی آلترناتیو جمهوری اسلامی، خود جمهوری اسلامی است، انتخابات-انتصابی دوره هشتم، تیر خلاصی بود از طرف کانون اصلی قدرت سیاسی در جمهوری اسلامی بر این توهم امکان اصلاحات و نشان دادن محدودیت و انسداد یک دولت ایدئولوژیک در تحمل حتی تغییرات کوچک سیاسی. با وجود اینکه ایده مردم سالاری دینی یک تفسیر بی‌رنگی است از دموکراسی، خواه ناخواه با خصلت ایدئولوژیک و اصلاح ناپذیری ذاتی جمهوری اسلامی ناسازگار است. زیرا این‌گونه رژیم‌ها با هرگونه اصلاحات در جهت سیاسی با دیده سوء ظن و در جهت سرنگونی می‌نگرند. هر چند که پسوند "دینی" در ایده "مردم سالاری"، در عمل خود آن را از مضمون تهی می‌ساخت. مردم سالاری دینی همان قدر معنی داشت که جا نشین کردن "دموکراسی سفید پوستی" به‌جای دموکراسی. در عین حال، ایده "مردم سالاری دینی"، به شکلی ایده مخالفت با ایده دولت سکولار و مرزبندی اصلاح‌طلبان مذهبی با آن از یک سو و پیوستگی آنان با نظام ایدئولوژیک حاکم را از سوی دیگر نشان می‌داد. اگر اصلاح‌طلبان می‌خواستند بگویند که آلترناتیو جمهوری اسلامی، خود جمهوری اسلامی است با درجه معینی از تغییرات در آن، ولی نه فراروی تاحد

تغییر در ساختار خود حاکمیت، طرفداران ولایت فقیه، و از جمله خود خامنه‌ای، می‌خواستند و می‌خواهند بگویند که ولایت فقیه آلترناتیو دیگری جز خود ندارد، "نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر".

لیکن توسل به سرکوب خشن و بستن روزنامه‌ها و بگیر ببندها آنها در آستانه انتخابات-انتصابی، از چه مضمونی برخوردار است؟ حکومت‌های دیکتاتوری، در چنین مواقعی معمولاً سعی می‌کنند فضای آرام و فرایند به‌ظاهر "دموکراتیکی" از جریان انتخابات به افکار عمومی جهانیان نشان دهند و سؤال برانگیز است که چرا گردانندگان جمهوری اسلامی، اینگونه با بی‌پروایی در جهتی مخالف حرکت کردند که خصلت سرکوبگر و توتالیتر آن را بیش از هر زمان دیگری به نمایش می‌گذاشت؟ بنظر می‌آید که بالا بردن درجه سرکوب، سه پیام روشنی دارد: اولاً جمهوری اسلامی نخواهد گذاشت که هیچ‌گونه صداهای معترضی، ظرفیت تبدیل به نیروی مخالف علیه آن تبدیل شود، حتی اگر "خودی" باشد، زیرا صدای معترض را فی‌نفسه با براندازی معادل می‌شمارد. ثانیاً، در ایران نیروی مخالف قابل اتکانی وجود ندارد که کشورهای خارجی، به‌ویژه آمریکا و متحدین آن بتوانند روی آنها حساب باز کرده و به عنوان ابزاری علیه جمهوری اسلامی بهره برداری کند. ثالثاً، در نبود چنین نیروی مخالف قابل اتکانی، نیروهای داخلی راهی جز تسلیم در برابر خشونت رژیم، و کشورهای خارجی گزینه‌ای جز کنار آمدن با جمهوری اسلامی ندارند. استنتاج قابل فهم از این سیاست خشن و کوتاه بینانه این است که قدرت‌های اصلی مخالف جمهوری اسلامی، به‌ویژه آمریکا و متحدان نزدیک آن که در باتلاق جنگ پرتلفات انسانی و پرهزینه عراق و افغانستان با دشواری روبرو هستند، ناگزیر از مذاکره رسمی با ایران و دادن فرصت بقاء برای جمهوری اسلامی و قصابان روح و جان هفتاد میلیون ایرانی خواهند بود.

لیکن این تنها یک رویه‌ای از ماجراست. مضحکه انتخابات در ایران، به توهم اصلاح شدن جمهوری اسلامی می‌توان گفت تقریباً نقطه پایان گذاشته است و تنها یک مشت عامی و یا عوام‌فریب می‌تواند همچنان مبلغ امکان اصلاح آن باشند. هرچند که در واژه اصلاح‌طلبی، دوگرایش مذهبی و سکولار، نگرش واحدی نداشتند. گروه مذهبی، خواهان حفظ حاکمیت تئوکراتیک جمهوری اسلامی در چهارچوب ملغمه‌ای بنام مردم سالاری دینی بودند و می‌خواستند دو مفهوم مانع‌الجمع دموکراسی و دینی کردن ساختار دولتی و حاکمیت سیاسی را باهم در یکجا گردآورند. حال آن‌که تجربه قرن اخیر، درست خلاف آن را نشان داده است. جانی که حکومت‌های سکولار ایدئولوژیک نتوانستند به رغم ادعاهای دموکراتیک و برابر طلبانه، با دموکراسی همراه باشند و دقیقاً به آن دلیل فروریختند، چگونه حکومت خشونت‌طلب ایدئولوژیک مذهبی می‌توانست با دموکراسی در حکومت سازگار باشد؟

نگرش سکولار اصلاح‌طلب نیز که امید اصلاح تدریجی رژیم و فراروی به یک رژیم عادی شبه لیبرال را داشت و دم از دموکراسی می‌زد، اکنون با یک بن‌بست ایدئولوژیک روبروست، و مهم نیست بدان معترف است یا نه!

بازیگران جمهوری اسلامی و مبلغین بیرونی آن در ده سال گذشته به توهم اصلاح آن ودور کردن خطر از خود دامن زدند. با نزدیک شدن خطر، به‌ویژه با آمدن آمریکا به منطقه و طرح خاورمیانه بزرگ، جمهوری اسلامی با مهارت به بازی انرژی اتمی روی آورد، و متاسفانه بسیاری از عناصر چپ و نیروهای دموکراتیک، مستقیم و غیرمستقیم، در دام آن افتادند و عملاً گفتمان آزادی در ایران از موضوع روز خارج شده و به مباحثه حمله آمریکا و صدور امضاء و اعلامیه‌های "ضدامپریالیستی" تبدیل گردید. و لازم نیست که انسان سال‌های متمادی صبر کند تا به تجربه دریابد که بحران انرژی اتمی در سیاست داخلی رژیم، همانند حادثه گروگان‌گیری در سفارت آمریکا در تهران چیزی جز تله شکاری علیه نیروهای دموکراتیک جامعه برای برانگیختن ناسیونالیسمی کاذب در برابر فشارهای بین‌المللی علیه خود و نیز بهره‌گیری از آن برای تشدید سرکوب نبوده است. آنان این واقعیت را نادیده گرفتند و با بدان توجه کافی نکردند که اولاً در سی سال گذشته، سرکوب روزمره، خفقان و شکنجه و زندان و اعدام و به فحشاء و اعتیاد کشاندن میلیون‌ها نفر، توسط همین جمهوری اسلامی و همین رهبران آن انجام گرفته است و نه آمریکا و یاهییچ کشور خارجی "امپریالیست" دیگر. دوم اینکه، قدرت خارجی، هرگز ظرفیت سرکوب، نیروی سرکوبگر داخلی را ندارد. بیگانگان، هر وقت نیز موفق به اعمال سرکوب مردم یک کشوری شده‌اند، معمولاً از طریق ایادی و نوکران داخلی خود آن را پیش برده‌اند. جمهوری اسلامی مانند هر حکومت استبدادی و توتالیتر دیگری، همواره، آمریکا و "دشمنان خارجی" را بهانه قرار داده، و تمامی آزادیخواهان و حتی مردم عادی را مورد سرکوب دائمی خود قرار داده است، یعنی دشمن واقعی خود را مردم کشور خود تلقی کرده است، در حالی‌که به‌طور محرمانه با دشمنان بیرونی مورد ادعای خود مشغول مذاکره و بده و بستان بوده است. لیکن اوپوزیسیون ایرانی، دانما در طول این سال‌ها غالباً موضوع کشورهای خارجی را بر جسته کرده و سگ را رها کرده و سنگ را بسته است. غافل از اینکه، دشمن اصلی، همیشه قدرت ستمگر داخلی بر سر قدرت است و برجسته کردن بیگانگان، آنها در جایی که هیچ‌گونه حضور داخلی ندارد و بیشتر یک احتمال بوده است تا واقعیت، تنها جهت مبارزه را به‌طور غیرواقعی به خارج معطوف ساخته و برای دشمنی که در هر روز و هر ساعت ما را به اسارت می‌گیرد، فرصت بقاء و ادامه ستم می‌خرد. مردم ایران در دو جنگ جهانی و با وجود مداخله مستقیم و حضور ارتش‌های بیگانه از کشور خود فرار نکردند، ولی هزاران تن با حمله ارتش به آذربایجان در ۱۳۲۵ و میلیون‌ها تن از دست جمهوری اسلامی از شهر و دیار و کشور خود به خارج گریخته‌اند! ۲ ۲

آمارهای موجود، این واقعیت را نشان می‌دهد که حکومت‌ها، بیشتر از جنگ‌های جهانی از مردم کشور خود به قتل رسانده‌اند. و این نشان دهنده ظرفیت سرکوب یک حکومت استبدادی بر سر قدرت در یک کشور است.

علم کردن بحران انرژی اتمی، برای نادمین در طیف سابقا چپ نیز فرصتی بود تا به تبلیغ حمایت از رفسنجانی برای رفع فتنه شوند، بی‌آن‌که در نظر گیرند که ماجرای تاسیسات سری اتمی در زمان خود ایشان آغاز گردیده بود. آنان "به‌طور کنکرت" از خطر حمله دم می‌زدند ولی "به‌طور کنکرت" به مبلغ رفسنجانی تبدیل شده بودند، و این سقف آزادی‌خواهی آنان بود!

مهمترین نکته قابل استنتاج از این انتخابات- انتصابی این است که راه حل دموکراتیک علیه جمهوری اسلامی رابه خارج از خود نظام جمهوری اسلامی انتقال می‌دهد و نه به درون آن، که بمدت ده سال مورد تبلیغ اصلاح‌طلبان جمهوری اسلامی بود. زیرا موضوع راه حل را به مساله هسته مرکزی قدرت سیاسی در ایران، یعنی ولایت فقیه، به عنوان تبلور یک نظام توتالیتر انتقال می‌دهد. افکار عمومی، خواه ناخواه متوجه ناسازگاری یک حکومت مذهبی، آنهم در شکل توتالیتر ولایت فقیهی آن خواهد شد و در پی یافتن راه‌هایی برای رهایی از این بخت سیاهی که به قصابی آزادی و روح و جان هفتاد میلیون ایرانی پرداخته است، برخواهد آمد.

اگر موضوع رهایی از دست رژیم جمهوری اسلامی، از امکان اصلاح پدیده‌ای اصلاح‌ناپذیر به خارج از آن، انتقال یابد، در اینصورت، دو گزینه ممکن است عنوان گردد:

۱- یافتن راه حل مساله در درون خود ایران و با تکیه بر نیروهای دموکراتیک جامعه.

۲- پناهنده شدن به بیگانگان، به امید رهایی از دست ستمگران داخلی، که بیشتر بیان یاس و ناتوانی است و عوارض غیردموکراتیک تحقیرآمیز آن برای ملتی بیشتر قابل تصور است.

بنابراین اگر تنها راه حل واقعا دموکراتیک را باید در درون خود جامعه ایران جستجو کرد، در آن صورت این سوال مطرح خواهد بود که نیروهای حامل آزادی و دموکراسی در ایران کدامند؟ به اعتقاد من، کانون‌های سرکوب جمهوری اسلامی که مدام آنها را زیر ضرب خود قرار می‌دهد، خود، نیروهای مخالف جمهوری اسلامی در داخل کشور و بنابراین آزادی سیاسی از شر جمهوری اسلامی را ممکن می‌سازد و نیز دموکراسی واقعی بدون آنها تصوری باطل است، در سه نقطه پر تپش قرار دارد:

۱- جنبش توده‌ای در مناطق ملی، یعنی مناطق غیرفارس.

۲- جنبش کارگران و زحمتکشان که پدیده‌ای سرتاسری در ایران است.

۳- جنبش توده‌ای زنان که باز فراگیر بوده و یک جنبش همگانی است.

این سه حرکت توده‌ای در حال حاضر به موازات هم و در حمایت هم‌دیگر حرکت نمی‌کنند و نقطه ضعف عمده در حرکت‌های سیاسی و اجتماعی در ایران بشمار می‌رود. درهم‌آمیزی و حمایت آگاهانه آنان با هم‌دیگر می‌تواند به سیل بنیان‌کنی علیه حکومت توتالیتر اسلامی در ایران تبدیل شود. ۳

سوم آوریل ۲۰۰۸ مطابق ۱۴ فروردین ۱۳۸۷

۱- اگر جمهوری اسلامی به جای برگزاری یک انتخابات- انتصابی، مسابقه‌ای برای جایزه بین‌المللی سنگ‌پا می‌گذاشت، قطعا برگزارکنندگان آن، با اکثریت قاطع ۹۹.۹۹ درصد، خود برنده آن می‌شدند! می‌توان گفت که جمهوری اسلامی در این زمینه، گوی سبقت از انتخابات مضحکه‌آمیز کشور آفریقایی زیمبابووه و کسانی چون رابرت موگابه نیز برده است! بالاخره مضحکه انتخابات در آن کشور به انتخاب قدرت اصلی سیاسی مربوط است!

۲- در پایان جنگ جهانی دوم، کشورهای نظیر ژاپن و یا آلمان، تحت اشغال چندین کشور درآمدند، لیکن کسی از کشور خود نگریخت، و اگر امروز در عراق جمعیت بزرگی از کشور به خارج گریخته و یا جابجا شده‌اند، عمدتا محصول جنگ داخلی طولانی است. این بمعنای توجیه حضور بیگانه و اشغال کشور نیست بلکه نشان دادن ظرفیت سرکوب و کشتار حکومت‌ها از مردم کشور خود است.

۳- در سطح روشنفکری، جنبش سیاسی و اجتماعی در مناطق ملیت‌های غیرفارس، از بار تعصب و پیشداوری یکصد ساله روشنفکران فارس رنج می‌برد، که در صورت تداوم و عدم فهم مساله ملیت‌های غیرفارس در ایران، می‌تواند پی‌آمدهای منفی جدی داشته باشد. در آنصورت شعر خواندن‌های آنان در باره "قانون تکامل"، علیه خود آنان برخواید گشت که با ساز حکومت‌های بر سر قدرت در سرکوب ملیت‌های غیرفارس در ایران همراهی کردند. ای‌کاش این قبیل روشنفکران، ذره‌ای نیز درایت می‌داشتند. آخر، یار شاطر اگر نبوده‌اند، دست‌کم باری بر خاطر تلخ ما نیفزایند.



## اکبر گنجی و توجیه کشتارهای دهه ۶۰

۱- اکبر گنجی در پاسخ به نوشته آقای علیرضا نیکفر در مورد کشتارهای دهه ۶۰، تحت عنوان «حقیقت و مرگ، بیاد اعدام شدگان دهه ۶۰»، که در آن نوشته از جمهوری اسلامی بنام یک رژیم کشتار نام برده است، به اعتراض پرداخته و بشیوه مرسوم خود، بطرز سفسطه آمیزی، این کشتارها را مورد تایید ضمنی قرار می‌دهد. گنجی قبلاً نیز در یکی از نوشته‌های خود، اعدام‌های دهه ۶۰ را به فضای عمومی خشونت در دوره انقلاب نسبت داده بود. شیوه‌ای که کسان دیگری مثل عطاء الله مهاجرانی، وزیر ارشاد دوره رفسنجانی، به آن متوسل شده‌اند. این بار گنجی گامی فراتر می‌نهد و انگشت اتهام را به طرف قربانیان جنایت نشانه می‌رود. در نوشته اخیر، گنجی با مصادره به مطلوب، یعنی با شروع از موضوعاتی که موضوع بحث در نوشته آقای نیکفر نبوده است، در عمل بار مسئولیت این جنایات را از دوش رهبران با نام نشان جمهوری اسلامی برداشته و زیرکانه آن را به گردن مخالفین رژیم در آن زمان می‌اندازد. در جریان جنبش سبز نیز، ایشان با شروع از احکام ریاضی، به تحمیل سانسور در مورد شعارها ی ضد رژیم که فراتر از شعارهای اصلاح طلبی می‌رفت، پرداخته بودند که چنین استنتاج نپوش آسای سانسور از اصول و احکام ریاضی، همانقدر منطقی بود که استنتاج شیر کربلا از شیر سماور!

۲- گنجی، برای فراندازی این کشتارها، پیشاپیش یک استراتژی فرضی را به آقای نیکفر نسبت می‌دهد و بر اساس انتساب این استراتژی فرضی، موضوع کشتارهای دهه ۶۰ را از دایره موضوع مشخص خود خارج کرده و آن را در دایره حمله آمریکا به عراق و جنگ داخلی در سوریه (که جمهوری اسلامی یکی از پایه‌های اصلی آنست و گنجی از کنار آن هشیارانه رد می‌شود)، لیبی و حمله غرب به افغانستان و فجایی که بدنبال داشته‌اند، قرار داده و موضوع این قتل‌ها را در فضای جنگ‌های بزرگ منطقه‌ای و مداخلات بین المللی، محو می‌سازد. با این مقدمه چینی، گنجی به خواننده چنین القاء می‌کند که «رژیم کشتار» نامیدن جمهوری اسلامی، متضمن داشتن یک استراتژی سرنگونی خشونت آمیز است، و سرنگونی خشونت آمیز، یعنی فراخوان دادن به قدرت‌های بین المللی برای تغییر رژیم در ایران، و فجایع ناشی از آنها خواهد بود. نتیجه منطقی آن اینست که جمهوری اسلامی، رژیم کشتار نبوده است. لابد یک رژیم باید هر روز و بی‌وقفه هزاران نفر را اعدام بکند و در گورهایی نام نشان جمعی و مخفیانه مثل خاوران دفن کند تا بتوان نام رژیم کشتار بروی نهاد و گرنه رژیم «سلطانی» است و هر از گاهی این رژیم «سلطانی» مرتکب «جنایت علیه بشریت» می‌شود و اسم آن رژیم کشتار نیست، و جناب گنجی قبلاً این جنایت‌ها را محکوم کرده است!

۳- در بررسی هر جرم و جنایتی، حتی در مورد یک جنایت فردی، به تحقیق و بررسی همان جرم و جنایت مشخص می‌پردازند و آن را به دایره فراخود تسری نمی‌دهند. و گرنه تشخیص جرم و مجرم مضمون خود را از دست می‌دهد. اگر نظام حقوقی کشوری، نقش باندهای ضربت خیابانی را بر عهده می‌گیرد و در وسط خیابان‌ها جوانان را زنده کش می‌کند (به گفته موسوی تبریزی و ربانی املشی دادستان‌های انقلاب در آن دوره، «ما اجاز می‌کنیم»)، اگر رهبر کشوری فرمان قتل عام زندانیان اسیر را صادر می‌کند و تحت نظارت ریاست قوه قضائی، آیت الله موسوی اردبیلی، «هیأت مرگ» تشکیل می‌گردد و هزاران زندانی اسیر و بی‌دفاع مخفیانه حلق آویز می‌شوند و خاوران به وجود می‌آید، اگر دولتی به‌طور رسمی و سیستماتیک در پشت این جنایات است، اگر رهبر و رئیس جمهور (سید علی خامنه‌ای) و نخست وزیر و رئیس مجلس (اکبر هاشمی رفسنجانی) علناً با مصاحبه‌های خود از این اعدام‌ها دفاع کرده و می‌گویند «ما این اعدام‌ها را تایید و ترغیب می‌کنیم»، آیا اسم این چیزی جز رژیم کشتار است؟ وقتی مجموعه حاکمیتی بر کشتار سیستماتیک در تمام کشور دست می‌زنند و زندان‌ها به صورت قتلگاه زندانیان تبدیل می‌شود، وقتی که قاتل‌ها با میزان ارتکات قتل‌هایی که انجام می‌دهند، ارتقاء مقام می‌یابند، آیا این ماهیت شبه فاشیستی حاکمیت جمهوری اسلامی را منعکس نمی‌کند؟ نه آقای گنجی، هیچ حقوقدان، روزنامه نگار و یا تاریخ نگار با وجدانی باین طریق به بررسی یکی از تاریک‌ترین دوره‌های تاریخ کشور خود نمی‌پردازد، به‌ویژه اگر دولت مشخصی خود عامل چنین جنایات سیستماتیکی بوده باشد! متوسل شدن به نظریه فرضی سرنگونی خشونت آمیز در مورد خشن‌ترین حکومت تاریخ معاصر ایران، که در حوزه فرض، آقای گنجی و پادوهای رژیم آن رابه سر زبان‌ها انداخته‌اند، واقعیت کشتاری را که در عمل رخ داده است، نهی‌رنگ می‌سازد و نه آمرین و عاملین چنین کشتاری را تبرئه! نه مشمول مرور زمان می‌گردد و نه کسی حق بخشیدن و درگذشتن از دادگری علیه جانان این کشتار را دارد و نه ملتی حق فراموشی آن را، اگر بخواهد که فاجعه تکرار نگردد! متأسفانه گنجی با توسل به فرض‌های خیالی خود ساخته، نه فقط به انکار حقیقت و کمرنگ کردن برخاسته است، بلکه بار مسئولیت را از دوش قاتلین برداشته و به‌طور ضمنی قربانیان این کشتار را متهم می‌سازد..

۴- عنوان کردن سرنگونی و انگ خشونت آمیز زدن به آن، ورق ترسی است که رهبران جمهوری اسلامی و پادوهای بی‌هویت رژیم در خارج و داخل، دائماً با مهارت تمام با آن بازی کرده‌اند و در تبلیغ برای آن دینفع بوده‌اند. بر آنان هرچی نیست و آنان را بهر شکلی بهوا پرتاب کنند، باز دوباره مثل گربه مرتضی علی چهار دست و پا بر زمین می‌افتند. جمهوری اسلامی هر جنایتی را مرتکب شود، آنها با ز از این رژیم دفاع خواهند کرد، و خود بهتر می‌دانند چرا! زیرا برخی مستقیماً در آنروزها دست در کشتار داشتند و ممکن است امروز «اصلاح طلب» شده باشند، برخی در کنار جلااد ایستاده بودند و امروز منافع مستقیم تری در حفظ همان رژیم دارند! گنجی نیز با ربط دادن رژیم کشتار نامیدن جمهوری اسلامی به تئوری سرنگونی خشونت آمیز و استنتاجات نامربوطی که از آن می‌کند، عملاً به ایده فروش ترس و تسلیم در برابر جمهوری اسلامی از یکسو و توجیه کشتارهای دهه خونین توسط جمهوری اسلامی از سوی دیگر می‌پردازد. رهبران جمهوری اسلامی همیشه چه تندرو و چه اصلاح طلب، در برابر امکان سرنگون شدن خود، با ترسیم شبخ ترسناک تر اینکه «اگر ما برویم از ما بدتری خواهد آمد»، خواسته‌اند که از مثال‌های عراق و افغانستان و سوریه که خود در ایجاد فاجعه در آنها، نقش مستقیمی داشته‌اند و دارند، بهره برداری روانی علیه امکان خیزش مردم علیه خودکنند. زیرا معمولاً و بنا تجربه تاریخی، این مخالفین نیستند که در ابتدا تصمیم می‌گیرند که یک رژیمی را به صورت خشونت آمیزی سرنگون کنند. بلکه یک حکومت، خود با شیوه خشونت آمیز مقابله با مردم، در عمل زمینه و شیوه خشونت آمیز سرنگونی خود را فراهم می‌سازد. به همین دلیل، رابطه تفکیک ناپذیری بین سرنگونی و خشونت، که

گنجی و امثال وی به آن متوسل می‌شوند وجود ندارد. این رژیم خشونت طلب است که چنین رابطه‌ای را بین خود و مردم و مخالفین برقرار کرده و بر این رابطه تحمیل می‌کند.

۵- گنجی، چندین نقطه حرکت برای به هم بافتن تئوری نفی رژیم کشتار نامیدن خود قرار می‌دهد که به آنها خواهم پرداخت. ولی در اینجا به سه نکته کلیدی اشاره باید کرد که در تئوری‌های مربوط به سرنگونی و خشونت، بعمد با فراموشی بزرگ در مورد این حقیقت همراه است که سطح خشونت در هر جامعه‌ای را رژیم حاکم تعیین می‌کند و نه مخالفین آن. هیچ حکومت صلح طلبی، مخالفین اسلحه بدست پرورش نمی‌دهد و در جامعه‌ای که گروه‌های مختلف اجتماعی، فضائی برای بیان مسالمت آمیز خود و جلب آراء عمومی مردم را داشته باشند، به اسلحه متوسل نمی‌شوند و گرنه به سرعت منزوی و محو می‌شوند. در همان جنبش سبز نیز شاهد بودیم که مردم به‌طور مسالمت آمیزی علیه تقلبات وسیع در انتخاباتی (بنا بنوشته سایت تابناک ۸ میلیون رای تقلبی به نفع احمدی نژاد ریخته بودند) که در چهارچوبه همان رژیم و در چهارچوب همان انتخابات انتصابی برگزار شده بود، و نه با شعار سرنگونی در آغاز خود، به تظاهرات پرداختند و این رژیم حاکم بود که به روی مردم اسلحه گشود و فجایع کهریزک‌ها و تجاوز به پسران و دختران توسط عمال اوباش خود را به وجود آورد. نکته دوم اینکه، حکومت‌ها مختصات عمومی خود را دارند که آنها را به رغم اشتراکات در بسیاری از حوزه‌ها، هم‌دیگر متمایز می‌سازد و به دلیل همان مختصات مشترک است که ممکن است که یک حکومتی لیبرال، دیکتاتوری و یا توتالیتر نامیده شود. هرچه یک حکومتی ماهیت دیکتاتوری و یا توتالیتری داشته باشد، ظرفیت رژیم کشتار در آن بیشتر خواهد بود، به‌ویژه در مرحله تثبیت و یا به‌خطر افتادن قدرت خود، رژیم کشتار، ظرفیت عملی بیشتری پیدا خواهد کرد، مگر اینکه با جنبش وسیع‌تر توده‌ای علیه خود مهار شود. در جمهوری اسلامی، هر فرد مخالف با رژیم، بالقوه دشمن است و باغی و یاغی و طاعی و محارب با خدا و بنابراین مهدور الدم. فراموش نباید کرد که توسط متولیان خلق‌الساعه انقلاب در دهه ۱۳۶۰، هزاران نفر به‌جرم نداشتن اعتقاداتی همساز با جمهوری اسلامی، از صغیر و کبیر به چوبه‌های دار و یا جوخه‌های اعدام سپرده شدند. آن‌که آنها رنگ و شکل اسلحه‌ای را دیده باشند. جمهوری اسلامی، سه نسل از مخالفین سلطنت را که تمامی زندگی خود را در مبارزه علیه شاه گذرانده و یا رنج سالهای طولانی زندان و تبعید و محرومیت اجتماعی و تلاشی خانواده‌های خود را تجربه کرده بودند، بی‌مه‌با کشت. این رژیم را به چه نامی می‌توان نامید؟ سوم اینکه، خصلت‌بندی بنیادی یک حکومت، به‌ویژه اگر محصول دوره تعارض بین انقلاب و ضدانقلاب بوده باشد، درست در لحظه نطفه‌بندی آن شکل می‌گیرد. برخلاف تصور برخی، جمهوری اسلامی از روز اول شکل‌گیری خود، با حمله مداوم به تظاهرات و بسیج ارازل و اوباش قدارمکش علیه نیروهای مخالف خود، از هر طیف و جریان سیاسی، این ماهیت بنیادی خود را به نمایش گذاشت. دوره خلاء فروریزی سلطنت و نخستین روزهای بازسازی ارگان‌های سرکوب و کشتار رژیم جدید را که از روز نخست شروع به‌کار کرد، نمی‌توان دوره آزادی و دموکراسی نامید. زیرا دموکراسی یک مفهوم اثباتی و به معنی پی‌ریزی نهادهای دموکراتیک برای عینیت یافتن خود است، به معنی حاکمیت قانون و آزادی اندیشه و تشکل است و نه شکستن قلم‌ها و برپا کردن چوبه‌های دار! بلکه دوره‌ای بود که دست و پای هیولای جدید، بتدریج و شتابان پوسته می‌افکند و هنوز درست روی پاهای خود نایستاده بود که لیبب مرگ آور و سوزان آن، هر گوشه‌ای از کشور را درکام خود فروکشید. DNA حکومت اسلامی با نخستین اعدام‌های بدون قاضی و دادگاه در پشت بام مدرسه رفاه نطفه بسته بود (محاكمه سرلشگر رحیمی در روز دوم انقلاب توسط ابراهیم یزدی و یکی دو تن دیگر و اعدام وی در پشت بام) اینکه دهه خونین شصت دقیقاً ادامه همان اعدام‌های پشت بام و دادگاه‌های دو دقیقه‌ای گیلانی و زنده کش کردن جوانان در خیابان‌ها بود. خشونت یک امر ثانوی و عارضی در جمهوری اسلامی نبود، بلکه دقیقاً در ذات و ماهیت چنین حکومتی نهفته بود و از همان نخستین لحظه‌های اولیه تولد خود آن را ظاهر ساخت. درست در چند روز اول انقلاب بهمین بود که خمینی فرمان حمله به صیادان انزلی را صادر کرد و گفت بزنید آنها را و نگذارید این ریشه‌های فاسد به هم بپیوندند! این از ماهیت رژیم آدمخوار جدید نشأت می‌گرفت یا اینکه به‌زعم آقای گنجی، ماهیگیران بندر انزلی نیز استراتژی سرنگونی و خشونت داشتند و فراخوانی برای مداخله خارجی را داده بودند؟

۶- گنجی، چندین نقطه عزیمت برای نفی رژیم کشتار نامیدن جمهوری برای خود قرار داده است:

- ۱- رژیم کشتار نامیدن جمهوری اسلامی، به معنی اتخاذ استراتژی سرنگونی است؛
  - ۲- سرنگونی به معنی خشونت است؛
  - ۳- مردم، خود ناتوان از سرنگونی هستند؛
  - ۴- چون خود ناتوانند، بنابراین سرنگونی جمهوری اسلامی به معنی دست به دامن قدرت‌های خارجی (که منظور از آن‌ها مانا مداخله آمریکا است) شدن است؛
  - ۵- پس رژیم کشتار نامیدن جمهوری اسلامی، یعنی تبدیل شدن ایران به عراق و افغانستان و سوریه و لیبی غیره خواهد بود.
- نبوغ بسیار بالائی لازم است که رژیم کشتار نامیدن جمهوری اسلامی، با جنگ داخلی در لیبی و حمله آمریکا به عراق و افغانستان معادل شمرده شود. اولاً کدام فیلسوف و نظریه پرداز سیاسی گفته است که رژیم کشتار نامیدن یک حکومتی و فراموش نکردن جنایات آن، الزاماً به معنی استراتژی سرنگونی است؟ ثانیاً، چه کسی گفته است و بر چه اساسی سرنگونی یک رژیم معادل است با خشونت طلبی؟ جلوه چشمان شما در دو دهه اخیر چندین رژیم در اروپای شرقی فرو ریخته‌اند، بی‌آن‌که گلوله‌ای شلیک شود. حتی فروریزی شوروی و تکه تکه شدن آن با خشونت چشمگیری همراه نبود. تان‌کها به خیابان آمدند بی‌آن‌که بروی کسی شلیک کنند. خشونت اگر به معنی کشتار و سرکوب باشد، در دوره سرنگونی رژیم سلطنتی در ایران، عده کمی شدند و خشونت واقعی با آغاز حکومت اسلامی در کوچه و خیابان و بسیج عناصر لومپن توسط حکومت جدید و سپس دادگاه‌های چند دقیقه‌ای آن ابعادی سابقه‌ای پیدا کرد. حتی در دوره سرنگونی حکومت شوروی، خشونت واقعی درست بعد از فروریزی نظام پیشین و در دوره نطفه‌بندی حکومت نئولیبرال جدید توسط بوریس یلتسین و با بتوپ بستن پارلمان و حمله به چچن آغاز گردید. بنابراین پیوند تفکیک ناپذیری بین سرنگونی و خشونت وجود ندارد. آقای گنجی، مطمئن باشید که اگر در ایران یک انتخابات آزاد و با نظارت سازمان ملل برگزار گردد، بی‌آن‌که از دماغ کسی یک قطره خون در آید، جمهوری اسلامی درست با اعلام نتایج انتخابات سرنگون خواهد شد. ثالثاً، ناتوان نامیدن مردم، متضمن یک نظریه ارتجاعی است. زیرا حاکمیت نامحدود و ابدی یک رژیم ارتجاعی مذهبی و خشن را القاء می‌کند. در واقع به‌طور عملی خواهان بقای همان رژیم دیکتاتوری شبه فاشیستی و

ضرورت‌همساز با آن را می‌توان نتیجه گرفت. درست است که مردم در هر لحظه‌ای علیه یک حکومتی به‌پا نمی‌خیزند، ولی این بدان معنا نیست که هرگز به‌پا نمی‌خیزند و یا در هیچ شرایطی قادر به سرنگونی یک رژیم مستبد و سرکوبگر نیستند. تئوریزه کردن ناتوانی مردم، به‌طور ضمنی نه تنها قادر مطلق فرض کردن رژیم اسلامی را القاء می‌کند که خود فرضیه‌ای باطل‌تر از فرضیه قبلی ایشان است. بلکه نظریه‌ای است که گردانندگان حکومتی در طی سالهای طولانی سعی کرده‌اند آن را به روانشناسی تسلیم در برابر خود تبدیل کنند. بر پایه نظر آقای گنجی، جمهوری اسلامی، آش خاله‌اته، بخوری همینه، نخوری همینه، و بدون جمهوری اسلامی، ایران، عراق و افغانستان و لیبی و سوریه خواهد بود! بخواهی نخواهی، چنین استنباطی در تئوری باقی آقای گنجی نهفته است. تئوریزه کردن هر نوع سرنگونی به عنوان خشونت و مداخله بین‌المللی و جنگ داخلی، نه در تئوری و نه با استناد به تجربیات تاریخی درست است و نه می‌توان به آن عامیت داد. گنجی و طیف هم‌فکر او، نعل اسبی به دست گرفته‌اند و پای تمام اسب‌های جهان را با آن اندازه گیری می‌کنند. ضمن اینکه سرنگونی یک رژیم ضرورتاً معادل خشونت نیست و اکثر دولت‌های اروپای شرقی سرنگون شدند و نظام سیاسی و اجتماعی آنان از «سوسیالیستی» به «سرمایه‌داری نئولیبرال» عبور کردی‌آن‌که خشونت نوع مورد ادعائی آقای گنجی رخ دهد. من در باره خوبی یا بدی این دگرگونی‌ها حرف نمی‌زنم، بلکه در باره منطق نادرست استنتاجاتی حرف می‌زنم که گنجی به آنها متوسل شده است تا حقیقت ساده‌ای را وارونه جلوه دهد. آقای گنجی و امثال ایشان، بد فهمی‌های خود از نظریه‌های سیاسی را دست‌آویز و پایه ایدئولوژیک برای توجیه حقانیت وجود و ضرورت بقای جمهوری اسلامی قرار می‌دهند. زیرا امکان حمله به ایران که گنجی آن را یکی از دست‌آویزهای خود برای توجیه کشتارهای دهه ۱۳۶۰ قرار می‌دهد، صرفاً از طریق یک مقایسه صوری انجام می‌گیرد، بی‌آن‌که آراش سیاسی و ژئوپولیتیک منطقه و ظرفیت و توانائی یک نیروی حمله‌کننده فرضی را در نظر گیرد. اگر کشور حمله‌کننده فرضی آقای گنجی، آمریکا بوده باشد، باید گفت دشواری‌های مالی آن کشور، مشکلات ساختاری پنتاگون برای بسیج یک نیروی عظیم و چند برابر حمله به عراق، هزینه‌های سنگین مداخلات نظامی آن کشور در عراق و افغانستان که به چندین تریلیون بالغ گردیده است، آن‌که بهره‌ای جدی از این سرمایه‌گذاری‌های خود بر روی جنگ در خاورمیانه برده باشد، و نیز اختلاف درونی در بین جناح‌های مختلف در دستگاه سیاسی آمریکا و غیر عملی بودن امکان به وجود آوردن یک ائتلاف بزرگ جهانی برای چنین منظوری، امکان چنین حمله‌ای را دست‌کم در افق قابل ملاحظه غیرممکن می‌سازد. زیرا ائتلاف برای وارد شدن در جنگ با ائتلاف برای تحریم کاملاً از هم متفاوت است و عواقب مالی و انسانی بزرگی را در پی دارد. اضافه بر آن، از بین رفتن شرایط جهان یک قطبی که بعد از فروپاشی شوروی به وجود آمده بود، در مجموع چنین چشم اندازی را تقریباً غیرمحمتم ساخته است. این فقط یک لولو خرخره‌ای بوده که رهبران جمهوری اسلامی برای توجیه بقای خود از آن استفاده کرده‌اند. نمونه آخر آن، اظهارات آقای هاشمی رفسنجانی در آستانه انتخابات انتصابی و مهندسی شده اخیر ریاست جمهوری در مورد طرح حمله آمریکا و تجزیه ایران در سنای آن کشور بود. ولی فرض محال، محال نیست و فرض کنیم که بنا به سناریوی آقای گنجی، مردم علیه حکومت شبه فاشیستی جمهوری اسلامی به‌پا خاستند و کشوری‌های خارجی نیز خواستند از آن بهره برداری کنند. در چنین فرضی، کدام طرف قابل سرزنش است؟ مردم به جان آمده، یا حکومتی که جان مردم را به لب آورده است؟ روشن است که آقای گنجی بالقوه مردم را مورد سرزنش قرار می‌دهد و نه جمهوری اسلامی را! این حکم صادر کردن‌های آقای گنجی، نه با دموکراسی سازگار است و نه با لیبرالیسم. بالاخره در لیبرالیسم حق سرنگونی یک حکومت دیکتاتوری توسط مردم به رسمیت شناخته شده است و جزو حقوق طبیعی آنان شمرده می‌شود. تنها حکومت‌های فاشیستی و توتالیتر، آن را یک جرم علیه «نظام مقدس» خود بشمار می‌آورند.

۷- حال بپردازیم به بخش استنادات فاکتی سال‌های آغازین انقلاب. گفته معروفی است که تاریخ پروتستان‌ها راهواره دشمنان آنان نوشته‌اند. در این زمینه نیز آقای گنجی به مونتاژ تاریخ و تحریف واقعیت حوادث رخ داده می‌پردازد.

درست در روزهای تظاهرات ضدسلطنتی، دارو دسته‌های حزب الهی و لومپنی که بعدها در کمیته‌ها سازمان داده شدند، به وسط صفوف دانشگاهیان و گروه‌هایی که شعارهای «الله اکبر خمینی رهبر» نمی‌دادند، می‌زدند و صفوف آنها را پراکنده می‌ساختند تا هیچ شعاری جز آنچه که طرفداران خمینی می‌دهند، شنیده نشود (مشابه همین عمل را حضرت‌عالی بشکل دیگری در جریان جنبش سبز انجام دادید). نطفه‌های سرکوب و کشتار و تجاوز، از همان زمان‌ها در حال تکوین بود و با شروع انقلاب (که خمینی می‌گفت من هنوز حکم جهاد نداده‌ام) و با درگیری گارد جاویدان با همافران و آمدن فدائیان به یاری همافران، که من از نزدیک شاهد بودم، و حملات بعدی به کلانتری‌ها و پادگان لویزان و گرفتن ایستگاه تلویزیون، نظام سلطنتی عملاً فرو ریخت. دستگاه روحانیتی که با کودتای ۲۸ مرداد همراه و در کنار سلطنت ایستاده بود و در ۳۰ سال پیش از انقلاب، اگر تعداد انگشت شماری از آنان را مستثنی کرده باشیم، تنها به روضه خانی در محرم و صفر مشغول بودند، ناگهان سکان قدرت را به دست گرفتند و درست از همان روز اول، حمله به گروه‌های سیاسی‌ای که تازه از زندان آزاد شده بودند، آغاز گردید. ترکیب آخوند و لومپن، تنها با کشتار می‌توانست بر سر چاه نفت نشسته و به غارت کشور بپردازد.

گنجی جای مهاجم و قربانیان حمله را عوض کرده و می‌نویسد: الف- جنگ کردستان: داستان درست از فردای پیروزی انقلاب (۲۳ بهمن) با حمله به شهربانی مهاباد و خلع سلاح آن آغازش- در ۳۰ بهمن- مهاجمین پادگان مهاباد را خلع سلاح کرده و تجهیزات و مهمات آن را با خود بردند. جنگی که آغاز شد به کشته شدن هزاران تن انجامید. پرسیدنی است که چرا حمله با پادگان نیروی هوایی و پادگان لویزان و کلانتری‌ها در روزهای انقلاب و به غارت بردن سلاح و مهمات آنها توسط مردم در تهران مجاز شمرده می‌شود و خلع سلاح نیروهای سلطنت در مهاباد غیرمجاز؟ گنجی بعمد عبارت «جنگی که آغاز شد» را به‌کار می‌برد و نمی‌گوید که چه کسی فرمان جنگ را صادر کرد و زیرکانه واژه «مهاجم» را در مورد کردها به‌کار می‌برد تا جای قاتل و قربانی را عوض کند. آیا این کردها بودند که به جمهوری اسلامی حمله کردند یا نه مانده‌های ارتش به خدمت خمینی در آمده، تحت فرماندهی سرتیپ فلاحی و ظهیر نژاد و سرهنگ صدری و پاسداران؟ گنجی نمی‌خواهد بگوید که به فرمان خمینی، هموطنان کرد ما را در محیط زندگی خود از زمین و هوا و با تانک و توپ مورد حمله قرار دادند و شیخ صادق خلخالی، رئیس دادگاه انقلاب خمینی کشتار قارنا و قالاتان را به وجود آورد و تمامی هردو روستا را با خاک یکسان کرد و موج نیربازار کردن آنان را برعهده گرفت. درست در زمانی که حزب دموکرات کردستان خواهان «خودمختاری برای کردستان، دموکراسی برای ایران» بود، خمینی در طی یک سخنرانی دستور داد که «رئیس حزب دموکرات را به تهران احضار کرده و او را محاکمه کنید!» کردها خواهان حقوق اولیه‌ای بودند که رهبر شما و هم‌قطاران شما آن را بر نمی‌تافتند و اکنون نیز نمی‌پذیرند مگر اینکه

دیگر ناتوان از حمله و کشتار باشند. در ترکمن صحرا نیز چنین بود. فراموش کرده‌اید که هم‌قطاران شما بودند که به ترکمن صحرا حمله بردند و همانند کردستان جنگ را بر آنان تحمیل کردند. فراموش کرده‌اید که بگوئید رهبران خلق ترکمن را که بعضی از آنها تازه از زندان شاه آزاد شده بودند، محسن رفیق دوست که بعداً فرمانده سپاه پاسداران و رئیس بنیاد مستضعفان شد، بقتل رسانید! لومپن‌ها و روضه‌خان‌ها و جن‌گیرهای میلیونر شده، از برکت این قتل و کشتارها و تعمیم سرکوب در تمامی کشور بود که به نان و نوا رسیدند!

گنجی در مورد مجاهدین، باز دست به تحریف و اقعیت می‌زند. این را باید یاد آوری کرد که مجاهدین، خمینی را خوب می‌شناختند. خمینی وقتی در عراق بود، حاضر نشده بود که اعدام آنان توسط شاه را محکوم سازد. روشن بود که خمینی در قدرت، آنان را بخاطر مبارزاتشان در دهه پیش از انقلاب و به دلیل تعلقات مذهبی مشترکی که داشتند، رقیب سیاسی بالقوه‌ای برای اقتدار خود می‌دانست و دیر یا زود حمله به آنان را شروع می‌کرد. تا سال ۶۰، مجاهدین نرمش زیادی در برابر خمینی از خود نشان دادند. ولی روحانیت تازه به قدرت رسیده‌ای که بودن در مرکز ثقل یک کشور نفتی را مزه مزه می‌کرد، نمی‌توانست نه وجود آزادی و دموکراسی و نه یک نیروی مذهبی جز خود را تحمل کند و نه رقیبی که می‌توانست بخش مهمی از پایگاه سیاسی و اجتماعی آن را به سوی خود جلب کند. (کتک زدن به آیت الله شریعتمداری، فردی که جان خمینی را نجات داده بود و نیز موقعیت مجتهدی خود را مدیون او بود، و کشاندن او به پشت تلویزیون و وادار کردن وی به خواندن متن دیگته شده، خود نمونه بارزی از ظرفیت شفاوت خمینی و اطرافیان او را نشان می‌داد). به همین دلیل خمینی و اطرافیان نزدیک وی مقدمات فکری و عملی یورش به مجاهدین را نیز داشتند آماده می‌کردند. اگر یاد محترم آقای گنجی مانده باشد، قبل از سال ۶۰، در تمام خیابان‌های بزرگ تهران، روی پارچه‌های بزرگی که عرض خیابان را می‌پوشانید، نوشته بودند: «من کتاب‌های مجاهدین را خوانده‌ام، زیربنایش مارکسیستی است. فقیه عالیقدر و نایب امام، حضرت آیت الله منتظری». اینکه آیت الله منتظری خود چنین نظری را ابراز داشته بودند یانه، من اطلاعی ندارم. ولی همین عبارت نسبت داده شده به ایشان، و منافق نامیدن آنان توسط دار و دسته‌های سازمان داده شده حزب الله، علائم شروع حمله به آنان را نشان می‌داد. مجاهدین در واقع، به دام کشیده شدند. مجاهدین اگر تضرع نیز می‌کردند، خمینی هیچ اعتمادی به آنان نداشت و دیر یا زود به سراغ آنان می‌رفت. مگر در مورد فدائیان اکثریت و حزب توده که دائم از «خط مردمی، ضد استبدادی و ضد امپریالیستی امام خمینی» دفاع می‌کردند و خواهان «مجهز شدن پاسداران به سلاح سنگین» بودند، چنین نکرد؟ این سببیت در زیر شکنجه کشتن و از سقف آویزان کردن کسانی که ۲۵ سال از عمر خود را در زندان‌های شاه سپری کرده و یا عمری را در تبعید گذرانده بودند، از چه چیزی نشأت می‌گرفت جز ماهیت یک رژیم کشتار؟ آیا رژیمی که دادگاه‌های دو دقیقه‌ای علیه موافق و مخالف خود تشکیل داده هزاران نفر را در ظرف چند ماه قتل عام می‌کند و یا ترور مخالفین در داخل و خارج را سازمان می‌دهد، چیزی جز رژیم کشتار است؟ آیا تصاویر اسیر کشی مجاهدین در همین چند ماه اخیر بدست سردار قاسم سلیمانی در عراق، وجدان شما را تکان نداده است؟ لابد این جنایت‌ها به حد نصاب مورد نظر جناب گنجی و بعضی از افراد نرسیده است که آنها را کشتار بنامند!

در مورد «سربداران» نیز، گنجی از تعمق بر واقعیت می‌گریزد و از آن به عنوان «یکی از نمونه‌های خشونت دهه ۶۰» نام می‌برد. اینکه اقدام «سربداران» به حرکت نظامی در آن مقطع کار ناصحیحی بود، من تردیدی ندارم. پاره‌ای از رهبران آنها، مثل حسین تیماج ریاحی و بهروز ستوده، همکلاسی و هم پرونده‌ای من در سال‌های چهل بودند. ولی نمی‌توان فراموش کرد که اتحادیه کمونیست‌ها، در سال ۶۰ و بعد از گسترش سرکوب و حمله به بنی صدر و بگیر ببندها به چنین حرکتی روی آوردند. ماجرای «سربداران» نه صرفاً یکی از «نمونه‌های خشونت دهه ۶۰»، بلکه ادامه خشونتی بود که خمینی از نخستین روزهای انقلاب آغاز کرده بود و بر جامعه ایران تحمیل کرد و تا همین امروز نیز توسط وارثین او ادامه دارد. حکومتی که با سرکوب‌های مداوم خود، موجب جلای وطن قریب ۵ میلیون نفر از ایران گردیده است که در تاریخ کشور بی‌سابقه است.

آقای گنجی، خشونت در ذات خود یک حکومت ایدئولوژیک، به‌ویژه در شکل یک حکومت متحجر و توتالیتر مذهبی است. خشونت در آن ایدئولوژی است که شکنجه و سنگسار و قصاص را به صورت قانون رسمی در آورده و تجاوز به دختران نابالغ پیش از اعدام را ثواب و عبادت می‌شمارد، خشونت در آن تفکر نا انسانی و بهیمی آن «امامی» است که التذاذ جنسی از دختر ششماهه را مجاز می‌دانست و هنوز گمشده‌گانی در جستجوی «راه نورانی» آن هستند.

روزنامه نگار عزیز، خشونت در خود اسلحه نیست، بلکه در ساختار آن حکومتی است که با چنین ایدئولوژی به سلاح نیز مجهز می‌شود و در نظر آن انسان در حد رمه‌ای تلقی می‌شود که چوپان هر لحظه حق تاختن و کشتن آن را دارد، همان حکومتی که دهه خونین ۶۰ را به وجود آورد و هنوز دست‌انث آلوده به خون‌های تازه‌ای است!

۱۵ آذر - ۶ دسامبر ۲۰۱۳

## جعبه جادوی انتخابات در حکومت اسلامی ایران

«حکایت می‌کنند از عروسکی کوکی که چنان ساخته شده بود که می‌توانست به استادی شطرنج بازی کند و هر حرکت مهره‌های حریف را با حرکتی مناسب پاسخ گوید. عروسکی در جامه ترکی با قلیانی در کنار، رو در روی صفحه شطرنجی گذارده بر روی میزی عریض. مجموعه منظمی از آینه‌ها، این توهّم را برمی‌انگیزد که این میز از همه سو شفاف است. حال آن‌که به واقع، گوژ پشتی ریز اندام که شطرنج بازی خبره بود، در جوف عروسک می‌نشست و به یاری رشته‌ها، دست‌ها، عروسک را هدایت می‌کرد...»

والتر بنجامین: تزهانی در باره فلسفه تاریخ. تز اول. ترجمه مراد فرهادپور

در کشور «ولایت زده» ما می‌توان یک قرینه سیاسی بر این بازی ماهرانه ذکر کرد که نام آن را «انتخابات» گذاشته‌اند که در فواصل چهارساله‌ای تکرار می‌شود و گوژپشت ماهر بار ما را به توهّم بردی، پشت صفحه شطرنجی در بازی باختی می‌کشد. گاهی ما بر سر نیرنگ و بازی او با مهره‌هایی که چیده است، سر به طغیان برمی‌داریم ولی سرانجام به قواعدی که خود به مهارت تنظیم کرده است، تن می‌دهیم. درست مثل آن مردی که عیالش قربانی تجاوز راهزنان بود و او خوشحال بود که پایش را از دایره‌ای که برایش کشیده بودند، بیرون گذاشته است.

بگذارید از این سوال شروع کنیم که انتخابات یعنی چه؟ پاسخ ساده این خواهد بود که مردم پای صندوق‌های رای می‌روند تا حکومت «مورد نظر خود» را خود انتخاب کنند. یعنی اینکه نهادهای قدرت سیاسی، موضوع کلیدی در انتخابات هر کشوری است. روشن است که مردم، از لایه‌ها و طبقات و جهت گیری‌های سیاسی متفاوت و با منافع متضادی تشکیل شده‌اند. بنابراین، خواسته‌های این جمعیت متضاد، در یک جا قابل جمع نیست و بلافاصله در گروه بندی‌های متفاوتی که منافع همسویی دارند، گردهم می‌آیند و برنامه و پلتفرم سیاسی خود را بر اساس این تفاوت‌های سیاسی تنظیم می‌کنند که اسم آنها را احزاب سیاسی می‌نامند. بعبارتی دیگر، توده مردم، بدون احزاب سیاسی، جمع بی‌هویتی بیش نیستند. آنها وقتی هویت سیاسی خواهند داشت که در احزاب سیاسی گرد آمده باشند. هدف یک حزب سیاسی نیز با تجمع در یک باشگاه ورزشی یا یک کلوپ کوه نوردی فرق خواهد کرد. زیرا یک حزب سیاسی، یک تشکل ماهیتاً معطوف به قدرت است و می‌خواهد که با دست یابی به قدرت، بر اساس برنامه‌هایی که پیشاپیش اعلام کرده و تلاش ورزیده که بیشترین آراء مردم را به سوی خود جلب کند، هدف‌های خود را پیش ببرد. شاید این گفته‌ها بسیار بدیهی بنظر آید. ولی این شرط اولیه برای هر انتخاباتی، یک حلقه گم شده در انتخابات حکومت اسلامی در ایران است. بنابراین، در آنچه که انتخابات نامیده می‌شود، ما با یک توده بی‌شکل و یک حکومت سازمان یافته بر محور یک ایدئولوژی متأثر از یک درک از خلافت اسلامی در ۱۴۰۰ پیش در عصر جدید هستیم. توده بی‌شکل و بی‌زمانی را که هیچ هویتی ندارد، می‌توان در هر قالب سیاسی ریخت و خطر در همین جا کمین کرده است.

در هر مذهبی، اطاعت وجود دارد و نه شک و تردید و یا سرکشی علیه آن، و گرنه هر معترضی، رافضی و طاغی و باغی و مرتد شناخته خواهد شد و سزای آن شکنجه و سوزاندن و اعدام است، حال چگونه می‌توان آن را با الزامات انتخابات در عصر جدید که با انقلابات دموکراتیک در غرب و انقلاب مشروطیت در ایران وارد رابطه مردم و قدرت سیاسی گردیده است تلفیق داد؟ مبنای خلافت به حق آسمانی و مبنای انتخاب قدرت، بر گزینش آن توسط شهروندان استوار است. سیستم ولایت فقیه، که قانون اساسی جمهوری اسلامی آن را با ظرافت تنظیم کرده است، به دلیل عدم سازگاری خلافت با انتخابات، اجباراً ظاهر انتخابات را نگهداشته ولی آن را بی‌محتوا کرده است. در چنین وضعیتی، جهت انتخاب را نه مردم - زیرا مردم، بالفعل فاقد اراده سیاسی برای بیان مقاصد خود هستند - بلکه خود حاکمیت تعیین خواهد کرد، و مردم نه به گزینه یا گزینه‌های خود، بلکه بین آنچه که حاکمیت بر اساس ملاحظات و محاسبات خود تعیین کرده است، ناگزیر باید رای بدهند. اینگونه رای دادن را حرکت از بالا به پائین می‌توان نامید. این که کدام مهره در کدام برهه باید پیش رانده شود، بسته به ملاحظات گوژپشت در زمان دارد.

دومین حلقه گم شده در این انتخابات، فقدان هدف دستیابی به قدرت بواسطه نمایندگان خود مردم بر اساس خواسته‌های آنهاست. زیرا به دلیل فقدان احزاب، تمام جابه جایی‌ها باید در درون خود قدرت سیاسی انجام گیرد. بنابراین، برانند نهائی اینگونه انتخابات، نه تغییر قدرت، بلکه رنگ لعابی از تغییر در درون خود مافیای حکومتی خواهد بود. از اینرو، عناصری از حاکمیت، با رنگ آمیزی دیگری به صحنه رانده خواهند شد.

سومین حلقه گم شده، آزادی مطبوعات، آزادی انتقاد از سیاست‌های غلط و فضای قانونمند است. هیچ یک از اینها در جمهوری اسلامی وجود ندارد.

چهارمین حلقه گم شده، حق آزادی انتخاب کردن و انتخاب شدن است که از همان روز اول، جزو ممنوعه‌ها در حد مسکرات و محرّمات بوده است. ما به ظاهر حق رای داریم، ولی نه رای به آن‌که می‌خواهیم، بلکه گزینش از بین آنهایی که از طرف حاکمیت برانمان گزیده شده‌اند و ما باید فقط، انگشت تایید به یکی از آنها بزیم.

بنابراین در کشور ما آنچه را که شرایط عمومی برای انتخابات نامیده می‌شود، وجود ندارد و مردم طبق روال جاری، ممکن است که پای صندوق‌های رای بروند، بی‌آن‌که از شرایط تحقق حق رای برخوردار باشند.

حال برگردیم به موضوعی که هدف اصلی یک انتخاب یا انتخابات است، یعنی انتخاب نهادهای قدرت سیاسی، که فلسفه وجودی انتخابات، بر پایه آنها قرار دارند. بدون آزادی انتخاب کردن این نهادها و یا آزادی انتخاب شدن در آنها، ما در واقع وارد بازی «هیچ» شده ایم.

در مملکت امام زمان جمهوری اسلامی، درست مثل امام غایب که بیرون از دسترسی مردم است، مرکز ثقل قدرت که در قانون اساسی، به آن اختیارات خدائی تفویض شده است، خارج از حوزه انتخاب مردم قرار دارد. اگر هیئت را مردم در طی انتخاباتی نسبتاً آزاد در جمهوری وایمار انتخاب کرده بودند، این امر در مورد حق انتخاب «رهبر» در جمهوری اسلامی صادق نیست. شاید گفته شود که مجلس «خبرگان رهبری» را مردم انتخاب می‌کنند و خبرگان، رهبر را. ولی در اینجا، ما باز با یک شکل دیگری از توهم روبرو هستیم. این خبرها اولاً، بیشتر توسط خود «رهبر» دستچین شده‌اند، ثانیاً «خبره»های اسلامی از نوع شیعه آن هستند و تقریباً بخش قابل ملاحظه‌ای از «خبره»های غیرشیعه، حق ورود به آن را ندارند. حتی خبره‌ای که التزام نظری و عملی به ولایت مطلقه فقیه نداشته باشد، مثل آیت الله آذری قمی، دادستان پیشین انقلاب و بنیانگذار روزنامه محافظه‌کار «رسالت» که ولایت شرعی خامنه‌ای را بر خود نمی‌پذیرفت، مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرد و در فاصله اندکی جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. از پنج نفری هم که با امضاء مشترکی، خامنه‌ای را به جانشینی خمینی انتخاب کرده بودند، یکی را، یعنی احمد خمینی را محرمانه به لقاء الله فرستادند و دومی را علناً به عنوان یکی از «سران فتنه» به خانه‌ای تحت نظر.

ثالثاً، نیمی از جمعیت که زنان باشند، هر قدر هم قره العین در فقه اسلامی بوده باشند، هرگز نمی‌توانند خود صدای مستقیمی در بین این خبرگان داشته باشند.

حتی برخلاف نظام‌های مدل شوروی، که اعضای دفتر سیاسی، چه با توطئه و چه «رفیقانه» می‌توانستند «رهبر» را کله‌پا کرده و رهبر جدیدی را انتخاب کنند، چنین مکانیسمی در خبرگان رهبری حکومت اسلامی وجود ندارد. زیرا اعضای دفتر سیاسی در آنجا، از رهبران جمهوری‌ها بوده و از پایگاه نسبی قدرت محلی و منطقه‌ای برخوردار بودند و یا از دو ارگان مهم قدرت، یعنی ارتش و ک. گ. ب، می‌آمدند. در حالی که در ایران هیچ یک از خبرگان، واجد پایگاه محلی قدرت نیستند. آخرین پایگاه‌های قدرت محلی روحانیت، آیت الله شریعتمداری در آذربایجان و در مقیاسی کوچکتر، شیخ شبیر خاقانی در اهواز، در همان اوایل، توسط خمینی تارو مار شدند و زنده یاد شیخ عزالدین حسینی، رهبر سنی کردها نیز ناگزیر از جلای وطن شد و در اینکه در گذشت.

غالب این خبرگان رهبری، یا مرده‌های امانت هستند و یا فدوی رهبر، تا چه رسد به اینکه اراده و جرات سرشاخ شدن و یا کنار گذاشتن «رهبر» را داشته باشند.

حال می‌ماند دو ارگان حاشیه‌ای قدرت، یعنی ریاست جمهوری و مجلس شورای اسلامی که به هیجان آوردن و کشاندن مردم به پای صندوق‌های رای، برحول آنها انجام می‌گیرد و مردم به عنوان جلوگیری از بدتر، دائماً به گزینه بد از طرف حاکمیت، بسیج می‌شوند. باید گفت که تسمه‌های کنترلی و ارائه‌کننده، چه براساس قانون اساسی و چه به‌طور عملی، از طریق شورای نگهبان و نظارت استصوابی آن، در اختیار مرکز ثقل قدرت یا ولایت مطلقه فقیه قرار دارد. عامل اجرائی آن در لحظه فعلی، فسیلی بنام آیت الله جنتی است که با حضور امثال او و ری شهری در خبرگان رهبری مهندسی شده، می‌توان جای امثال مصباح یزدی را پرکرد. با توجه به سرعت تبدیل مولوکولی بدتر به بد در کشورما، هیچ بعید نیست که با دوسه تا نعره خشن کسانی مثل احمد خاتمی در نماز جمعه، رده خشونت طلبی مصباح یزدی نیز از بدتر به بد کاهش یابد! مگر شیخ صادق خلخالی، با پرونده «درخشان» خود در اعدام‌های سریع، در اواخر عمر خود اصلاح‌طلب نشده بود؟

وقتی رئیس جمهوری که بیست و دو میلیون رای به پای اوریشته شده بود، بنا به گفته خود خاتمی، فقط «نقش کارگزار» را داشته است و مجلس شورای اسلامی، تحت عنوان «حکم حکومتی» آقای خامنه‌ای حق بحث در قوانین مطبوعات را، یعنی یکی از ضروری‌ترین پایه‌های آزادی و حق شهروندی را کنار می‌گذارد، روشن است که این دو نهاد، نهادهای قائم به ذاتی نیستند و تاثیر عمده‌ای در پیش‌برد سیاست‌های کشور نخواهند داشت. قدرت در جای دیگری قرار دارد و ظرفیت مانور این دو نهاد را آن تعیین می‌کند.

اسم این ناچاری در ایران، یعنی گزینه بین بد و بدتر، انتخاب نامیده می‌شود. ناچاری، گزینه شهروند آزاد نیست بلکه تن دادن انسان به آن چیزی است که بر وی تحمیل شده است و مردمی که روحشان سلاخی شده است، از اینکه بد در برابر «بدتر»، از صندوق‌ها در آمده است و یا آن را در آورده‌اند، خوشحال و شادان و با آرامش وجدان به خانه بر می‌گردند که با رای ندادن به گزینه «بدتر» که منسوب به رهبر است، احساس پیروزی کنند. بعضی‌ها شدت شور هیجان آن را «رفراندوم علیه رهبری» دانسته‌اند که بقول حافظ:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد!

انتخابات در حاشیه قدرت در جمهوری اسلامی، همان گونه که اشاره کردم، دائماً روال معکوسی را طی کرده است. و آن عبارت از تبدیل شدن مداوم «بدترها» به «بد» بوده است. در انتخابات ریاست جمهوری دوره هشتم، در ابتدا مردم به صندوق‌های رای هجوم بردند که مانع از ورود مجدد رفسنجانی به صحنه شوند، ولی در دور دوم از وسط راه برگشتند، که در برابر احمدی نژاد، نم کرده ولی فقیه، او را ناجی خود به‌دانند و در ظرف یک روز دیدیم که بدتر به بد تبدیل شد.

چهره‌ای که دیروز لولوخرخره «بدتر» برای کشاندن مردم به پای صندوق‌ها برای رای به «بد» بود، می‌تواند در دور بعدی همان چهره جزو لیست «بد» قرار به‌گیرد. به همین دلیل، حتی تشخیص بد از بد تر، آنچنان سیال است که خود مورد سوال است که بد کیست و بدتر کیست. کافی است به نام‌هایی مثل درّی نجف آبادی یا ری شهری و چند تن دیگر در لیست مشترک اصول‌گرایان و «اعتدال‌گرایان» اشاره شود. این روال معکوس، هم در ذهن مردم، و هم در صف کسانی که خود را اصلاح‌طلب می‌نامیدند، رخ داده است. قاتل‌هایی مثل پور محمدی، وزیر دادگستری در دولت «امید و اعتدال» حضور دارند. این بدان معنی است که حکومت اسلامی از نشان دادن دست‌های آلوده به خون شرمی ندارد و حتی مایل نیست که آنها را پنهان سازد. و آدم کشانی مثل موسوی تبریزی و یا هادی غفاری، خود را اصلاح‌طلب نامیده و شال سبز به خود می‌بستند و یا کسانی مثل اکبر گنجی، یا خود خاتمی که حق مصاحبه و حضور تصویری در رسانه‌های کشور را

ندارد و ممنوع الخروج است، بعد از رد صلاحیت فلهای اصلاحطلبان از طرف شورای نگهبان، مردم را به رفتن به پای صندوق‌ها ی رای فرا میخوانند.

اکنون سوال کلیدی این است که حکومتی که هرگز برپایه آراء مردم اداره نمی‌شود، چه نیازی به انتخابات دارد؟ مگر اطرافیان آقای خامنه‌ای بارها تکرار نکرده‌اند که رای همه مردم هیچ اعتباری ندارد مگر اینکه ولایت فقیه آن را تایید کند؟ پاسخ این است که در دنیای امروز مشروعیت یک رژیم براساس رای مردم سنجیده می‌شود و ایران خارج از مجموعه جهان نیست. حکومت اسلامی از این نظر نیازمند مشروعیت در صحنه جهانی و کشاندن مردم به پای صندوق‌های رای و حتی متورم کردن آنها چه با آراء راستین و چه از طریق دست‌کاری در آنهاست، تا نمایشی از مشروعیت خود را به دنیا نشان دهد. اضافه بر آن، حکومت اسلامی، در شرایطی که اسلام سنتیزی در بخش‌های مختلفی از مردم کشورهای غربی در حال نضج گرفتن است و جمهوری اسلامی وسوابق تروریستی آن وسایر جریان‌های تروریستی برخاسته از کشورهای عقب مانده اسلامی در تحریک آن نقش داشته‌اند، نیازمند ارائه تصویر «اعتدال گرابانه‌ای» از خود است. به‌ویژه وجود داعش سنی مورد حمایت رقبای منطقه‌ای جمهوری اسلامی، و نیز «لابی» پرنفوذ اسرائیل در کشورهای غربی که سعی می‌کند از جمهوری اسلامی یک حکومت حامی تروریسم در جهان ارائه دهد، بنوبه خود در معتدل نمایی آن نقش ایفاء می‌کنند. به‌همین دلیل حکومت اسلامی تلاش کرد که به شیوه مهندسی شده و زیرکانه‌ای بخش‌هایی از مردم را در پوشش رای به اعتدال و امید به پای صندوق‌های رای به‌کشاند. آقای مهدی خزعلی یکی از اصلاح‌طلبان در طی مصاحبه خود با صدای آمریکا، بعد از رد صلاحیت فلهای اصلاح‌طلبان، اظهار داشته بود که آنها فهرستی از آدم‌های ناشناخته را کاندید خواهند کرد، و یا گفته ایشان باهمان رسانه در مصاحبه بعدی که «بنا نبود که آقای جنتی برای مجلس خبرگان انتخاب شوند، ولی آقای روحانی سازش کردند» نشان می‌دهد که سناریو انتخاباتی از قبل و به شیوه دقیق از پیش طراحی و مهندسی شده بود. همچنین سخنان آقای حسین شریعتمداری در اشاره به خبرگان رهبری که لیست کاندیداها مورد تایید آیت الله خامنه‌ای بوده، توافق‌های پشت پرده قبلی را باز هم صریح‌تر نمایان می‌کند. آوردن چهره‌های ناشناخته‌ای که برای نهادهای اطلاعاتی و شورای نگهبان کاملاً شناخته شده بودند، در عین حال تلاشی بوده که تصویری جدید و متفاوت از قبل، یعنی «تصویری معتدل» هم برای افکار عمومی در داخل و هم در بیرون از کشور معرفی کنند.

حکومت اسلامی در کنه ایدئولوژی خود به خلافت اعتقاد دارد و نه انتخاب خود از طرف مردم. سخن آقای خامنه‌ای که «من گفتم به‌روید رای بدهید، نه اینکه به مجلس به‌روید»، جنبه نمایشی این انتخابات را بخوبی نشان می‌دهد.

ویندی شرم، طرف اصلی آمریکائی در مذاکرات مربوط به مساله غنی سازی و انرژی اتمی، می‌گوید که «ایرانی‌ها در روز جمعه مجبور خواهند شد که بین «محافظه‌کارها» و «محافظه‌کارترها» انتخاب کنند ۱» عبارتی ساده‌تر، مساله در این گزینش مهندسی شده، حتی بین اصلاح‌طلب و طیف تندرو یا ارتجاعی نیست، بلکه رای به «تندرو»ها و «تندروتر»ها، مرتجع‌ها و مرتجع‌ترهاست. اگر لیست کاندیداها به‌ظاهر از بین افراد ناشناخته برای مجلس شورای اسلامی بوده است، در مقابل، در لیست پذیرفته شدگان مجلس خبرگان، نام چهار «مقام امنیتی» شناخته شده رژیم، یعنی آقایان ری‌شهری، درّی نجف آبادی، حسن روحانی و علی یونسی، با سوابق روشنی که گفته شد، در آن حضور دارند که در سلب امنیت از مردم و اعدام و قتل‌های زنجیره‌ای نقش کلیدی داشتند. گفتنی است که اگر ما در دوره سلطنت، یک «مقام امنیتی» بنام پروز ثابتی به عنوان «مدیر کل ساواک» داشتیم، و کسی را برای رای به ایشان فرانخوانده بودند، حال به‌طور نقد در لیستی که مورد تایید تمام جناح‌های رژیم است، ما چهار مقام امنیتی در یکجا را داریم که حرکت وارونه در کشور ما را نشان می‌دهد. نام ثابتی برای افکار عمومی در آن دوره تحریک کننده بود، حال رای آشکار به قاتل‌ها، گوئی شرم اخلاقی خود را از دست داده است. چنین ذهنیتی که داستایوسکی آن را در «جنایات و مکافات» خود، در بین گروه‌های سیاسی محکوم کرده بود، جمهوری اسلامی سعی کرده است آن را به بخشی از روانشناسی جا افتاده در بین مردم تبدیل کند. زمانی که جنایت قبح اخلاقی خود را از دست می‌دهد و به یک ابتذال عادی تبدیل می‌گردد، حرمت انسان به خود نیز مضمون خود را از دست می‌دهد. نه «سلام نازی» ننگی شمرده می‌شود و نه «تکبیر گوئی» به دستان آلوده!

به‌درستی چند درصد از مردم به پای صندوق‌های رای رفته‌اند؟ شاید نتوان رقم دقیقی را ذکر کرد. آمار خود جمهوری اسلامی، در تهران نیمی از جمعیت را نشان می‌دهد. بنظر می‌رسد که بیشترین رای دهندگان در تهران از میان طبقات متوسط بوده است و گزارش نیویورک تایمز که در محلات فقیرنشین، استقبال کمی از انتخابات نسبت به محلات مرفه و پولدار بوده است، این گمانه را بیشتر تقویت می‌کند. این تغییر در پایگاه رای رژیم، در آینده می‌تواند چالش‌های جدی برای آن به وجود آورد.

حکومت اسلامی در طول عمر خود نه معتدل بوده و نه چنین چشم اندازی در پیش روست. ولی پرتاب کردن این واژه‌ها به دایره حس عمومی، معنی‌دار است. ظاهراً ایده «اعتدال و امید» هم در برابر اصلاح‌طلبی و فاصله‌گیری از آن گذاشته شده است، و هم سرخوردگی و ناامیدی از دوره به اصطلاح اصلاحات، و همچنین سیاست‌های تحریک طلبانه خارجی و سیاست غنی سازی اتمی که منتهی به شکست گردید.

طیف مهمی از اصلاح‌طلبان آنروزی، نظیر شمس الواعظین، بعد از شکست اصلاح‌طلبی- که رای دو میلیونی دکتر معین (کاندیدای اصلاح‌طلبان) در مقایسه با رای بیست و دومیلیونی محمد خاتمی در دوره قبل- بی‌آن‌که به دلایل بنیادی آن شکست اندیشیده باشند، و با به ندامت کشاندن فلهای بسیاری از آنها بعد از انتخابات سال ۸۸، که پاره‌ای از رو شهای اصلاح‌طلبی را تندروی نامیدند، به طرف رفسنجانی گرایش پیدا کردند. به اعتقاد من، ابداع شعار «اعتدال و امید»، از نظر روانشناسی، ابداع هوشمندانه‌ای بود از طرف حاکمیت، برای باز گرداندن بخش‌های مهمی از طبقه متوسطی که بر پایه درآمدهای نفتی به وجود آمده است و سیاست‌های خارجی رژیم آنها را ناراضی کرده بود، و کشاندن مجدد آنها به طرف خود، و هم ارائه چهره «اعتدال» در صحنه بین‌المللی برای رفع خطر از خود، که با تشدید تحریم‌های بین‌المللی، افق نارضائی‌های درونی و ایجاد فقر فزاینده و ناامنی در زندگی اکثریت مردم، دیر یا زود آن را بی‌ثبات می‌کرد. اما طبقه متوسط جدیدی که از رانت نفتی تغذیه کرده است و هستی خود را مدیون حکومت اسلامی است و که نگران از دست دان

بسیاری از امتیارات خود در صورت یک تنش جدی بین‌المللی و یا منطقه‌ای مستقیم است، طبقه‌ایست شبیه «موتیک»‌های روسی در قرن نوزدهم که ظرفیت و روح کنار آمدن با هر استبدادی را داراست و امروز، تکیه‌گاه اجتماعی اصلی رژیم را تشکیل می‌دهد. گزارش خبرنگار نیویورک تایمز از تهران در هفتم اسفند، که شتاب به طرف صندوق‌های رای در محلات مرفه و پولدار نشین بوده، حال که در محلات فقیر نشین با استقبال چندان موافقه نبوده است، این گمانه را هرچه بیشتر تقویت می‌کند.

بی‌تردید، فضای جنگ و درگیری‌های منطقه‌ای، و فروش ترس از خطر گسترش آن به کشور، بنوبه خود ابزار مهمی در تزریق ایدئولوژی ترس به اذهان عمومی بوده است، هرچند که ایران نه سوریه بود و نه لیبی و یا عراق. ایران به تنهایی از مجموعه کشورهای عراق و سوریه و ترکیه بزرگتر است و حمله نظامی به آن آسان نیست. طراحان سیاسی و نظامی، خواه ناخواه به مخاطرات آن می‌اندیشند. برژنیسکی، استراتژیست و نظریه پرداز بین‌المللی مهم آمریکا، بر این باور بود که برای حمله به عراق و سرکوب هرگونه مقاومت علیه نیروی حمله کننده، یک میلیون نیروی زمینی لازم است. خسارت مالی این حمله برای عراق پنج تریلیون دلار بود. می‌توان تصور کرد که هر گونه حمله مستقیم به کشوری به گستردگی و پرجمعیتی ایران، چه عوارضی برای یک قدرت مهاجم می‌توانست در پی داشته باشد. قدرت مهاجم تنها نابود نمی‌کرد، بلکه خود نیز بر زمین می‌خورد. بنابراین در شرایط دنیای امروز، و در برابر قدرت‌های رقیبی که سر بلند کرده‌اند، حمله نظامی به ایران دور از ذهن و غیر عملی بود. ولی فروش ترس ابزار کارآتری بود و رژیم بالاترین استفاده را از آن به عمل آورد.

ویگوتسکی، روانشناس بزرگ روسی نشان داده است که روانشناسی در هم‌ساز کردن مردم با وضعیت موجود، چه نقش مهمی را ایفاء می‌کند. وقتی نیاز کوچک مادی و یا روحی برآورده شد، حتی اگر سراب کاذبی بوده باشد، پرده ساتر بر واقعیت‌های نامطلوب می‌کشد و مردم در برابر آن تسلیم می‌شوند.

درست است که اوپوزیسیون دموکراتیک جمهوری اسلامی، به‌ویژه سازمان‌های چپ، از پراکندگی و تشتت تشکیلاتی و انسجام فکری در تدوین یک استراتژی سیاسی موثر در برابر حکومت اسلامی رنج می‌برند و اینها دلایل عینی خود را دارند. این ضعف ماست. ولی بهیچوجه، فلسفه توجیهی، برای بازی در بساط چنین حکومتی و مشروعیت دادن به آن را فراهم نمی‌کند. زیرا این به معنی درونی کردن شکست و تکبیر گویی به چنین حکومتی است. بسیاری از آلمانی‌ها، از گذشته حکومت نازی بر آنها شرمسارند. آیا جمهوری اسلامی چیزی سوا یک حکومت شبه نازی است؟ آیندگان در باره ما چگونه قضاوت خواهند کرد؟ مردم ایران در میان چکش و سندان سرکوب حکومت اسلامی گیر کرده‌اند. پاره‌ای، هرگونه شرمی را کنار گذاشته و به این «هوش» ما ایرانیان در انتخاب بین چکش و سندان هزار آفرین گفته‌اند و پادوهای جمهوری اسلامی به‌طور هم‌آهنگ در رسانه‌های فارسی زبان در کشورهای غربی، که بیشتر از خود رژیم برای آن جامه درانی می‌کنند و در تقلا هستند که از جعبه جادوی صندوق انتخابات مهندسی شده، اکسیر مشروعیت برای رژیمی به سازند که «مرگ کسب و کار» آن است، آیا جز «کاپو»، نام دیگری می‌توان برای آنان نهاد؟

۲۳ اسفند ۱۳۹۴ مطابق ۱۳ مارس ۲۰۱۶



